



# بی اے کورس فارسی

برائے ۲۸-۶۲۹

۱۴۱۶ھ

مصحف

جناب مولوی حافظ پیر جلال الدین احمد جعفری سی

ہیڈ مولوی گورنمنٹ ہائی اسکول لاہور

باہتمام سید عبدالوس جعفری

در مطبع انوار احمدی واقع لاہور آباد طبع گردید

قیمت فی جلد عا

۱۹۲۶ء

بار سوم ۵۰ جلد

## وسب

ناظرین! یہ یونیورسٹی کے مجوزہ انتخاب کا مجموعہ ہے جو بی۔ اے کے امتحان  
سے لے کر بی۔ اے کے لیے منظور ہے۔ اس مجموعہ کے خصوصیات حسب ذیل ہیں۔ امید کہ  
ناظرین اسکی قدر فرمائیں گے۔

۱۔ اس انتخاب کی ترتیب میں اس کا لحاظ رکھا گیا ہے کہ احسان کا حصہ  
ایک جگہ تاریخ کے تمام انتخابات ایک جگہ۔ انشاؤں ایک جگہ۔ اقتصاد ایک جگہ۔  
غزلیات ایک جگہ۔ مثنویات ایک جگہ رکھی جائیں اور پھر ہر ایک میں دو مثنوی کے  
اخستبار سے ترتیب کا بھی لحاظ رکھا گیا ہے۔

۲۔ اسکی صحت میں کما بین سچی و کوشش کی گئی ہے۔ فقروں کے نشانات  
اصناف کی علامتیں ہر جگہ بنائی گئی ہیں۔ الفاظ مشتہ بہ حرکتیں لگا دی گئی ہیں  
تاکہ الفاظ مشتہ نہ پڑھا جائے۔

۳۔ عربی عبارت کا ترجمہ آسان فارسی زبان میں فٹ، فوٹ میں کر دیا گیا ہے  
۴۔ شروع میں ایک مکمل فرست لگا دی گئی ہے جس سے انتخابات کی  
اجمالی کیفیت معلوم ہو جائے۔

۵۔ آخر میں تین جہیز اضافہ کئے گئے ایک اقسام نظم و شریک متعلق دوسرا منظر  
نظمی و نثری میں تیسرا آلات و نثر میں سے تنقید کا نام ہے۔ چہاں لالہ زین احمد جعفری

فہرست مضامین بی۔ اے کورس سناری

صفحہ	عنوان مضامین	صفحہ	عنوان مضامین
۷۵	تاریخ ایران سر جان مالکم	۱	اخلاق جلالی
۷۵	ذکر سلطنت ہرمنزیری	۱	لامع اول در تہذیب اخلاق
۷۹	اردو شہر ثانی	۱	امین اول در حصیر کاہم اخلاق
۸۱	ذکر سلطنت بزرگواران	۸	امین دوم در رسوم این فضاں کہ چہار آسم
۸۹	سہ نشر ظہوری	۹	حکمت - شجاعہ - حکمت - عدالت
۸۹	دیباچہ اول مسیحی بہ نورس	۹	امین سوم علم کہ در گوشت ایناس چہار چار
۱۰۵	انشاء ابو الفضل	۲۳	امین چہارم در صفات این حکیم
۱۰۵	نامہ بشاہ عباس	۲۳	امین پنجم در بیان راز اقل کہ بازلے کے
۱۱۵	نامہ بشرفاٹیکہ مولیہ	۳۱	از فضاں است -
۱۱۸	نامہ بدایان فرنگہ	۳۸	آئین اکبری
۱۲۳	گلدستہ لیلیا	۳۸	آئین باد
۱۲۳	سیکے از دوستان نوشتہ دست	۴۰	آئین گورنش و تسلیم
۱۲۵	سیکے از دوستان نگارنش یافتہ	۴۲	آئین رہنمونی
۱۲۶	سیکے از کسب چہار ہفتہ نوشتہ	۴۶	آئین وزن مقدس
۱۲۸	سیکے از دوستان کردار نگارنش یافتہ	۴۸	آئین پیشین آرائی
۱۳۰	سیکے از دوستان طہران نگارنش	۴۹	آئین آموزش
۱۳۱	سیکے از بزرگان نوشتہ دست	۵۰	قافیہ - نجات
۱۳۲	پیشا چارک سادان مرزا نوشتہ دست	۵۱	شیخ ابو الفیض منیفی
۱۳۳	قصائد غنائی	۵۵	خواجہ حسین سنائی مشہدی
۱۳۴	ول سہارن نوشتہ ذکر طفل بزرگداشت	۵۶	زنی اصفہانی
۱۳۵	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۵۷	نامہ کمالی
۱۳۶	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۵۸	عزالی مشہدی
۱۳۷	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۵۹	عزالی مشہدی
۱۳۸	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۶۰	عزالی مشہدی
۱۳۹	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۶۱	عزالی مشہدی
۱۴۰	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۶۲	عزالی مشہدی
۱۴۱	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۶۳	عزالی مشہدی
۱۴۲	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۶۴	عزالی مشہدی
۱۴۳	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۶۵	عزالی مشہدی
۱۴۴	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۶۶	عزالی مشہدی
۱۴۵	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۶۷	عزالی مشہدی
۱۴۶	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۶۸	عزالی مشہدی
۱۴۷	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۶۹	عزالی مشہدی
۱۴۸	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۷۰	عزالی مشہدی
۱۴۹	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۷۱	عزالی مشہدی
۱۵۰	تہذیب و تمدن بزرگواران نوشتہ دست	۷۲	عزالی مشہدی



صفحہ	عنوان مضامین	صفحہ	عنوان مضامین
۱۵۰	سیرتیم الاشکبوس و کشتہ شیدن	۱۵۰	اسے قاعدہ تازہ دوست تو کرم را
۲۳۷	اشکبوس بدست رستم	۱۵۲	چم خورشید چارعت و آدم کل
۲۳۷	ضمیمہ اول در اقسام القلم و بشر	۱۵۴	قصائد عرفی
۲۴۳	ضمیمہ دوم در صنائع لفظی و معنوی	۱۵۶	اقبال اکرم می گزدار باب ہم را
۲۴۴	ضمیمہ سوم در حالات معصومین	۱۵۹	سپیدہ دم چو دم آستین شیخ مشهور
۲۴۴	اخلاق جلالی ملاجلال الدین رومانی	۱۶۲	صیغہ چو در و مدول صور شیون زیلے من
۲۴۶	آئین اکبری	۱۶۶	دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش
۲۴۶	ابوالفضل	۱۶۱	چہرہ پرواز جهان خست کشد چون گل
۲۴۶	تاریخ سحر جان مالکم مسترحہ	۱۶۷	عادت عشاق چیست مجلس غم دامنش
۲۴۸	سیرت طبری ملا نیرالدین طبری	۱۶۹	اسے مرتفع زانیت ذات تو بشایان علم
۲۴۹	کلیات نظام مرزا ابوالحسن نظام	۱۸۲	قصائد حکیم قاضی
۲۵۰	قصائد خاقانی - افضل الدین خاقانی	۱۸۲	پگردون تیغ و تبر سے باداوان بر شد از دریا
۲۵۰	سحر دانی	۱۸۵	ساتی بدو رطل گلان دامن می گد مہقان پرورد
۲۵۰	قصائد بلخی بیکم احمد الدین بلخی	۱۸۹	دوش بر گردون پیچے تابان سحاب آمدید
۲۵۳	قصائد عرفی سید محمد جمال الدین - عرفی	۱۹۱	کشودی زلفیت فی الکین جهان را قیردان کردی
۲۵۵	قاضی مرزا حبیب اللہ قاضی	۱۹۴	نقشہ رست از زمین بطرف چو یار یا
۲۵۶	ہمیشہ خیر و بد بوسی	۱۹۹	غزلیات امیر خسرو
۲۵۹	نظریاتی نیشاپوری	۲۰۱	غزلیات سید عرفی
۲۶۲	صاحب شیرازی	۲۰۴	غزلیات انطوری
۲۶۳	الیاس یوسف نظامی - سکندر نامہ	۲۰۸	غزلیات صاحب
۲۶۴	ابوالقاسم فردوسی - شاہنامہ	۲۱۲	سکندر نامہ نظامی
۲۶۶	تاریخ طببری	۲۱۲	پیر و بی یافتن اسکندر پروردار
		۲۲۴	شاہنامہ فردوسی
		۲۲۶	اشکبوس شش تو بایان دلیرانیاں



# اخلاق جلالی

بسم الله الرحمن الرحيم

## لامع اول در تهذیب اخلاق

لمعه اول - در مختصر مکارم اخلاق بنموده می شود که در علم نفس از مباحث حکمت طبیعی مقرر شده که نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یعنی قوت ادراک و دیگر قوت تحریک - و هر یک ازین دو قوت را دو شعبه است - اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظریست - و آن مبدء تاثر است از مبادی عالیة بقبول تصویر علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء بعید تحریک پندست در افعال جزویة ب فکر و رویت - و این شعبه از حیثیت تعلل بقوت غضب و شهوت مبدء حدوث کیفیت چه شود که بسبب فعل یا انفعال باشد چون عقل و ضحک و بکا و از حیثیت استعمال و هم و تمیز مبدء استنباط آراء جزوی و صناعات جزویه شود و از حیثیت نسبت بعقل نظری و از دلایل بی نهایت حصول آراء کلیه متعلقه باعمال شود - مثل حسن صدق و قبح کذب و تطاهر آن - و اما قوت تحریک

را دو شعبه است یک قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر ملائمت بر روی غلبه  
 و دیگر قوت شهوی و آن مبدء جلب ملائم است. و قوت انزنی می باید که  
 مسلط باشد بر جمیع قوای بدن. تا اصلاً از آن قوی متغیر نه شود. بلکه همه  
 در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند. و هر یک بکارهای این قوت  
 تعیین نماید اقدام نمایند. و بتسلط ایشان و التماس در تحت فرمان این قوت  
 احوال مملکت نشاء انسانی انتظام یابد. و نشاید که هیچ کدام از قوای  
 بدن بدون فرمان این قوت بالفعل قیام نمایند. چه موجب انحلال احوال  
 شود و چون هر یک از قوای بفعل خاص خود بر وجهی که مقتضای عقل  
 باشد اقدام نمایند از تهذیب عقل نظری که شعبه اول از قوت ادراک است  
 حکمت حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که شعبه ثانیه است از همان قوت  
 عدالت پدید آید و از تهذیب قوت غضبی شجاعت. و از تهذیب شهوی عفت  
 و برین تقریر که گذارش یافت عدالت کمال قوت عملی باشد و بطریقی  
 دیگر گفتیم اندک نفس انسانی راسته قوت است. متباین که باعتبار آن  
 قوی آثار متضاده از و صادر شود بر وفق ارادت. و چون یکی از آن قوای بر  
 دیگر غلبه غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود. یکی قوت ناطقه که آن را  
 نفس ملکی و نفس طبعیه گویند. و از آن بعد از فکر تمیز است و شوق بنظر  
 و حقائق امور. و دو قوت غضبی که آنرا نفس سبعی و نفس هوازی گویند و از هر دو

غضب و دلیری و اقدام بر احوال است و شوق بتسلط و ترفع و جاه و رسوم قوت  
 شهوی که آنز نفس بهی و نفس از آره خوانند و آن سبب شهرت و طایب  
 غذا و شوق بالتذات و تامل و مشرب و منکم است پس عدو فضائل نفس بهی و  
 این قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعث ال باشد و شوق  
 او با کتاب معارف یقینیه بود و از ان حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت  
 و چون حرکت نفس بهی باعث ال باشد و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند  
 با آنچه عاتله قسط او شمر و نفس را از ان حرکت فضیلت علم حاصل شود و بتبعیت  
 شجاعت و چون حرکت نفس بهی باعث ال باشد و مطیع عاتله گشته اقتصار کند  
 بر آنچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد از ان حرکت فضیلت عفت حاصل شود  
 و بتبعیت سخاوت و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و با هم آمیخته  
 متمازج و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابه حادث گردد که  
 کمال و تمامی آن فضائل به آن باشد و آن را فضیلت عدالت خوانند  
 این تقریر از اخلاق ماصیه است و تقریر اول نیز مجمل آورده و بر مسیوق  
 صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت ملکه بسیط است  
 و بر تقریر ثانی احتمال بهائیت و ترکیب بهی و هست لیکن بساطت باقی  
 اقرب است چه ظاهر عبارت آنکه عدالت است ال خلق است بمنزله  
 اعتدال مزاجی که از ترکیب حار و سرد و رطوبت و خشکی و سایر کیفیات و تسالم ایشان

حادثی شود. و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیت بسیط است.  
 و با بکار از سخن ایشان درین موضع بساطت فحوی شود. و دیگر مواضع تفریح  
 بیشتر آن کرده اند. و بر تقرر. اول عدالت کمال قوت عملی است.  
 و بر تقرر ثانی اختصاص با و ندارد و مگر آنکه گویند استعمال هر یک از قوتی  
 اگر چه آن قوت نظری باشد تعلل بقوت عملی دارد. و بر تقرر بر ثانی  
 ملکات ثلثه یا اجزای عدالت را اینگونه اجزای همچون کیفیات عدالت مزاج  
 را که در آن نیز دو احتمال است. و اختیار حکما بساطت است. و بر تقرر بر  
 اول ملکات سه گانه موقوف علیه عدالت اند. ازین رو که کمال قوت  
 عملی آنست که هر قوتی در تحت امر او بود. تا تقریب هر یک بر وجه اعتدال  
 باشد. و عدالت عبارت از نیست. و ظاهر است که ملکه تشریف مجموع  
 قوتی در محال لائقه آن بر وجه اعتدال بحسب ردیت و ملوکات  
 بملکه اعمال یک یک از آن نمی تواند بود. و تفصیل بکلام دیگر بهتر است  
 آنکه هرگاه که ملکات سه گانه در حال شود بر آئینه عقل عملی را قوت استعدا  
 قوت برنی حاصل گردند. چنانچه قوتی مأمور و مستقاد باشد. و از اینها نیز تا قوت  
 نشود چنانچه در مذهب است. چنانچه آن رفته پس از این را قوتی در عدالت نامند  
 چنانچه امام حجة الاسلام در احیاء اختیار فرموده و در تفریق آنستین گفته اند  
 هَذَا النَّفْسُ وَ قُوَّةٌ يَهْدِيكَ إِلَى الْغَايَةِ وَ تَهْتِكُكَ مِنَ الْغَايَةِ وَ تَهْتِكُكَ مِنَ الْغَايَةِ

الْحُكْمُ وَتَصْطَلُهَا فِي الْإِسْتِزْسَالِ فَأَيُّ تَقَابُضٍ عَلَى حَسْبِ مُتَقَابُهَا  
 امری بسیط باشد مستلزم ملکات سه گانه و کمال عقل علی باشد. باین ملکه  
 اندوچه رئیس مطلق باشد. و دیگر ملکات بمنزله خدام. چه استعمال قوی و  
 اگرچه عقل نظری باشد بر وجه اصلاح بحسب وقت و کمیت. و کیفیت موقوف  
 باین قوت است. و اندوچه دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوی  
 خدام اند و او را چه غایت نه الغایات کمال آن قوت است متعلی ببقایق موجودات  
 که سعادت و قهوهی است. و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق  
 کنند مرکب باشد چنانچه در حسیاج پیدا و در عداو اقسام فضائل نیست.  
 چه جمیع اقسام قس و غیر نیست. کما هُوَ الْمَشْهُورُ مِنْ اِعْتِبَارِ تَقْدِيرِ الْوَحْدَانِ  
 فِي الْقِسْمِ الْوَحْدِيِّ رِزَالِ مُخْصِصَةٍ وَرِزَالِ اَوْ اَوَّلِ اَوْ اَخِيرِ مَحْبُوسَةٍ وَرِزَالِ  
 اَوْ اَوَّلِ اَوْ اَخِيرِ مَحْبُوسَةٍ. چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و معانی  
 او مقابلات ایشان. چه عروص و هیأتی موقوده که بسبب آن از ملکات ثلثه  
 نوعی حقیقی مرکب شود ظاهر نیست. و لهذا شیخ رئیس در رساله اخلاق  
 بعد از آنکه عدالت را ارجح بمجموع قوی گرفته است من بانواع و مقابلات  
 له عدل ماضی است نفس را. و قوتی که بدان سیاست میکند غضب و شهوت را  
 و برمی انگیزد. و هر دو را بر مقتضای حکمت و ضبط می کند آن هر دو را در لبط و قیاس  
 موافق مقتضای حکمت.

او نکرده - بلکه اقتضای بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات ایشان نموده - و آنچه  
 دیگر این در انواع عدالت آورده اند اکثر به تحت حکمت درج کرده - و از اینجا معلوم  
 شد که آنچه در بعضی کتب این فن هست که عدالت نفس قضائل ثلثه است با آنکه  
 رؤا و احوال انواع مستقله بر او اثبات کرده اند محل تامل است - والله اعلم  
 بحقائق اینها و درین مقام استشکال کنند که حکمت را اولاً تقسیم نظری و علمی  
 کرده اند - و علمی تقسیم به قسم کرده - کسیکه از ان علم اخلاق است که مشتمل است  
 بر فضائل چهارگانه - که یکی از ان حکمت است - پس حکمت تقسیم نفس خود باشد  
 در این اشکال ظاهر الرفع است - چه حکمت که مقسم است علم با احوال موجود است  
 و چون این علم خود از موجودات است در ان علم بحث از احوال او نیز باشد -  
 و این محذور نیست - چه آنچه جزو حکمت است مسائل متعلقه بحکمت است -  
 ازین رو که بلکه ایست محمود - و بهیچ طریق اکتساب آن باید کرد و نظائر آن -  
 و چنین بایستی لازم آید که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو است  
 باشد - و درین هیچ محذور نیست - بلکه نظیر این در علم اعلی واقع است - چه بحث  
 در و از موجودات است - و چون نفس علم از موجودات است تو اندر آنکه خود  
 موضوع مسئله از مسائل خود واقع شود - و اعتدال این لازم نیاید که شیء  
 جزو نفس خود باشد - زیرا که علم عبارت است از تقریفات یا قضایا که

استحقاق تصدیق است ازین رو که متعلق آنست. و تصدیقات یا نفس مسائل  
 ازین رو که مقصود را ندهد از آن رو که متعلق تصدیق اند و موضوع مثل است  
 و گاهی محذور بود و بعضی که مسائل علم حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضی  
 مسائل حکمت علمی یا تصدیقات متعلقه بآن بود و اصلاً لازم نیست  
 اینست تحقیق جواب و تنقیح آن بر وجهی که در آن محجبه نماند. و جوابی دیگر  
 گفته اند و آن اینست مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملی است.  
 چنانکه باید و آنرا نیز حکمت عملی خوانند و بسبب اختلاف معنی استعمال  
 از تقسیم مندرج است. و ازین جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضائل  
 نباشد و برخلاف این معنی تصریح نموده اند. و انصاف آنست که کلام  
 در جزو عملی مبتنی بر مسامحه ساخته اند. و طالب این فن را تحقیق مقاصد  
 بر وجه حکمی مکلف نداشته اند. بلکه با آنچه علم بآن بوسیله عمل نشنیده و موجب اجابت  
 طالب استرسد از دهاکب ردائل باشد را گفته اند. چه ایشان مبتدی  
 را بدو طلب باین فن ارشادی کرده اند. و تکلیف و اثبات این طلب  
 کما بین فی مودعی تحسین طبعیت و تفهیم مقتضای می شود. چه تحقیق آنها را  
 دیگر فواید حکمی حاصل شود مبتدیان را فواید در آن نیست. و بعضی محققان  
 برین عمل تنصیب کرده اند. و شیخ رئیس در رساله اخلاق تلویحاً بآن فرموده  
 در بعضی مواضع شفا آورده که کمال عمل علمی استباط آراست که است و در مسائل



بر ذل افعال بر وجه ارتباط مشهور است که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق  
آن بطریق برهان متعلق بحال قوتی نظری است وَاللّٰهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ  
وَبَشِّرِ الصَّالِحِينَ الْمُتَّقِينَ

لمعه وروم - در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت به عبارت است  
از علم باحوال موجودات بر وجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت  
یشی - و احوال موجودات با وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی  
نیست - و علم متعلق بان حکمت نظریست - یا متعلق است بقدرت و مقیاس انسان  
و علم متعلق بان حکمت عملیست - و شجاعت ملکه الایمان و ثبوت غصبیست  
نفس ناطقه را تا در محالک و مخاوف تثبیت نماید و تزلزل بخود  
راه ندید و بر مقتضای رای صحیح عمل کند - و عفت آنکه قوتیست  
شهووی مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی  
باشد و اثر خیریت و اطلاق از قید تقلید هوا و نفس و دنیا و آخری مختلفه  
در وظایف هر شود که گفته اند مشهور -

بنده بنده خود را نشوی حاضر باش زانکه در این راه و در این طمان  
و جدالت آنست که این همه قوتها باید یکدگر اتفاق که در این راه و در این طمان  
نمایند تا اختلافی نبوی و تجارب قوی صاحبش را در ورطه حیرت نیفتد  
له و خداست صاحب توفیق دادن و بدست اوست مدارای تحقیق - ۱۲ -

و اثر الفان و انتصاف در وظاهر شود. و سخن در تحقیق عدالت گذشت  
و گفته اند که هر یک ازین قضایا تا مقدری بغیر نشود صاحب آنرا تحقیق  
می نباشد. و لهذا صاحب ملکه اتفاق در وجه لائقه را تا آنکه اثرش بغیر  
نرسد منفاق خوانند نه مخفی و صاحب ملکه قوت عینی را در خیال غیر خوانند  
نه شجاع. و صاحب تنزیب قوت عقلی را مستقیم خوانند نه حکیم. اما چون  
تقدیری بغیر کند موجب خوف و رجا می شود. و احتشام و اهنه او بر  
قلوب راسخ گردد. و میج او بر نفی هم لازم شود. و همانان مراد باستحقاق  
میج درین مقام حکم عقلست بر موجب میج او. و ظاهراًست که بدون خوف و رجا  
عقل حکم بر نفی هم میج او بر دیگران نمی کند. چه اگر کسی محتلی باصناف کمالات  
باشد تا از وترتیب نفی یا ترتیب ضربی نباشد عقل استدلال  
میج او بر کسی واجب نداند. و چون یکی ازین دو باشد تقرب باو نزدیکتر  
از برای طلب نفع یا دفع ضررست. و این واجب شمر و عقلی اختلاف  
مَوَاقِفُ الْخَوَفِ وَالرَّجَاءِ وَهُوَ خَيْرٌ مِنْهُ هُوَ وَهُوَ خَيْرٌ مِنْهُ

لمعه معلوم است تحت هر یک از اجناس چهار گانه انواع بسیارست  
و از آنجمله آنچه شهرست مرقوم رفیع تدوین و مطبوعه شریفین خواهد شد.

و بنا بر مختلف بودن مرتبه های ترس و امید. خدا بهترین ترس دانه شدگان  
و امید داشته شدگان است ۱۲

آن انواع حکمت غیر ضرورت - لیکن بحسب ظهور بهمت است اول <sup>طریق</sup> <sup>تعلیل</sup>  
 و دوم سرعت فهم - و سوم صفات ذهن چهارم سهولت تعلیم پنجم حسن تعقل  
 ششم حفظ هفتم تذکره آثا و کارها که بهر جهت استنتاج مطالب و سهولت  
 استخراج نتایج از مقدمات است - و حصول آن منوط بکثرت مزاولت  
 مقدمات مذکور خواهد بود - و اما سرعت فهم بلکه انتقال از ملزوم است -  
 بلوازم به کثرت زیاد - و همانا فرق میان این دو آنست که اول سرعت در  
 حرکت فکر است - و ثانی در غیر فکر - چون انتقال از ملزومات تصوریه بلوازم  
 آن یا از قضا یا معکوس مستویه - یا عکس النقیض - و اما صفات ذهن بلکه  
 استعدادهای استخراج مطلوب است به اضطراب و تشویش - و اما سهولت تعلیم  
 بلکه توجیه کلی بمطلوب است - تا بجای مخالفت خواطر متفرقه بآسانی کتاب  
 تواند نمود - و اما حسن تعقل آنست که در بحث و استکشاف از هر مطلبی  
 حدی لائق با نگاه دارد و تانها اجمال امری واجب نماید و نه انتقال شی زاید  
 و اما تحفظ آنست که بهر مورد بقولیه یا محسوسه نیکی ضبط نماید - و اما تذکره  
 بلکه استحضار محفوظات است در هر وقت که خواهد بکسفت - و آنچه در تحت  
 شجاعت است یازدهم است اول کبر نفس دوم نیرت سوم علو همت  
 چهارم ثبات پنجم شجاعت ششم سکون هفتم شرافت هشتم تحمل نهم تواضع  
 دهم خیریت یازدهم رفعت - اما کبر نفس آنست که نفس بزرگ است و هوای

ممالات نمکند و به بسیار و اعصار التفات ننماید. بیکه از هیچ و ذوم و ستم و غیر  
 تاثیر نگردد و به تقلبات احوال تبدیل و انتقال و تاثیر و انفصال بخود  
 راه ندهد. و این بلکه شریف است که عروج بر معارج آن جز چایا کان راه  
 طلب را بیشتر نشود و تسخیر قلال شواهیق آن جسته ایمان کاملان را  
 مقصودند و لهذا اکابر مشایخ مشفق قدس الله اسرار هم گفته اند: **اَنْزِلُوا**  
**يَحْيٰى حُجَّ مِنْ مِّنْ عَوْنِ الصَّادِقِ يَتَّقِينَ عِبَادَ الْجَاهِلِيَّةِ وَلَا يَجِدُوا لَكَ مِنَ الْفَقْرِ مَنَ**  
**لَكُمْ يَسْتَوِي عِنْدَ اللَّهِ الْغَنِيُّ وَالْفَقِيرُ وَأَنَا نَجْرَتُهُ وَثِقَ لَفْسٍ سَتَ بِهِ شَيْءٌ خَرَدُ**  
 و وقت اتمام اخطار و هوایل جزع بخود راه دهد و حرکات نامستقیم  
 از و صادر نشود و اما علوی بهمت آنست که نفس را در طلب جلیل تحقیق و  
 کمال نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد تا بوجوه  
 و فواید این عالم غلکین و شایان نه شود بحدیکه از مرگ نیز پاک نزارد و چنانکه  
 بعضی از سباق میدان مکارم اخلاق گفته اند ما آن دیوانگان مرگ نشناسیم  
 که **أَنْتَ مَوْثِقُ الْمُؤْمِنِينَ** وصف الحوال ماست. رباعی

آن ز نیم که در محرم میسم آید      کان نیمه مرا خوشتر ازین نسیم آید  
 چایبیت با حاربت مرز داده خدا      تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

شاید آید از سر بسته آن محبت مرتبه است. نباید لذت فخر و کبر  
 نباشد نزد ادب تائش و نکو بهش. ۱۳۵۵ هجری موت تحفه البیت سون و اید.

### ششم

این جهان عاریست که بجا نظر پذیرد و است روزی خوش بیدار و تسلیم و سس کف  
و آثار شایسته قوت و مقام و است با لام و شد اندست تا بزیادتی و در و تاثیر  
نکند و شکستگی زیاده از وجدان با و راه نیابد اما حاکم طمانیت است که بسبب  
آن نرود از و بلکه مطلقاً مغلوب غضب نرود و و اما سکون آنست که  
در خصوصاته یا محاربات که جهت حفظ حورسین دین و دولت یا حشمت  
نفس و تعصبیت ضرورت شود خفت نماید و اما شهامت در نفس  
نفس است به اقتباس امور نظام از جهت اذکار ذریع جلیل و اجیر جزیل  
و اما مثل ملکه تکلیف است تعالی آلات بدنی است در کتاب فضائل حمیده  
و شمائل پسندیده و اما از اضع آنست که خود امری بر کسان که  
در عباد فرود تر از و باشند ندانند و ملاک در کسب این ملکه تذکره اشتراک  
افراد انسانی است در امور فطری و سمات نقص و افتقار و صفات عجز و  
ضعف را به اعتبار وحدت اصلی و تشریف جلی که مضمون یا ایها الناس اتقوا  
سر تکلمه الدین می خلقکم من نفس و احوال و کمون ما خلقکم و لا یعشکم اما  
که نفس و احوال و انفس از ان می نماید و حجاب خف از چهره حقیقت

در مردان بتسبی پروردگار خود اگر آفریدیم از یک ذات (یعنی آدم علیه السلام) ۱۵

نمیست آفریدن شاد بر یک جنس شما اگر همه آفریدن بر یک جنس یک تن دینی بس آسان است ۱۶

Reverend .

آن می کشاید و اما حیثیت است که در حفظ حیثیت و حرمت تمامه جایز نیست  
و در این باب سببی بقضی لغایات لازم شمارد. قال رسول الله صلی الله  
علیه و سلم ان الله یغفر الذنوب و لا یغفر الذنوب الا الذنوب الذی لا یغفر الله  
علیه و سلم ان سئل الفیوض و انا اعین من الله اهل منی و امارت ملک ما نزل شاه  
ماکم انما حیثیت بی اضطرار که در احوال او ظاهر شود. و اما انوار که در تحت  
جنس عفت است دو اوردده است اطلاق میا و آن انحصار نفس است  
در وقت استنشعار از ارتکاب یا قبیح محبت احتراز از استحقاق مذمت  
و در حدیث نبویست علیاً افضل الصلوات و الا کمال التعمیات الخیا خیر  
کلمه دوم رفیق و آن انقباض نفس است امور را که حادث شود از طریق  
تیرع میوتیم حین هشی و آن کمال رغبت نفس است باستکمال  
چهارم سالمست و آن محامست است در وقت تصادم آراست خفا و تدرکم  
اهاست منقرضه. پنجم و عفت است و آن سکون نفس است در وقت حرکت  
شهرت. ششم صبر و آن مقاومت نفس است با هوا تا فرا و لست لذت  
قبیحه از حد و زیاده قال الله تعالی و اما من خان مقامه و حق النفس  
له فرمود رسول خدا در وقت خدا بر دو سلام که البته خدا بر آئینه صاحب غیرت است و کعبت غیرت  
خود تمام کرد و بیجا بیار از سر فرمود انحضرت صلی الله علیه و سلم که الذین یحاربون الله و رسله  
و من زیاده غیرت مدم از حد و زیاده صاحب غیرت است از من بلکه بحد بدترین حد  
و کامل ترین سلاهما. حیاهت و است تمام آن و یعنی سراپا بهتر است



و آن طینان نفس است و تحرز از شتاب و حضرت متهم مکارم اخلاق  
 علیه السلام من الله الخلاق فرموده المجمل من الشیطان و الشای  
 من الشیطان و در احکام شریعت سید الانام علیه الصلوٰه و السلام منسب الیه  
 و در حق از تعجیل بر شهادت کیا نام دارد و می که از اکابر علماء و دین و انصاف  
 شرح متین است تفصیح نموده که اگر کسی را در حق فوجیه از جمعه باشد با وجود آن  
 در راه رفتن تعجیل نماید و از جا و کثافتی و اعتدال استغاثت بخندید  
 تمام و ریح است و آن لازم است نغز است بر اعمال نیکو و افعال پسندیده  
 قال الله تعالی ان اولیاء الله هم الذین یؤتوا من دینهم انفسهم و ان الله یستکفی  
 را از تزیین نمودن بر وجه لیاقت و حسب مناسبت ملک شود و یا زود نام  
 محترمت و آن کمیت کتاب الی است از کتاب جلیله لائقه و صرفه  
 آن در مصارف فائده فائده از فراوانت مناسبت و میده و صرفه و در  
 مصارف قبیله و در از دین مناسبت و آن ملکه عظیمه بالاثبات اتفاق مالی است  
 انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز  
 حکمیه افضل الذکر و انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز  
 را از تزیین نمودن بر وجه لیاقت و حسب مناسبت ملک شود و یا زود نام  
 محترمت و آن کمیت کتاب الی است از کتاب جلیله لائقه و صرفه  
 آن در مصارف فائده فائده از فراوانت مناسبت و میده و صرفه و در  
 مصارف قبیله و در از دین مناسبت و آن ملکه عظیمه بالاثبات اتفاق مالی است  
 انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز  
 حکمیه افضل الذکر و انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز انما یجوز



چون حق پس دین خود را بهر دو فریق گردانید۔ و در حدیث دیگر فرموده  
 اوّل خیر است که در بد و در قیامت در میزان حنّان نهند حسن خلق و سخاوت  
 است و چون خداے تعالی ایمان را آفرید گفت خدا یا مراقب قوی گردان  
 حق تعالی او را بحسن خلق و سخاوت قوی گردانید و چون کفر را بیا فرید گفت  
 یا رعد یا مراقب قوی گردان الله تعالی او را بیک خلق و بخلق قوی گردانید و امام غزالی  
 روایت کرده که حجّه از کفار بنی غنم را سیر کرده نزد حضرت رسالت پناه صلی الله  
 علیه و سلم آورده نزد حضرت فرمود که همه را بکشید الا یکے از ایشان  
 امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود که خدایکے است و دین یکے است و گناه  
 ایشان همه یکے است۔ پس چکمت است که یکے از میان ایشان از قتل  
 خلاص یافت۔ فرمود که جبرئیل فرود آمد و گفت که همه را بکش و این را  
 بگذار زیرا که او سخی است و سخاوت او نزد ما مشکور است و در اخبار آمده  
 است که الله تعالی وحی بموسی علیه السلام کرد و فرمود که سامری را بکش  
 زیرا که او سخی است و در حدیث نبوی است انّ الله استودع الامم شیخا و در تحت  
 سخا انواع بسیار است و تفصیل آن از مملوالات چشم توان داشت۔ و  
 بیاورد است که شجاعت فاکه با مشگرم سخاوت می باشد چه هر گاه که نفس را  
 فحل از خطا و تمیّت در سخاوت که منظمه ملک باشد بلکه گردد و بذل روح  
 له بهشت خانه بخیان است۔



که بر کسے واقع شود و قضا بر او است آن چه نزد او باب بیان و احکام  
عیان مبرر است و محقق است که تمامیت ذاتیات کائنات از مشرع و صادر  
حقیقی فقیه و مجرب است یا نبند. و جمیع اعیان ممکنات در اثر تضاع  
لبان ترسیده از افاد و نور اختلاف توفیق آن حضرت است که اولاً قد اعم  
و ثانیاً کماله و ثالثاً کرم اندر خصوصاً افزای انسانی که بموجب نفس محکم  
فرقانی علاقه اتحاد انسانی ایشان مبرر و محکم. رابطه استیلائی جانی میان  
اینان است که در حکم است و مقتوی

بنی آدم اعضاء یکدیگرند که ما فرشتی زی یک جوهرند  
جو عضو به بدو آورده روزگار و که عضو را را نماز ستار  
تو که محسب و دیگران بینی شاید که نامت نهند آدمی.

و این مقام را مراتب مختلفه و در ارج متفاوت است. و از شنج شبلی  
قدس سر مقدس است که از چو یک که به پیچیده و در اثر ضرب بر اعضاء  
او ظاهر شد و سر این غنی اگر چه پیچیده و محقق مضایقاتی در جمعی که نظر  
ایشان گنبد ایشان در پیچیده. و در حال حقیقت حلال ندیده. چنان که را  
از طرفین هر دو با هم یکدیگر است و اوله قرا که در و در او عید و هم  
و در حال خند و ناخند و تفاوت در اوله کلمات معنیان هیچ و حسر جانی  
نماز و محقق خواهد بود. لیکن بر طالب دیده باز که سبیل تعلق و غشا و

بصیرت او نشده باشد و قمار تو بهیات حلال و تدلیسات اهل ضلال  
چشم فطانت او را نبوده و پوشیده نماند که وهم و امور طبعی فعال است  
و از آن قلیل همه ضمت و درندان خنده پیدا شود و ترو در سر دیوار بلند  
می تپد و مستطوط گردد و یا اگر اگر در زمین بر جان نقد مرا داشت حرکت کنند  
و هم مستطوط نماند و همانا بعد از آنکه این احوال عقل را از قبایع مثال  
اشبه درین محال نموده شد استلکاتی نماند و این چه است که از جهت  
تشنه به لاک افهام نماند و حکمت از منی بر لوح درین تشبیه است و الا طبیعت  
بالا نرود و این زبان زبان و گریست نیز شمع عشق را بپایان و گریست

و اما مکافات آنست که هر نفسی که از کسی باورسد مثل آن یا زیادست  
 بران مقابل گرداند اگر ضرر کسی بدورسد بکثر از ان مجازات کند-  
 و اما حسن شرکت آنست که معاملات بروی کند که موجب اخراج بر خاطر  
 شرکانبان قید حبس امکان و بشرط همانظرت بر قانون عدالت- و اما حسن  
 قضا آنست که حقوق مردم بگزارد و خود را از منت و خدمت دور دارد-  
 و اما تودر طلب دوستی اکفا افاضل است بطیب کلام و انعام و اکرام  
 و دیگر اسباب که موجب جلب محبت تواند شد و اما تسلیم آنست که با احکام  
 الهی و نوا میسر شرعی و فاضل نبوی و نظائر آن از رسوم ائمه شریعت و  
 مشایخ طریقت رضادهد- و بحسن قبول تلقی نماید اگر چه موافق طبع او  
 نباشد- و حضرت رب الارباب در کتاب اعجاز انقیاب تسلیم را با مبلغ  
 و حجت از تاکید موقوف علیه بیان داشته گما قال الله تعالی ذلک و  
 سَمِعْتُكَ لَا يُؤْمِنُونَ حَتَّىٰ يَكُونُ لَكَ فِيهِمْ نَصْرٌ مِّنْكَ لَا يَجِدُوهُمْ إِلَّا جُنُودًا مِّنْكَ  
 حَرَجًا مَّا قَتَلْتَهُمْ وَكَيْسًا لَّهُمْ وَاسْلَاجًا وَاَنَا تَوَكَّلُ آنست که در امور کسی که  
 حوائج بمقدورت و کفایت بشی نباشد و اندیشه برادران محال  
 تصرف بصورت نباشد و زیادت و نقصان و تحمیل و تاخیر نظیر- و توکیل  
 آنست که چنانکه فرمود بعد از تریس قسم پروردگار تو که ایشان همان نباشند تا آنکه حاکم کنند و از دست  
 برادرش خدمیان ایشان باز نباشد و ولی خویش یکی از آنچه حکم فرمودی و قبول کنند با نقیاد ۱۱

به نعم الوکیل کرده خیالات فضول را بر طرف کند بلیت  
 رضا پراده بدو و زحمتی که بکشتا که بر من و تو در اختیار انکشاوست  
 و از حضرت سید را باب اکمال علیہ الصلوٰۃ والسلام مِنَّا الْمَلَا الْمَقَالَ  
 مروی است که فرمود هر کس که در وقت خروج از خانه این دعا بخواند حضرت  
 جواد مطلق از خزانه بی نفاذ خود در رزق و وسعت کرامت فرماید بِسْمِ اللَّهِ  
 عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ وَدَعْنِیْ وَهَلٰی اَللّٰهُمَّ اِیُّمَنِیْ بِقَضَائِکَ دِیَارِکَ وَفِعْلِیْ اَقْدَارِکَ لَیْ  
 فَعْنِیْ کَا حِبِّ لَیْسَ لَیْسَ مَا اَنْحَوْتُ وَلَا تَاْخِیْرُ مَا سَجَلْتُ اِنَّکَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ  
 و بر ناظر بصیر پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب عطیۀ توکل و رضا  
 بجماری تقاضاست چه ارادت خود را با ارادت حق راست می باید  
 ساختن و جبرۀ دل را از وسوسه دواعی نفس و هوا بکلی برداختن  
 تا سکنیت الهی و طاعتیت نامتناهی در دل فرو گیرد. آنگاه حوادث بر طبق  
 ارادت او واقع شود و کائنات بر حسب مشیت او در وجود آید تا عبادت  
 است که تقسیم و تجزیه میدارد حقیقی که او را از تمام عدم محض جوهر و کرم بی سابقه  
 استحقاق بشهید و وجود آورده و در تمام تغییر و تناسل از خزانه الطاف الهی برود  
 سوره رضا جان کمال بدینی است و در روز و سلام از خدا باد و خدا بر سر کلاه برکت تمام  
 خدا او بر جان من در روز و سال من خدا با راضی و در در یک خود و برکت و انوری و در در خود  
 اندازد کرده بر من تا آنکه دست تمام خدایان بچرخ در گیسو خوار شود و در گیسو خوار شود و در گیسو خوار شود  
 آن خواست پادشاه است که خود را بر خیر قادر و توانا هستی - ۱۲

اذ اخذت کرده. و مقربان حضرت اوزار ملائک و انبیاء و صحابه و تابعین و  
 اولیاء و حکماء متتابعین و القیاد احکام شریعت و التزام و طائف رسوم  
 است که گردانند و تقوی و تحریر اند معاصی که مکمل این معنی است شعار و  
 و تار خود سازد. و در کتب تفصیل عبادت شریعت است و چون بحث  
 در حکمت اندیشه و شیای از جمیع است که عقل با استقلال بآن تواند رسید  
 و تفحص در حکام شرعی از جمیع استقلال عقلی خارج است و بعد از مدبر  
 عقل درین امر در کتب از اجمال است چه خبر نبوت راه بنهاخت است  
 اسرار شریعت نتوان برود پس حکام نقی من حیث الاجمال داخل حکمت  
 عملی باشد و من حیث التفصیل خارج. نسبت انواع فضايل و از ترکیب  
 بعضی با بعضی اطلاق نامحدود متولد شود و حکما گفته اند همچنانکه اندر جبر و اختیار  
 متفاوت است و در شخص بر یک مزاج نمی تواند بود و ملاقات نیز متخالف  
 است تا در نفس بر یک نوعی نباشد و در ساطع طالعین گفته که سبب اختلاف  
 امکان افراد انسان آنکه در دیگر افراد حیوانات اختلاف است باین مرتبه نیست  
 آنست که در افراد انسان بواسطه تفنن ادوات که بسیار است مختلفه نفسانی  
 که تابع مزاج تواند بود و در کیفیت نفسانی متفنی بیشتر است چنانچه  
 حیثیت و فرجان از حیثیت نفسان و حیثیت مخزون از حیثیت سر و حرکت از  
 خوار و افراد دیگر حیوانات که در ایشان نه یاد از تفنن ادوات که چنانچه





خبر در را بر رخ در رو لای نغزند اما در تفصیلت حکمت جمیع باشند که مسائل  
علوم را حفظ نمایند و نکات و دلائل که تبلیغ فرارفته باشند تقریر کنند -  
بهو که جمیع که ایشان را از صدق فراست و نور کیاست نصیبی نباشد  
از غایت استخوان تشجب کنند و بر و فرودانش ایشان گو اهی دهند -  
و حال آنکه ایشان را یقین و اطمینان هیچ مشکله نباشد و در غفلت ایشان  
بیج نقش را سخنه و حال ایشان در تشبه قیلا واذ کیا همچو حال بعضی  
چیزا ناهات است در محاکات افعال و اقوال انسانی چون قرده و طوطی  
یا کودکان و در تشبه بیا لغان - شعری

گیرم که ارجو به کنند تن شکل بار کوز به هر دشمن و کوه و بهر دوست  
و بعضی از ایشان باشند که در هیچ مطلب اذعان حق صریح ننمایند و  
در هر محبت اگر چه ظاهر باشد خواهند که اظهار تصرف و فطنی که ندارند  
کنند و با غالیط متوجه متبیین را در گمان اندازند و با آنکه در مسائل  
یقینیه که وهم را در آن مجال فراغت نیست با علمت نمی توانند کرد و  
در مطالب عالی و عادی بلند کنند و تلبیس باطل بلباس حق و تصویر  
طن و تخمین بصورت علم و یقین نمایند و آنرا تحقیق و تدقیق نامند -  
و چون حکمت اعلیٰ مدارج کمالات است و معرفت آن جز حکیم را  
حاصل نه تفرقه میان این طائفه و حکمای اکثر مردم متعسر باشد و اما در

مقابل عفت همچنانکه جمیع از لذات دنیوی اعراض کنند از برای  
چیز از آن جنس که بیش از آن باشد چون اکثر زنا و زنا که اظهار  
زهر را در آدمی زودیر و جلاله صعبه عوام سازند تا بدان وسیله با غرض فاسده  
دنییه و اعراض کاسه دنیویه توصل جویند یا آنکه از آن لذات  
آگاهی نداشته باشند چون اهل جبال در سابق که از شهرها دور باشند  
یا بسبب آنکه از کثرت تناول و تقاطع از آن لذات ملال و کلال ایشان  
راه یافته باشد یا آنکه در احوال فطرت یا بنا بر مرضی نقصان شهواتی در  
ایشان باشد یا بجهت خوف از آلام و امراض یا اطلاع مردم و توبیخ که  
بر آن مرتب تواند شد و این طائفه عقیف نباشند و آمار سخا و ست  
عمل انجیاصا در شود از کسی که سخی نباشد و چون جمیع که بذل مال بجهت  
تمتع از شهوات نمایند یا بجهت زاری یا بطمع فریاد جاه و جلال یا دفع ضرر یا  
آنکه در غیر محل استحقاق صرف کنند و بعضی تند سیر در انفاق نمایند یا بر  
آنکه قدری مال ندانند و از مواضع احتیاج بآن غافل باشند و این حالت  
بیشتر جمیع را باشد که بجهت مشقتی از میراث یا غیر آن مال بایشان رسیده باشد  
و از صعوبت کتابت به خبر جمیع مال را مدخل و شد و است و مخیر آسان  
و حکما گفته اند که جمیع الی همچنانست که شکر بزرگ را بر سر کوهی برند و خرج  
کردن همچنانکه آن سنگ را فرو گذارند و احتیاج حال در تنبیر معاش

ظاهر است و در اظهار فضیلت نیز قول عظیم دارد و چنانچه در صحیفه حضرت  
سلیمان است علی بن ابی طالب علیه السلام که حکمت با تو انگری می بردارست و با  
روشنی در خواب که در اندام چون دینار نباشد خلق از تو بیخود نشود  
بلکه نزد من بسیار توجیه معالجه ضروری اند بپس کمالات باز انداخته  
اراسته به علم گشت آخر حال که قدر عظیم است و قدر عظیم بال  
و کسب این اندام خود ستود و تعجب کرد که کسی چه بگوید قلیل است و آنکه بطریق  
آن برادر برادر و این چشم پر که این سخن نباشد بلکه سخن حق است  
آنکس است که بدلی نالی نداند و در غرض کند بلکه به اسباب آن که نخواهد  
بلکه شریف است و لذتها مطلوب و اگر بغیر از من چیزی و دیگر وجه تصدیق  
باخت تا نباشد و بالعرض تواند بود و چنانچه در افعال انشراح مالی اشارت  
با معنی رفت و آمد از شجاعت افعال شجیه آن از غیر شجاعان جدا  
شود چون چشبه که بنگار که خطرناک و کارهای هولناک قریب نام نماند  
از محبت طلب الی یا جامع یا غیر آن از مطالب و باعث بران حرص  
مطلوب باشند و اگر شجاعت چون عیار آن که تحمل ضرر شد بدید  
حسن ندید بلی قطعه و قتل نمایند تا اتمام ایشان در میان انبیا و علما  
که در فاعل یا ایشان شریک اند بمانند کسی که برسد و دفع ملاست

اقارب و اخوان یا خوین سلطانی یا نظامی آن اقدام بر آن افعال نماید  
 یا آنکه کمر را بطریق اتفاق منقطع شده باشد و بآن مقهور گشته و این طریقت  
 شجاع نباشد بلکه شجاع کسیست که در حق سهام قعد او خیر اعدا است  
 این ملکه فاضله نباشد بر قیاس آنچه در دیگر ملکه است و این گشت و آما  
 افعال شجاع چون شرف و غیره اگر چه شجاع است شجاعت از وجهه مباحث  
 است بیکه آنکه ایشان بر غلبه تقوی خود و تقوی داند و باطن شجاع  
 غلبه اند پس اقدام ایشان بر آن غلبه است و قدرت است و غلبه است  
 شجاع علف و دیگر آنکه ایشان را غلبه و مقاومت مثل مبارزه می شود و تمام  
 اسلح است که با شجاعت عاجز محارب نیست نماید و مثل این داخل فعل شجاع  
 است و دیگر آنکه آنچه ملکه فضیلت است که آن عقل است تا تمام قوی  
 و طبع و ذهن و او شوند در ایشان مفقود است و شجاع حقیقت کسی  
 باشد که افعال شجاعت به مقتضای حکم از صادر شود و شرف و صلی او نفس  
 فضیلت باشد و هر آینه خیر و امان از کاب امر قبیح زیاده از حد یاد باشد از اظهار  
 حیات و قیل و جیل نزد او از حیاط مذموم اولی چنانچه گفته اند التامر و لا عار  
 کیهون ملکین فی العالمین نفوسنا و من خطبنا لکساء و کما المجر  
 یعنی آتش قبول است و شمس قبول نیست که آسانی میشود و با طلب ملکه و اموال  
 بزرگ عالی جانان و ادب و طلب فضائل جان صرف کردن آسان است و کسی که خود را شجاع  
 کند زین حسین را گردان ندانید و راهش

و هر چند لذت شجاعت در بدایت نماید چه مبادی آن بودی است بخون ملاک اما  
 بالاخره لذات و مشایع آن مشاهده گردد خواه در دنیا خواه در آخرت خاصه چون نبل نفس  
 او در حمایت دین و تقویت شرع مبین بوده باشد چنانچه نص کلام حقانی اعلام آن ناطق است  
 وَلَا تَحْسَبَنَّ الْكَافِرِينَ قَتْلَکُمْ فِی سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَالًا بَالِغَ الْحَبَابِ عِنْدَ اللَّهِ بِمَنْعِهِمْ قُرْآنًا  
 و محافل و اندک تکلف از جنگ موجب بقای حیات نمی شود و بدولت در  
 فرار طلب بقای غیر می کنند که قابل بقایت پس بحقیقت طالب  
 محال است. بآنکه اگر فرضاً چند روزی مهلت یا بدنگ و عار حین  
 دبی غیرتی و تقوی و توبیخ اقران و معارف مشرب عیش و حیات اولاد  
 گذر گرداند پس مرگ باقصیت شجاعت و ذکر جمیل و اجر خریل بر  
 زندگانی با چندین تنگ و عیب مرجح و اندامیت

با سپه چنانچه میشود ای بخرد ان شاء نیک شود ان شاء بد  
 و از اینجا است که حضرت یحییٰ علیه السلام کَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ با صاحب  
 فرموده اَبَا الْقَاسِمِ نَکَمَ اِنْ لَمْ تَقْتُلُوْهُمُوْا اِلَّا دَلَّیْ نَفْسِ اَبْنِ سَبَّاحٍ  
 لَیْسَ لَا لَنْ ضَرَّ نَبَّ السَّیْفِ عَلَی الرَّاسِ هُوَ مِنْ مَّیْمَنَةِ عَلَی الْفَرَسِ  
 که و مرده گمان کن که اگر کشته شد در راه خدا بلکه زنده اند و بای پروردگار خوشی و قری و آدم  
 همیشه در آن است مرداران مسلمان یعنی حضرت علی امیرک و در خلافت او ۱۲ ساله ای مردم بختی  
 شما اگر کشته نشوید و خود را بیدار قسم بدانی که ذات پسر امیرالمؤمنین است قدرت اوست که الهی  
 بر او ضربت شمشیر بر سر خود در آن بهتر است از مردن بر سر ۱۲ -

میفرماید که اے آدمیان فیان خصلت مورد شماست. از رقه غفلت  
منتبه شوید. و تذکر نماید که اگر شما گشته نشوید البته از ضربت ملک الموت جان  
نخواهید بُرد. پس از جنگ چرامی ترسید. و تنگ جبین از چهره رو  
بخود رو امیدارید. بآن خدائے که روح پسر ابطالب درید قدرت  
اوست که نیر از ضرب شمشیر بر سر خوردن آسان تر از مردن بر فراش است  
چهره ن بطریق مردان به از جان سپردن تشبیه زبان است که صخری خون  
نگلوئه چهره عاشقان است و پیت

چون شهید عشق در دنیا و عقبی مسخر و مست  
سایه خیرت آن ساعت که مار گشته زین میدان برند.

و اما در فضیلت شجاعت و شجاعت بسیار است. از آنجمله آنچه منبر موده  
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللَّهِ عَلَى تَحْتِلِ شَيْءٍ وَ قَهْرٍ لِّبِ كَسْ تَعْلِيمِ  
شجاعت و کرم ایشان واجب است خصوصاً با اراکان از آنجه بسیارند  
و اسکان اعنه کما مکاری و ساکنان مساکین شهر یاری. چه این طائفه  
کرمیه با کرم نقاش که نفس است و باز اراکار و معامله میکنند و جان  
را سپر بپای کرده با اعدای دولت متعلقه می نمایند پس نشاید که پادشاه  
با اموال و اسباب با ایشان مضائقه نماید. یا بایده منقوه یا ایشان عتاب  
لله البتة خدای تعالی دوست مدارد و شجاعت

فرمایند و افعال جماعته که خود را کشند از خون فقره یا از فکر زوال یافته  
 یا جایی از مقامات یعنی بر بدولی عمل کردن المیق است از شجاعت چه  
 شجاع در همه حال صبور باشد و بر تحمل شدائد قادر و در هر صورت از  
 هر طرف متحفظ بلکه این فعل مقتضای صبر است و ضعف اسکند نفس  
 و حسب مخرج موجب لغت است و چنانچه در احادیث صحیح وارد است  
 و از این مباحث معلوم شد که عفت و سخاوت و شجاعت کمال حاصل  
 نشود الا حکم بر او آورده اعدا افعال شبیه بافعال عادلان از جمله که  
 با این طبیعتی نباشند صادر شود یا از جهت ریا و سمع یا از ان جهت که  
 بران وسیله عیال و عوام را کم کند تا سبب از رفاد جاهد مال سازند  
 و عادل بحقیقت کسی باشد که تبدیلی قوتها را خود کرده باشد تا حدود  
 جمیع افعال و حکم عقل بهر هیچ اعتدال باشد چنانچه هیچ یک از توانا  
 زیادت از آن قطعه عقل از بر او ایستادن تعیین کنند و طلبند و بر هر یک  
 تکیه نکنند و بعد از آن در معامله با این نوع مبنی نق رعایت کنند  
 نظر او در مجموع اوقات مقصود بر اقتضای فضائل باشد و امر دیگر  
 مقصود او نباشد مگر به طبیعت و این وقت میسر شود که نفس را به طبیعت فسادانی  
 که مقتضای او نیست کلی باشد حاصل شده باشد تا جمیع آثار و افعال و  
 بکلیه اعتدال متخلی و از وصیت اعتدال متخلی باشد و دیگر فضائل

مثل این اعتبار باید کرد. تا فترت میان تربیت و راجع و نفع و تمام عیار معلوم  
 شود. و عبادت مذکور مشتمل بر سیاط است عدالت است گمنا که <sup>چنانچه</sup>  
 لمعه پنجم باید دانست که باز است هر یک از فضائل مذکوره است که  
 ضداست. و چون اجناس فضائل چهار است. چنانچه گذشت اجناس  
 ردائل نیز در باطنی الزامه این عدد تواند بود. اول جبل باز است حکمت  
 دوم جبن باز است شجاعت سوم خیره باز است همت چهارم جور باز است  
 عدالت. و آنچه بحسب فطر و ترقی ظاهر شود آنست که هر خفایت را  
 عدالت که چون از آن حد تجاوز نماید خواه با فرط خواه بفرط بیاض و بزرگ است  
 اگر باین پس فضائل بمنزله اوساط اند و ردائل بمنزله اطراف. مانند مرکز  
 و دایره که مرکز متباین است با آنکه ابعاد نقاط از محیط است و دیگر نقاط غیر  
 متناهی از جواب او هر یک از طرفی محیط نزدیک پس بنا برین باز است  
 هر فضیلتی در اقل غیر متناهی باشد. و همچنین استقامت در سلوک طریق  
 فضیلت شبیه بچرکت بر خط مستقیم باشد و انحراف یا جانب در غلبت بر  
 انحراف از آن. و ظاهر است که آنکه خطوط داخله بین انقطعتین خط مستقیم  
 است. و میان دو نقطه خط مستقیم بیش از یک نمیتواند بود. و خطوط غیر مستقیم  
 نامتناهی باشد. پس استقامت در طریق کمال خبر بر اینست چنانچه تواند بود  
 سه چنانچه پیشتر مرید شده باشد ۱۲-



و انحراف آن را منافع غیر متناسبی باشد. و چون دریافتن وسط حقیقی  
 و تمامیت معیوب است و بعد از یافتن ثبات بر آن معصوب چه  
 استقامت بر جامه اعتدال در نهایت لغو و اشکال باشد و لهذا حضرت  
 هادی (ع) التقلین الی الصبر علی ما استقل به علیکم افضل التعمیه و التمسک به  
 فیما بینکم من و لا هو و چه در اینجا امر باستقامت و ابراست است آنجا که  
 میفرماید یا متقیم که ما اصرار داریم که صراط مستقیم را در اینست  
 بهر جهت چنین کرده اند که از موی باریک تر و از شمشیر تیز تر است -  
 و اما باینکه صراط مستقیم که سوره که میفرماید که مثل بر طلب هدایت آنست  
 همین معنی تواند بود و چون نزد عظمای حکما و اساطین ادبیا مقرر است  
 که امور اخروی که خیر صادق بآن و عده و عید فرموده تماماً صورت را خلاق  
 و اعمال است که در مطن مغاوت حکم مرتبه بآن صدور بر انسان ظاهر خواهد شد  
 چنانچه فرموده الناس ینامون و انهم لا یعلمون اسیران از آنرا معنی  
 آنگاهی میسر است و این معنی در مواضع متعدده از کتاب و سنت بشهرت  
 و ترویج مودعی شده است. و ماده آن صورت خواهد از رعایت باشد و خواه  
 در دنیا یا در آخرت و این بجانب راه راست و یعنی حضرت محمد مصطفی (ص) و یا در بین مردم و در  
 هر کرده و در مودعی از کمال فکر کردن مذکور است و علی پیر استقامت که بر راه راست است و استقامت  
 چنانکه فرموده خدیجه (ع) که در مودعی خفته اند و پس از نگاه میفرماید از شما یعنی تا فلا فلاح  
 نمی بینید چون بعد از برگ صورت تمام اعمال شما به گذشته اند که در خیرش خبر و راه شد ۱۲ -

از مکاره اعمال و اخلاق است که درین نشاء انداخته باشد چنانچه فرموده است  
 وَإِنْ جَوَّعْتُمْ لَنَحْيِيَنَّكُمْ بِالْكَافِرِينَ وَحَدِيثِ نَبِيِّ كَرِيمٍ  
 أَنَّهُ هَبَّ وَافْتَرَقَ مَا بَيْنَهُمَا جَوْفِي وَكَلْبِي سَأَلَ عَنْهُ فَقَالَ إِنَّ أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ هَبَّ وَافْتَرَقَ  
 وَهُوَ بَيْنَ اللَّهِ وَبَيْنَهُمَا فَافْتَرَقَ مَا بَيْنَهُمَا وَافْتَرَقَ مَا بَيْنَهُمَا وَافْتَرَقَ مَا بَيْنَهُمَا  
 نَبِيَّاتٍ وَأَوْدَاعٍ مِنْهُمْ وَفِيهِمْ بَصِيرَةٌ بَلْ نَشَاءُ أَنْ نَرِيَهُمْ وَفِيهِمْ بَصِيرَةٌ  
 تَقْلِيدُ بَلِّ سَوْمٍ بِهَذَا بَلِّكَ حَدِيثِ شَهْرٍ أَنَّ نَبِيَّكُمْ رَفَعَهُ أَكْبَرُكُمْ  
 مَعْنَى مَكِينٌ أَكْبَرُكُمْ بَلِّكُمْ بَلِّكُمْ بَلِّكُمْ بَلِّكُمْ بَلِّكُمْ بَلِّكُمْ بَلِّكُمْ بَلِّكُمْ بَلِّكُمْ

وهمان سالخورده پیشکش گفت پاپیر کای نوحیم من بجز از گذشته ندروى  
 پس ما برین مقدمات صراط مستقیم اخروی که بحسب انصاف انبیا و مومنین حشر  
 بر سر جهنم گذشتال توسط در اعمال و اخلاق باشد و جهنم مثال اطراف  
 که در ذل اند و هر کس که امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک  
 منبج اعتدال تجاوز نماید در آخرت بران صراط مستقیم تواند گذشت و  
 به بهشت باقی که موطن پاکانست تواند رسید و هر که درین نشاء ازین  
 صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت بران صراط مستقیم تواند گذشت و در دوزخ  
 له و البته دوزخ هرگز نپذیرد است کافران را از آنکه کسی که می گویند و در دوزخ  
 جز این نیست که حرکت میدهند و در دوزخ شکم خود آتش دوزخ را از آنکه حقیقت زمین بهشت  
 میدانند و فراموش دارند و در غنائ آن تنبج همان است و بجزیره ۱۲ که دنیا  
 بهشت ذریه آخرت است ۱۲

که همانند خاصیت است بمانند و از اینها غور منقول است که هر ملکه که انسان  
کسب میکند سلب حدوث ملکی یا شیطانی است که بعد از قیاس تعلق مصاحب  
و ملازم او باشد  $\text{ان حَبْرَ الْخَيْوَرَانِ شَوَّافَتْنِیْشِ}$  پس باید که انسان احتیاط  
نماید تا چه مصاحب بر او خود پیدا میکند و بداند که وسط را بدو معنی اطلاق  
نمیکند بیکه وسط حقیقت که نسبت او بطرفین علی السواء باشد مانند چهار  
که وسط است میان دو شش - و این همچو مقتدل حقیقت است که اطباء  
اولی بر نفی آن اقامت میکنند و دیگر وسط باضافت بمنزله اعتدالات  
نوعی و شخصی که اطباء اثبات میکنند و وسط که درین علم معتبر است از قبیل دوم  
تواند بود و تنها شرط تفصیلت نظر باشخاص مختلف بشود بلکه نظر  
بهر وقت و حال و با ناسی هر فضیلت از فضائل هر شخصه و ذائل غیر  
شماهی باشد و درین مقام در مرتبه اندیشه شما را شکی حادث نشود -  
چون هرگاه که وسط درین فن از قبیل اعتدالی شخصی و نوعی باشد هرگز میان  
را عرت بود مانند عرض از این - و این است در وقت آن بدقت  
و صحت مرتفع شود و بهما تا طریق رفیع این چهار آنگه چنانکه در مراتب  
درین لایح مرتبه است که افضل مراتب واقرب از با غلطی حقیقت است  
در مراتب ملکات نیز مرتبه است که افضل آن مراتب است و مطلوب  
له یعنی اگر آن ملکات باشد پس جزای آن هم نیکی است و اگر بد باشد جزای آن نیز بد است

بالذات آن مرتبه است. و دیگر مراتب بحسب بقدر آن مرتبه خالی از آن مرتبه  
افراط و تفریط نیستند. و همچنانکه شخص نوع در آن مراتب برهالت افضل  
نیستند لیکن بواسطه قریب محدود که بآن مرتبه دارند وجود نوع و شخص  
محفوظ میماند و در فضائل نیز فضیلت حقیقی آن مرتبه است و باقی  
مراتب بحسب قریب بآن مرتبه در عدل و فضیلت معدومی شود. و همچنانکه  
در اعتدال بدنی دیگر مراتب اگر چه در حقایق اعتدال بدنی نیستند و خالی  
از شوائب و خرافات نه بنابر آنکه از ایشان خلطی بین در افعال ظاهر نمی شود  
در سلیک مراتب اعتدال منفرط اند. و بنابرین تقدیر تفاوت در مراتب  
کمال بحسب تفاوت در قریب بحد وسط اعتدال باشد و قوا عید طیب  
و روحانی بر قیاس در چهار قوا عید طیب جهانی. و شک نیست که اعتدال  
باین معنی نیز اگر چه بسط و ارجح است و اما خالی از صعوبت نیست. و اگر چه در مقام  
سپاه و صف آن بدقت شعر و حدیث سیف نمایند و در کارند و الله  
فیقدری. و من گشتیم از این صراط مستقیم و چون نگران از وسط یا بطرف افراط  
باشد یا بطرف تفریط پس باز آن هر فضیلتی دور از پل باشد که آن فضیلت  
وسط میان هر دو باشد و چون مبین شده که اجناس فضیلت چهار است  
اجناس رذیله هشت باشد. و در آن طرف باشد نسبت با حکمت و

آن سفه و بیکه باشد سغه طرف افراط است. و آن استعمال قوتی فکر  
 است و رانجه واجبیت یا زیاده از قدر و انحصار و آنرا اگر بنویس خواستند  
 در بیکه طرف تفریط و آن تعطیل قوتی فکر است یا زیاده و ترک استعمال آن  
 در واجب یا تقصیر و استعمال آن بکثر از حد واجب و و از این بطرف  
 شجاعت اند و آن تهور است و همین اول طرف افراط است و آن را علم  
 است بر ممالک که عقل آنرا جمیل نمیداند و ثانی طرف تفریط و آن خدر است  
 از چهره که خدایان محسن نیست. و دو ازان طرف عفت اند و آن  
 خوراک است و نمود اول افراط است و آن میل نفس به شهوات است و زیاده  
 از مقدار محسن. و ثانی تفریط و آن سکونت نفس است از حرکت در طلب  
 لذات محسوس که شرع و عقل آنرا محسن یا جائز شمرده باشد از روس  
 اختیار از روس خلقت. و دو ازان طرف عدالت است و آن ظلم  
 است و انظالام اول طرف افراط است و آن تصرف در حقوق مردم و  
 اموال ایشانست و ثانی تفریط و آن تمکین ظالم است از ظلم و انقیاد  
 او را آنچه شهوات او باشد بطریق عدالت و بعضی هر دو طرف عدالت را  
 جمع میخوانند چه آن ظلم است یا بر نفس خود یا بر غیر همچنانکه عدالت جامع  
 جمیع کمالات است ظلم که مقابل اوست جامع جمیع نقائص است و  
 از اینجاست که شیخ الاسلام عبداللہ انصاری در بیان این محققان گفته اند

هر چه نه آزار نه گناه - چه سرگناه ظلم است یا بفرس خود یا بر دیگرے قسم  
 مباش در پے آزار چه خواهی کن  
 که در شریعت یا غیر ازین گناه نیست  
 و بعضی اکابر گفته اند که اهل طریقت در اکثر چیزها اختلاف دارند -  
 آسمه مشتق از برما سخنان بر حجت رسانیدن و نبی از آزار کردن و در  
 حدیث صحیح است که حسانت ظالم منتقل بر یوان اعمال ظالم میشود -  
 چنانچه مضمون آیه کریمه و مَا ظَلَمُوا نَدَا لَکِنْ کَانَ اللَّهُ سَمِیعًا عَلِیمًا بآن  
 مشعر است - و همین قیاس توسط در انواع که تحت اجناس نصائل در  
 اعتبار با پر نمود -

ساده و ستم نکردند بر ما و یکن بنده اتما به خود ظلم میکردند و چه حسانت ظالمان بر مظلومان - و در  
 نقصان ظالمان کردند - پس در حقیقت ظلم بر خود کرده باشند اگر چه بظالمین ظالمین - ۱۲ -

# آئین اکبری

## آئین بار

طرزے است جهان آرا ہر سہ آبادی راضیان - حادش روزگار  
 را نہاد - و بدین آبیاری گلشن سرے سلطنت سر سبز و شاداب و گشتکار  
 آمال پر دمند او تنگ افزو اقبال شباروزی بیشتر و بار ہر فراز پیدائی  
 نشیند و گرداگرہ مردم فروغ دیرہ دل برگین نخست چون نیایش سحری  
 بجا آورد منتظران تعلق نگاہ و آرزو مند این تجر و جارا از بیرون شاد و دان  
 والا کامیاب و دیر گر داند و کہ و مہر بے دور باش چا و سشان  
 پرین دولت رسد و این را ہر یار روزگار در شن خوانند زلفچ دل  
 و سکون را و فتح سین و سکون نون و گاہ دیگر کار ہائیزا نظام یا پر -  
 و موسم ہر و تنہا اقبال قدوم بایون سایہ شکوہ اندازد - بسیار ہر گزشت  
 ہر سے از روز شہرہ و گاہ پایان روز شہا نگاہ صلا سے کامیابی  
 در دمند و گاہ فرا منتظر سے کہ ہر انس و گشا پر بکام رودائی نشیند  
 یکشادہ پیشانی و شکستہ روئی بر سجد و او ہی جلوہ فراید و بے میا بخی

خواستهای طبیعت و آمیزه آلائش نارضامندی این روی عدالت و  
 تفصل را اعیار گرفته آید. پیوسته کار پردازان خلافت گوناگون مطالب  
 و زنگار تک خواست بموقف عرض مقدس رسانند و هر یک بشایسته  
 پاسخ رهنمون گردد. و از فرونی و اولاد پرستی و شناسائی مزاج روزگار  
 بر خلافت فرار و این پیشین هستی و زار استار آئینه کل نمادانسته دست  
 از آنچه ظاهر بنیان خرد انگارند و کمتر شمرند باز ندارد. و آسودگی جهانیان  
 را آسایش خوشترین شمرده ملایم بخود راه نهد. سز غار دیدار نفاذ  
 بلند آوازه گردد و سپاس آبی بنوا در آید. و طبقات مردم آگهی پذیرند -  
 فرزندان والا گوهر و نود با، فرخ تراز و دامیران نبرد و دیگر مردم  
 که دستوری دادند بدولت کورنش سر بلندی یا بند و هر یک بجای  
 خویش ایستاده شوند. و دانش اندوزان عالی تبار و پیشه و ران نادره  
 پرواز نیایش گری نمایند و دار و خان و بده و زبک بیان شدت نگاه خواست  
 خود گذارند و همند و پاسبانان و او نیز سوار باز گوشت گیتی خدیو شدت  
 نگوی گزین پاسخها فرماید. و این نظام بر سوار پشایستگی سرانجام یابد. شمشیر  
 بزان چاکدست و پهلوانان هر سر زمین در انتظار فرمایش پای خدمت  
 افتزند و ضعیفان مردوزن آناه فرمان پذیری با شیره شمعید باندان  
 شکفت آورده اندی گران نشاط افزا. دستوری نمایش جویند و کشور



خدا به نیکی و درست دلی آزار و خاطرے نیازمند و همیشه شکرگزار و فطرتی  
والا و روی شکفته و پیشانی کشاده بگردانگون باریا نشنان فرارسیده نهنگامه  
نمود برافروزد و بقدری نیرو سه آسمان پیوند فراوان فیا دار با سانی و  
نیکوئی انجام یابد آتش نگاه دنیا آسایش جا کرده سپاه و رعیت با شوگی  
تکرار به دولت مبالغه و سعادت افزاید

## آئین کورنش و سلیم

اگرچه ظاهر بنیان درست باب فرمانروایان وادگر را براس فراهم آوردن  
پراگنده گیاست جهان صورت انگارند لیکن نزو و زور و تلمهان و شکنجه  
سرانجام دارالملک مبنی به این گروه انبوی ضرورت نه بند - دستور و  
نقش خود بینی و آرایش بشیطان نیازمندی درین بارگاه قدسی است  
افتد و ازین رو وادارنگ نشینان فرنگا کدر با اندازه رسانی نیایش گری  
تا آئین بر نهاده اند بر سر سفره آوردن و چنان بر ساخته گیتی خداوند  
روے دست برافروزشانی نهاده سر فرو آوردن قرار فرموده و آنرا  
بزبان وقت کورنش گویند یعنی سر و دگر زندگانی محسوس و معقول  
به دست پرست نیاید گردید و بکار محفل مقدس اگر و انبوه و خوشین  
انفران پذیر می آاده ساختن و چنانچه چنانست که بندگان عافیت

پذیرش دست راست بر زمین نهاده به آرا میگردی برودارند و راست  
 ایستاده روزه دست را بر تارک سر نهند و بدین دل گزین ریشش سپرد  
 خود را گذارش نمایند و آنرا تسلیم بگیرند میفرمودند و روزه جهانبانی  
 جنت آشنایی تلج خاص را عنایت کردند آنرا به نهادیم چون افسر  
 فرمان روائی فراخ بود دست استوار کرده سرفرو آوردیم و بهر ریشش  
 گذارش یافته نیایش نمودیم شهریار را ناز طراز خوش از نداد و از انصاف  
 گرانی کورنش تسلیم بدین منط قرار یافت بهنگام خدمت و ملازمت  
 و منصب و جایگزین و شربش نیل و اسب سه تسلیم را پیشگاه  
 نیایش گردانند و در بانی مراتب داد و بخش و گوناگون عنایت یگان  
 یگان بجا آید و هرگز که با قاسم خود چنین زندگانی کند و آنرا و تمام  
 دولت افزائی بر شمرد و بندگان ارادت گراسه بجهت و نیایش افزا مید  
 و آنرا سجده انبوی بر شمارند قدرت دادار بهیال را تمویج  
 ست والا و آفتاب و جوب را بر تو است جهان افروز و از دید این  
 معنی فردان مردم بدین روش گردانید سعادت بر سعادت اندوزند  
 و از آنجا که گزین را بانی تیره دل مردم پریشان نرشد شهریار کارشناس بر  
 پیروزان بخشوده عامه را باز دارد و در بارعام با پیش خدمتان حضور  
 عتاب رود و در انجمن خاص چون بهیال بیدار بختان روشن ستاره را

فرمان نشستن شود تاگز پریشانی خود را بجهه سپاس گذاری جلا بخشند و  
چهره بخندند و بفرزند ازین فرمایش و از آن بازداشت خاص عام  
را کامیاب گردانند و بشایستگی گردآورده مردم را کار آگهی آموزد.

## آئین زهنونی

این درخت خوش جهان آرا چون خواهد گوهر مردم زاد بظهور دیار قراخی و تنگی  
حوصله بر بستانان پیدائی گیرد و غبار دورنگی بر انگیزد و دین دنیا بر طرازد  
هر نشاء را کار گیسای جدا پدید آید و در نکوش یکدیگر آویزشش  
رود. تا توان بینی و بینائی را عیار گرفته قدر دانی و مهراندوزی گران  
ارز گردود و گرنه کدام دین و چه دنیا یک حس دلا و غیر در چندین هزار پرده  
تا بش میباید بگیسمه پنهان در گسترده اندوگون آگون رنگ چهره می افروزد.

### قطعه

در حقیقت نسب داشت و عشوق کلیت  
بوالفضولان صنم و بر همه ساخته شد  
یک چراغ است درین خانه و ازیر تو آن  
هر کجا بنگرم انجمن ساخته اند  
یکه نکوش نفس فراموشی نهد و دیگر  
نگهبانی جهانیان پاسبانی خود  
اندر شد و همچنان گرد آورده مردم  
بگانش اعتقاد آرا نید و بخواب  
و خیال نشاط بازمی کنند چون از خو  
عادت برگزیند و در یافت

باش یا پرده تعلیل را تا روپو بکشد و چهره بکینگی نمودار گردد و منبر و غ  
 و انائی هر خانه بنفر و زود هر دل پذیرای شناخت نباشد و اگر کسی را شناسائی  
 در رسد از بیم جان گزایان آدمی رو خوشی برگزیند و اگر سر و دست فراز گفت  
 آرد سعادت سنگالان ساده لوح نام و یوانگی بر نهاده از پاسه اعتبار  
 بر اندازند و بر گوهران نافر جام کفر و الحاد پناشته بنیستی زار افکندند  
 هرگاه از خشمندی مردم زاد به کام شمول حق پستی رسد گیتی خداوند را بدین والا  
 پایه برآیند و پیشوای جهان مئی نیز به باو گردد و به میاخی امکان پر تو  
 آگهی فرا گیرد و نقش و دئی از پیشگاه خاطر بر خیزد و نشسته و حدیث را در جلوه  
 زار کثرت بیند و در مانده بر ظلمات آن عشرت اندوخت و چند آنکه برادر سنگ  
 شکین برآید و به یکسان نبسته از غم و شادی بیرون زیدد چنانچه حال کشور  
 خدا به زمان ما ازین باز گوید و سنگرت نامه برخی از ان بر خو اند  
 سودا خانان ناصیه روزگار از سر آغاز این والا گوهر شناسامی شدند و  
 بار از دران از مرمره شادمانی داشتند و شمر بار و درین روزگار به آیین  
 بیگانگان پرده آراسته و خود را آشناسه این کار شناخته لیکن هرگز نیچ  
 خدا خواهد که انیر و که از ان بر کناره شود و خستین حال نیچ عادیان روزگار  
 ازو بیگفت زار در شوند ناخواسته بر تراوید و چند آنکه به خواستش دل  
 افرازش گرفت و بر فراز پیدائی بماند تا گزید بهمنوفی را از ضامنندی ایزدی

بر نموده در پادشاهی بر کشود و نشسته دلان تفصیده و شست جو یائی را سیراب  
 گردانید. از نیروی آگهی گاه در بازداشتن از مراد و زمانه در کامیابی  
 ساسان بهرستان سعادت شد بیشتر به اخلاص پیشگان ره پند و راه  
 بفرغ بهیش و قدسی انفس آن چاره نشود که دیگر روحانی پیرشکان  
 بچلها نتوانست گوناگون ارباب بخردنیاستی و جوگی و سیوڑه و قلندر  
 و حکیم و صوفی و گرد و گروه ملک و تعلق سپاهی و باز در کان و پیشه در  
 کشا و در راه و در بر و در چشم آگهی کشود و گرد و گوهر بنیائی و فرغ افرایده  
 ترک و تاجیک خرد و نیز برگ آشناء و بیگانه از دور و نزدیک نذر گه یان خدیو  
 را که کشا و بستگیها انگارند و در هنگام کار و موائی بجهت یاریون آورده  
 نیایش گری نمایند بساموم از دوری راه و هجوم قدسی آستان غائبانه  
 انشاء کرده بسیار گزاری نشینند و چون بانظم و لایمیت و تسخیر  
 ملک و نشاط شکار و خدمت و الا شو و کم و سه و قصبه و شهر به باشد  
 که گرده گروه مرد و زن نیاز به دست و نیایش بر زبان روسه بدرگاه  
 تیار و رند و حبیب اخلاص سوده کار سازی نذر بهر نگویند و داستانهای  
 و تنگیزی بر بخوانند و فراوان مردم سعادت جاوید و اندیشه آباد و کردار  
 گزیده و نغمه دل صورت و نور افروزی چشم و دیدار فرزند و پسرستان  
 دوستان و دراز زندگی و اخرونی خواسته و بسیاری جا و دیگر آرزوهای

از ان چشمه سار ایزدی خواہش نمایند۔ و آن شناسائے حقیقت ہر یکے  
را شایستہ پانچے برگوید۔ و سر اسبگی درون چارہ گزید۔ روزے بسر نیاید  
کہ چندین کس آب در کاسہ کردہ بہ پیشگاہ حضور نیاز مند و نفس  
وسیدگی را جو یا نشوند۔ خوانائے حروف آسمانی سر نوشت لوحہ تقدیر  
بر خواند۔ و نوید امید شنودہ آب را بدست نیاز مندی برگیرد۔ و در پر تو  
آفتاب جان تاب داشتہ ملتس را فریغ قبول بخشد۔ بسیار بخور  
گستہ امید کہ پز شکان مسمی نفس گردد و اوانہ گشتہ بدین الٰہی طلسم  
شدرستی یا فتنہ۔ و شکفت ترا نگہ یکے از سادہ لوحان تجر زبان ہریدہ  
خود را بر آستان والا افکند کہ اگر در من سعادتے دست نہاد ایزدی است  
بیمامن صدق نیت درست گردد۔ روزے بسر نیاید کہ کام رواے  
آرزو گشت۔

ہر کہ لختے از ایزد شناسی و دادار پرستی گہبان خدیو شناسد شکر عادت  
را در سنے نہ نمود۔ بل ہر کہ ہر فروزی و عدالت دوستی قدرے  
دریا باز دیدار اینہا بشکفت نیفتد۔ شہریار فراخ حوصلہ جمال جان  
آرامے خویش را کمتر بنید۔ و ہر کہ خواہش ارادت آورد بدین پیر نفس بس  
دنگ رود۔ و بارہا بزبان گوہر بار بگذرد و مارا چگونہ رسد پیش از  
رسیدگی دم نہائی زدن و چون نشان راستی از پیشانی یکے پس

پدید باشد و بیش جویائی روز افزون پذیرش یابد در کیشنه در فردیغ  
 آفتاب عالماب بکام دل رسد و باین تنگ گیرها و دشوار پسندیا  
 هزاران هزار آدم از هر طائفه طبلسان عقیدت برودش گرفته سلسله  
 ارادت را کنند هر سعادت می شمرند - در زمان این ابدی سعادت جویای  
 آگهی دستار بخت سر بختی پائے بر بند - و بزبان حال چنان سر آید که  
 بیادری بخت بیدار و پنهانی ستاره خود آرائی خوشن گزینی که بنگاه  
 شو ناگون گزند بود از سر افکنده زوای دل بدنیایش گری آرد دم - و در  
 پذیردش جان دارد و جابوید زندگی سر نهادم - آن بزرگ ایندی تا ناید  
 دست نوازش بر کشاده افتاده را بر گیر و - و سر بند او را بجا گذارد و بزبان  
 بے زبانی چنان فرماید - والا همت بدستگیری برخاست - و از نیستی هست نما  
 هستی حقیقی گرانید - و نصبت خاصه که براد اسم اعظم و طلسم اقدس اللہ اکبر  
 نقش کرده اند بدو سپارند - و این معنی تلقین یا بدرع  
 شخصیت پاک و نظریات پاک خطای نکند

بندگان حقیقت نروند از دید شکر حالی گیتی خداوند بیایست وقت  
 زخمون گردند و گوناگون اندر زبانه هوش افزا از زمان خاموشی پذیرا  
 آید - و از آبشخور آبی فیض سیراب دل گردند چشم بینش دکار کردار و شنائی  
 دیگر برافروزد - و بر خه را با ندازه برداشت به دلا و نیز گفتار گران بار

وانش گردانند - دداستان آگهی پذیرفتن مردم و نیز شکی سترگ بیمار بهاد  
 مدافعت سخت برنجور بهای بطفیله گذارشش در گنجی اگر زمانه فرصت و پذیرفتگی  
 را شمارے دیگر بود جدا گانه دفتر از ترتیب که در دن بجا نگاه ظهور آورد  
 آمین ارادت گزینیان هنگام دیدار هم آنکه - یکے الله اکبر گوید و دیگری  
 جل جلاله سراید همگی قدسی سبح است که از سر حشمه هستی فراموشی نیازند - و  
 بیا دگر دلی سیراب دل و تر ز بان و شیرین کام باشند - و نیز بفراش آن  
 پیشواے آگاه دلالن همیشه خرام آشته که مردم پس از فرو شدن بجا بر نرد  
 زندگی سر انجام دهند - و توشه و اسب سفر پیش روان شود - هر سال روز  
 دلالت بخشنه بر سازند و خوان گو ناگون نعمت برکشند - دست نوال بکشایند  
 و از راه دراز آماده گرد - و نیز بآئین مقدس در نا خوردن گوشت همت  
 گمارند - در بخت در همان هنگام که همگان را باز دارند دست بدو نیا لایند  
 لیکن در راه دلاوت خود نیز آن نشوند - و نیز بیرون کشته خود نر دهند  
 و بخور دهن نشایند - و با تقاب و ماهی شکار و گنجشک گیریم کاسگی  
 نکنند - و با بستن و کفن سال و نارسا نه پیوندند

## آمین وزن مقدس

به سپندافر ذری عین الکمال و بخشایش آرزو مندان تهیدست



سالے دیوار قدسی پیکر بر سنجند۔ وز نگارنگ کالاد ترازونند۔ عتره ابان  
 ماه آتی که عفتوان شمس سال کشور خراست بدوازده چیز دوازده بار  
 شسته آید۔ طلا۔ سیلاب۔ آب کشیم۔ خوشبو میس۔ روح توتیا۔ کیفت۔  
 روغن زرد آهن۔ شیر برنج۔ قند هفت گونه۔ نمک پنبی و پیس برارز  
 نهند۔ و بشماره گرامی سال گو سفند و بز و مرغ و تپیدستان چاند ابر پر در  
 بروهند۔ فردان ریزه جانور رهایی یابند۔ دوم بجم جب هشت چوبند  
 جدا جدا بر سنجند۔ نقره۔ قلعه۔ پارچه۔ سرب۔ میوه پنبی۔ روغن کف  
 شیمی۔ درین دوتیگام فرخنده هشت سال گره انتظام یا بدختش و خنایش  
 راضی عام در وند۔

فوزندان دالاکر نابیر سعادت سرشت را یک بار سر سال شمس بر کشند  
 آغاز از سال روم شود تخت بیک چیز هجین در هر سال در نئے افزوده  
 گردد۔ بر بنی هفت هشت قرار گیرد و از دوازده بنگذرد و جانور بدستور داده  
 آید و بدین خواسته گنجینه و سر نئے جدا گانه قرار یافته تا بشایستگی خرج شود۔

## آیین شش آرائی

شهر یا رقدردان شخت گزیده روشناس پیشیان شود۔ و در وانی  
 آن گوشش و اوان رود بخدا و بدان که کمیت شایسته از شش برگیرد

دوم در پرورش گوناگون مردم توجه بر کار و بخشش را بهمانه بر جوید  
 بنا برین چون سوره های جمشیدی و عیدهای موبدی بسبع بهایون رسید  
 پذیرش یافت اسباب دهن آمده شد نخستین جشن نوروزی - چون نورشید  
 تابان بجل بر تو خاص نبخشید تا نوزده روز هنگامه عشرت فراهم آید - در آن  
 میان روز و بزرگ عیا شود و فراوان خواسته و گوناگون کالاداده آید  
 غره فردین ماه دوازدهم هنگام شرف روزی که باده همنام بود - باستانیان  
 بارگاه بساط فراخ زر و سوار است و کشور خدایان پر واز و نوزدهم  
 فردین سوم اردی بهشت ششم خرداد - سیزدهم تیر - هفتم امرداد چهارم شهریور شانزدهم مهر و دهم  
 آبان نهم آذر بیستم و پانزدهم دویست و سوم - دوم بهمن - پنجم اسفندارند - در هر  
 جشنه صورت مغنی گوناگون آرایش پذیرد - مردم بکامیابی ترانه شوق  
 بر سازند - در سر هر پرده تقارن بلند آواز گرده و غنایان گران در دوز و نوازان  
 باد و آینه در آتین سه شب و دویین یک شب چراغان برافروزند و نشاط  
 افزوده آید - لکنه ازین داستان در آغاز نخستین دفتر گذارش یافت

## آموزش

در هر کشور خاصه درین آبادیوم سالها نو آموز را بدستان بازوارند  
 و مفردات حروف و معنی را بچندین گونه اظهار آموزش رود بفرادان

نامہ گرامی انفس را یگان شود۔ بفرمودہ گیتی خداوند حروف ابجد  
 را برنویسند۔ و دیگرگون بیک را بد انسان نگارند۔ نخست بصورت ذنام  
 آشنا گردند۔ و دور در پیش نکشد کہ از نقوش حروف پیوستہ آگهی بگیرد  
 و چون ہفتہ بدین دریافت تنومندی یابد و لحظہ نظم و نشر آشنا شود۔  
 نیایش ایزدی داند زنگذاری جدا گاشدہ در آموزند۔ و کوشش رود  
 کہ ہر یک را خود بشناسد۔ و اندکے استاد دستگیری کند و چندے ہر روز  
 یک مصرع یا یک بیت با انجام رساند۔ در کمتر زمانے سواد خوانی روشنی  
 پذیرد۔ و آموزگار ہر روز از پنج چیز آگهی بر جوید شناسائی حروف الفبا  
 مصرع بیت، پیشین خواندہ۔ بدین روش آنچه بیاہما امونختے سماہ بل  
 بروز کشید۔ و چہاے بشکفت درآمد۔ اخلاق، حساب، سیاق فلاح  
 مساحت، ہندسہ۔ نجوم، رمل، تہذیب منزل، سیاست مدن، طب، منطق  
 طبعی، ریاضی، الجبرا، تاریخ مرتبہ مرتبہ اندوزد۔ و از ہندی علوم، بیا کرن۔  
 نیائی بیدانت، پانچل، بنخواند و ہر کس را از بابست وقت نگذارند۔  
 ازین طرز آگهی کتبہا رونق دیگر گرفت۔ و مدد ہا فروغ تازه یافت

## تافیہ سخاں

گذارش را نوبت بدین گرد کہ فرین طائر نام آراے رسید۔ و لختے

از زبان و گفتن ناگزیر حق گذاری دانست - راستی نه با تمنانه معنی برده اند  
 در ششصد و شصت و نهمین تائیش گاه از وی فیض - لیکن بسیارے گرانما گنج گوهر  
 نشاسند - و با زردے کمتر خواسته باز فرو شدند - و در ستایش فردایگان  
 روزگار سپیدند - و بگویش فرموده مردم زبان برآلایند - و گرنه پیوند الفاظ  
 پس شکر است باشد - چه جائے دریافت و الا معنی - شعری  
 آنکه سخن را بسخن ضم کند      قطره از خون جگر کم کند  
 هر که سخن را بسخن باز نیست      معجزه گر نیست کرامات هست  
 نه پنداری پیوستن صوری میگوید حق با باطل و مانا با نادان و گوهر با خمره  
 با هزاران دوری بطاهر نزدیک افتد معنوی پیوند میخورد و آن جزو رحیم  
 ترازو صورت نه بند و دشوار آید بس دشوار - و بر تختن از ان شکل تر  
 ازین رو گیتی خداوند بنیان نیواند - و مشتبه خیالے را ازین نه نه نادان  
 داند که شهریار را بدین طرز گفتار دل نکشد و بدین رنگد از بنیان خاطر  
 برگرفته دارد - با چنین حال هزاران قافیه طراز و نظم آرا پیوسته بر بهای و آستان  
 باشند و آنکه دیوان بانجام رساند و داستان بر طراز و بس فردان - چندے  
 گزیدگان را یاد میکند و جاوید زندگی می بخشد -  
 شیخ ابو فیض فیضی - شگفته پیشانی کشاده دست - بیدار دل  
 سخن خیز از ادوات گیتی خداوند کامیاب صلح کل بود - و از گوهر شناسی بخت

ملک الشعراء سر بلندی یافت نزدیک چل سال فیضی تخلص کردے سپس  
 بایر دی الہام فیاضی چنانچہ دزل من میسر آید۔ x  
 زمین پیش کہ سکام سخن بود      فیضی تم نگین من بود  
 اکنون کہ شد عشق مریاض      فیاضیم از محیط فیاض  
 گزیدہ خواہ گوہر افزا و گوناگون آگہی سرگ نرو۔ زبان تازی و  
 فارسی و ادان تصنیف دارو۔ ازان میان سواطع الالہام تفسیر است  
 یہ لفظ تازی زبان۔ سورہ اخلاص تلخیص انجام او۔ فزونی خواستہ  
 و ستائیدہ افرازش نیاز و دل بنگی روزگار پیرایہ نشاط۔ در سرائے او  
 بر خوش و میگاہ و دوست و دشمن باز بودے و در بنگاہ او بے خان و مان  
 بر آسودے۔ از دشوار پشیدی گراہی کالا بازار نیاوردے۔ دوست  
 نوازش بہت باریک بہت نکشیہ۔ بر خوشنظر نیکنندے والا فطرت  
 او بشعر فردیادے و از انبازی خیال بہت تان بہکارہ زیستے بحکمت  
 نامہ از رن نگریتے۔ و از راہ دیدہ خداے دل فرستادے بیشتر پزشکی  
 دانش فراہم داشتے۔ در بخورال تہیدست را چارہ نمودے۔ و ورفنون  
 شعر۔ و لاویز سخنان از ویادگار۔ اگر زمانہ حملت دہد دل باہنگ تعلق  
 سرگرم باشد بر خے قدسی کلام آن یکتاے زمانہ بر چند۔ و بدستنی بنیش  
 بآئین دوستان بیتے چند برگزید۔ اکنون بفرمان دوستدار می کہ زاہ

تیز نسب و خند می نگارو -

بگذر از عشق که این کار بسیار نشود	۱	آسمان با لعل و معشوق بفرمان نشود
بیا که رو به بحراب گاه نور نسیم	۱	بناس کعبه دیگر ز سنگ طو نسیم
حطیم کعبه شکست و اساطیر به یکتا	۲	تبازه طرح کی قصه قصه نسیم
کو عشق که زنجیر بود کعبه گدازیم	۱	وزیر پرستش صفت چو بسیاریم
دین کعبه که حجاج برافراخته آنرا	۲	انداخته چون دریا ساسه لفر ازیم
تا چند دل بعشوه خوبان گرد کم	۱	این دل بسوزم دول دیگر تو کم
فیضی که تم تنی و ره عاشقی به پیش	۲	دولان نه و گارد عالم گرد کم
ملاست بر زینچا چون سپند و چرخ تو	۱	بجای کف بریدست گزبان طعن بد گویان
ناشکری عشق چون توان کرد	۱	غم بر سر غم فسد و دوارا
حیران فوسازی عشق که خیالت	۱	از دیده درون آید و در سینه گنجید
بگریز که دوران فلک عمر به خیر است	۱	آئین حرفیان همه که وار و میر است
آن نیست که بنهفان را بگذارم	۲	یا آبله یا یان چه کم قافله تیز است
اعتب خبر مانگرتی و گزشتی	۱	فیض از نظر مانگرتی و گزشتی
آب که به سبزی ریخت تو شاید	۲	از چشم تر مانگرتی و گزشتی
در دشت آرزو بودیم دام و دو	۱	راسته است این که هم ز تو خیزد بلائی تو
ای عشق چیست است که از دوش آسمان	۲	بر دوش خود دهم علم کبریا که تو

۱	فیضی هر آن بلند نگاهم که روزگار	پیوسته یافت ساعد فکرم بسایق عرش
۲	آویختند اگر زور کعبه نظم غیر	آویختم حدیث خود از بی شطاق عرش
۱	ساقی دوران گذار عسیر بسازی	ساعی غمی ده بدور اکبر غازی
۲	نمی دانیش ریا که محتشمان را	همچو سپهر آورد بطفله نوازی
۳	نمی دانی بدخو که دو باغ رعونت	باد تور و دم بمهر که تازی
۴	نمی دانی بے باکل که برخد آرد	ترک هوس لایست درازی
۵	نمی دانی آتش نش که در صفستان	شهر بود گریش بهشته گدازی
۶	زان می یکه رنگ که ز نصرت باطن	توبه و مهر چرخ راز شعبده بازی
۷	زان می صافی که عاکفان صوامع	خرقه تن را زوکنند نمازی
۸	زان می روشن نظر که باز نماید	راه حقیقت به اشتان مجازی
۹	زان می دریا که پاک بشوید	از دل عارف خیال نقش طرازی
۱	بیارگاه قیامت که ماجرا بخشند	گناه که به بنجاک کلیسیا بخشند
۱	بنگر قیامی است فیضی که قریبان	پیوند کرده اند زان فلک دانش
۱	عجب تر از دل فیضی ندیدایم طلسم	که هم گهر بود و هم محیط دهم غواص
۱	همچو فیضی نظر دوست کرد	مشکل اگر دشمن جانی کند
۱	ره نذران طلب زنده بچل نرسند	تا نمیزند درین بحر بساطل نرسند
۲	تا آید شوق درین بادیه غیبان فیضی	رد که منزل طلبان در حرم دل نرسند

۱	خاک بیزان ره فقر بجای نروند	۱	گوئی این طالع اینجا گهر سیافته اند
۱	در ازل چند نظر آینه ساز آوردند	۱	تا دل دیده مارا بگذاز آوردند
۲	چپ ششهاست که در زلف بتان تعبیه شد	۲	کز حقیقت دو جهان رو بجای آوردند
۳	گردے گم شود از حلقه عشاق میسر	۳	هر چه بروند ازین قافله باز آوردند
۱	از شکلیائی که دستم از گریبان کوتاه است	۱	پاره شد زان گونه کا نای از نون آوردند
۱	گر نه بلی هوس همی مجنون داشت	۱	فاقه را بهیده در راه گرانیا رچه کرد
۲	آنکه میگرد مرا شیخ پرستیدن بت	۲	در حرم زفته طواف در دیوار چه کرد
۳	عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بر بود	۳	دور دره بین که بان قافله لاری چه کرد
۱	عشق در بادیه از ریگستان آئین بست	۱	که بسودا که با جبینش آمده بود
۱	خبر برید شب عید پیس معطله را	۱	که راست میکنم مشب تصور سی شب را
۲	بگیر محض دیوان فیضی وینگر	۲	سخن طرازی رنید هزار ندمیه را
۱	شدیم خاک ولیکن بوی تربت ما	۱	توان شناخت کزین خاک فروغ خیزد
۲	توان شناخت ز آغاز فیضی انجاش	۲	که فرو رفته ز کونین و فرو میخیزد
۱	کعبه را ویران کن ای عشق کا نجا بکنش	۱	که گئی پس ماندگان لاله نرسین کنند

## خواجہ حسین تنائی شہدی

از اربابی بقافیہ سخن آمد و سرگ کشایش یافت. سعادت سرشت



پاک گوهر بود

۱	صبح روستن دلان بیان نیست	۱	تیغ صبح سخن زبان نیست
۲	طاهرست از سخن که روح قدس	۲	دایه مریم بستان نیست
۳	لبس که معنی و سبقت کرد مرا	۳	لفظ گلک من جهان نیست
۴	قصه کوتاه درین سراسر پیچ	۴	سخن است و سخن ز آن نیست
۵	کس بمشتر کلب دم دامن	۵	جز بهوس کز کشتگان نیست
۱	مجلس آرا چون شوی شبانه ز ماله لعلاب	۱	برود دیوار تنها از بهر تماشای روشنی
۱	در روش حسن دار هست بس خوشنما	۱	غزوه بطرز ستم عشو به رنگ جفا
۲	آن بت بیگانه را اگر شوم آئینه دار	۲	نایدش اندر نظر صورت خویش آشنا
۳	گر پیش جاکنی در پس آئینه شخص	۳	بینه تمثال خویش یافته روان قفا
۴	آب خور و گر بفرص خوشه زیان تو	۴	دانه و گرنش کن در دهن آسیا
۱	احباب را بلذت در مان برابریست	۱	در دس که یاد بهیوی و دستان دهد
۲	من صید دل نهاده برگز لاغری	۲	صیا دان بر اس گزیم امان دهد
۱	دوستان با دوستان گز تا قیامت فتنه اند	۱	از نیم صبح دم آزار چکان دیده اند
۱	کلکت چو رقم بکین کو بید	۱	صد قلعه بهر کین نو بید
۲	و شنام دبی تو ویر آن لب	۲	روح القدس آفرین نو بید
۳	برود که تو اولین نگه را	۳	دل دیدن واپسین نو بید

۴	عبد تو خراج مرشاد مانی	۴	بر جان و دل غمین نو لیسید
۱	اے اہل ہوش دست گریبان در پیک	۱	دست مرا بسوسے گریبان کہ می برد
۱	قاصد شوق و گر قطره زبان می آید	۱	کہ بدل شوق کے انہی نے جان می آید
۲	شہر عاشق است کہ ہم بار بار بک بیان	۲	سخن دوست کہ از دل بزبان می آید
۱	مرا بہ تہ گدہ جو چون ہم بکعبہ بری	۱	کہ باز گون زدہ نغمہ سرفراز غلط
۱	در حوصلہ نہ فلک از عشق بگنجید	۱	مہر زہ کہ از خاک شنائی ہو انیت
۱	جو مہر فلک دہر گردیدہ	۱	جو خواب آتش دہر دے ہر دیدہ

## حزنی صفائی

دانش نپردہ حکمت نش بود۔ از باستانی شعر و سال و مہ فزاد آگاہ  
سبکہ و جی و نیک ذاتی از دمی تراوید۔ و آتش دہی از پیشانی او دیدار

۱	گرد دل گردم بہنم کہ در دجائے است	۱	غم معاذ اللہ اگر نیست تنہا ہے بہت
۲	در چمن بود زلیخا و جگرست میگفت	۲	یاد زندان کہ درد آہن آراے بہت
۳	نامیدم نہ توانا بجمہت جگہم	۳	کہ میان من و او بہت تفاضل ہے بہت
۱	جبریل پر شکستہ گدراہ محبت است	۱	ایق قاصد می بھیجے صباے نمیرسد
۱	گر ایاز اینجاد گر جو کاش نہ بدگیت	۱	عشق از یک شتہ پائے بند و آزاد است
۱	زگر می جگر دم دوش خیم تر میوخت	۱	چراغ دیدہ برآہ تو تا سحر میوخت

۲	شد از لعل حسن تو آن زبان خرم	۲	که شعله در جگر افتاد و بیخبر بسوخت
۱	مرا بر سادہ لوحی پاک حزنی خفته می یاد	۱	که عاشق گشته و خشم و تازیانم دارد
۱	مکن کرشمه که آن آشنه لب گیاہ ضعیفم	۱	که تاب جلوه جان سوز آفتاب ندارم
۱	آه از آن سرکش که گرد خود را آتش زخم	۱	غیر ازین حرف نمیکند که حزنی دود و دیت
۱	شنیدم حزنی از قیثون طالع می زرد داری	۱	تو بے دردی برو قدر گرفتاری چه بدینی
۱	حزنی سادہ ل امروز چو سر زرد و گر	۱	بسخنای دروغ تو تسلی شد و رفت

## قاسم کاظمی

عرف میان کلمے۔ لختے رسمی علوم اندوخته بود کسادہ پیشانی تو نگفتہ  
 رو و خرسند ریتے۔ با خدا و دان جاہ کتر آیتے۔ از مشرب فراخی پراگندہ  
 چہ گرواد فرایم بودے دازین روسادہ لوحان ناشناس زبان پیغامہ  
 دراز داشتے۔ و با چندین دارستگی خویش درودہ آرائی گیتی خداوند خوشین  
 را از ہمدان بر شمر دے و با از آئیدہ باز گفتے۔

۱	کوتاہے کہ بے چال دو کون	۱	دست طبع بھرت بیچون کند و راز
۱	ز خضر عمر فرزندت عقبا زان را	۱	اگر عمر شمارد روز پنجاب ان را
۱	چون نایب ہمراہم بہر سوردان شوی	۱	شاید کہ رفتہ رفتہ با مہربان شوی
۱	تا بغیلان میل دیدم داستان خویش را	۱	صرف راہ میل کردم نقد جان خویش را

۲	خاک بر سر سبکیم چون فیل بر جابیم	۲	گر نه بنم بر سر خود فیلان خویش را
۳	شاہ فیل شکن جلال الدین محمد اکبر است	۳	آنکه بخش فیل ز دین شاعران خویش را

## رباعی

۱	آنگه ز بات بیعارن گویاست	۱	هر دم دلت از لوفین پرده کشاست
۲	فکر کنی کزان پشیمان گردی	۲	حرفه نهانی که عذر آن بایده خوانست

## غزلی مشہری

بہ بلند فہمی و شیواری طرازی داشت و از دوا و دین گفت رصوفی  
بہرہ مند -

۱	شوری شد از خواب عدم دیدہ کشویم	۱	دیدیم کہ با قیست شب فتنہ غنودیم
۱	حسن شہر عشق رسوائی تقاضا میکند	۱	جریم معشوق و گناہ عاشق بیچارہ چیت
۱	چون اردو قبول ہمہ در پردہ غیب است	۱	ز نہا کہ را نکنی عیب کہ عیب است
۱	اے غزالی گر نریم از یارے	۱	کہ اگر بدکنیم نگو گوید
۱	من و آن سادہ دل کہ عیب مرا	۱	ہمچو آن نیستہ رو برو گوید

## رباعی

۱	در عشق نہ جاہ و نہ حسب بیاید	۱	نہ علم و نہ فضل و نہ نسب بیاید
۲	این واقعہ را کہ عجیب بیاید	۲	معشوق غیر راست اوست بیاید

سلطان گوید که نقد گنجینه بمن	۱	صوفی گوید که دلش پشیمنه بمن
عاشق گوید که داغ و دیرینه بمن	۲	من دانم دل که حبیب در سینه بمن
در کعبه اگر دل سوخته غیر است ترا	۱	طاعت عصیان و کعبه دیر است ترا
در دل بخت ست و ساکن مسکده	۲	مے نوش که عاقبت بخیر است ترا

## عرفی شیرازی

شایستگی از ناصیه گفتار آید - و فیض پذیر می از سخن او پیدا از  
 کرمه پیر در خود نگارست - و در باستانیان زبان طغر شود - غنچه استعداد  
 تشنگی پیر مرد -

هر دل که بریشان شود از ناله بلیک	۱	دردانش آید که بانی خبر هست
صدقه تمت ازادی سر دم بگذاخت	۱	کین مراد است که به تمت آتم صبر است
کسی که محرم باوصاست می داند	۱	که با وجود خزان بوسه یا بمن باقیست
طاقت مرهم ندارد سینه انگار	۱	سایه گل بر تابد که شسته و تار ما
در صحبت با بر حدیث زیر لبی است	۱	که این مهرش عوام اند و گفتگو عربی است
قدم بر دین من از دهر جان نثار شود	۲	که در میان گزنی سرب و شسته لبی است
گو که نغمه سرایان عشق خاموش اند	۱	که نغمه نازک و اصحاب پینه در گوشند
هر خند دست و پا زدم آشفته تر شد	۱	ساکن شدم میان دریا کنار شد

۱	اسید هست که بیگانه عری را !!	۱	بدوستی سخنهاست آشنا بخشند
۲	قابل رنج محبت کس نیامد در وجود	۲	رنگ روی خوشی که هرگز بدست
۳	چنان بایکدی بد عری بسر کن که پس مردن	۳	سلمات بر فرم شود بد و نه بد و زان
۴	خواهی که طعنه ای تو روشن شود ترا	۴	یکم مناقه نه نشین در کین خویش
۵	وقت عری غم که بخشودن در بر خوش	۵	بر در بخشود ساکن شد در دیگر ... نزد
۶	استاد نوهار از تنگ چشمی ایست	۶	در نه صد و فقه است در گش که در گذار نیست
۷	دل چو رنگ از لیلینا شکسته در غلوت	۷	غم چو تهمت یوسف دویده در بازار

## رباعی

۱	نور ز که نه ملالان بهر فن طلبند	۱	حسن عمل از شیخ و برهن طلبند
۲	آنها که در دود جنت اند ...	۲	و آنها که شکسته بر خرمین طلبند
۳	ای از بد و تکیا مدد به جوش و فروش	۳	که حکم طرازی در گله شکوه فروش
۴	مختار مشو تا نشوی پیرده کوش	۴	گاه بر باد باش و بار سیر و روش
۵	عری دل خود را بچرخ خود داشته	۵	مگر این دور بیت است که بگذشته
۶	بگذشته هم تو درین فضا جده است	۶	برداشته یا بدست چه برداشته

# مناجح طبری

## گفتار در پادشاهی شاپور و والا کتاف مملکت او

چون شاپور این پسر پسر از مادر بزرگ - و مردمان ملک بوسه دادند - خبر داد  
 جهان اندر بگسترد - و ملک عجم بنام او اندر بماند - و بملوک ترک در دم خبر شد  
 که ملک عجم متناجح است - و این مملکت را یکی نیست - و کودکی را اندر گواره  
 ملک کرده اند - و ملک را بر سر نگاه می دارند - تا وقتیکه بزرگ شود - و ندانند  
 که بزرگ پدیده - پس هر کس ازین ملوک اندر ملک عجم طمع کردند - بملک ترک  
 در دم آهنگ عجم کردند - و از مملکت عجم شهر بانی که نزدیک ایشان  
 بود همی گرفتند - و طمع بملک هر یک بدین مملکت عجم بیشتر بود - از آنکه  
 زمین عجم با ایشان نزدیک تر بود - و گرسنه تر بودند - پس جمعی از حاکمان  
 عرب و از هر جائی گرد آمدند - و از راه دریای پارس آمدند - و فرستاد  
 بای مردمان پدیدند - و گوشتندان ظالمانی بر انداختند - و تهر را گرفتند  
 و هیچ کس ایشان را باز نداشت - و نخستین چپیکه که از عقل و غیره  
 شاپور پدید آمد آن بود که یک شب بر بام خفته بود و سحرگاه بیدار

شد۔ دہنوز خرو و کو کوک بود۔ بانگ مردان بشنید و گفت۔ این چه بانگ است  
 گفت۔ مردانند کہ بر جسر ای گذرند۔ بپشے ازین سود بپشے از ان سود  
 چون ہم می رسند از انبوہ می افتند و بانگ می کنند روزی  
 وزیر را بخوانند مراد را بفرمود کہ جسر را دو تان تا یکے ازین سود یکے  
 از ان سود بگذرند۔ تا خلایق از انبوہ بیفتند۔ و آسانی تواند گذشت  
 و مردان شاد شدند۔ و از خود و ہوش او ہمان روز جسر دیگر کردند۔ چندان  
 کردند کہ پیش از آفتاب فرو شدن آن جسر را تمام کردند۔ و مردان بہر  
 جسر سے ہی گذشتند۔ و بیچ انبوہ و بانگے نمی کردند۔ و ہر  
 روز سے کہ شاہ پور بزرگ تر شد سے آن وزیر چہینر سے برو سے عرض  
 کرد سے کہ تا د آفراسی دانستے۔ پس یک روز وزیر برو سے عرض  
 کرد و گفت سپاہ را ہمہ بکرانہ ملک نشاندہ ام۔ یہ پیش دشمنانت  
 اند از ترک و عرب و روم و سپاہان ایشان ہمہ از آنجا برفتند۔ و جلان  
 خود را دست یازد و شہنشاہ دشمنان آہند و ہمہ ملک ماہ گرفتند و دیران  
 کردند۔ و دشمنان نزدیک آمدند۔ شاہ پور گفت اندوہ دار کہ این کار آسان  
 است۔ نامکن بدین سپاہ ہاکہ آنجا اند۔ و بگوئے کہ من خبر شما پرسیدم  
 و دیر سے است کہ شما بدین تغیر را جانده اید۔ و بسیار بودید بہ پیش این  
 دشمنان اند۔ ہر کس او شا کہ خواہد کہ شہر را سے خوش باز و رو برو



و ہر کس خواہد آنجا بنشیند۔ تا من تدبیر او کنیم۔ و بدل ایشان بفرستیم  
 و من حق ایشان نشناسم۔ و پاداش او بدہم۔ و وزیر و ہمہ و بمران شادی  
 کردند و گفتند۔ اگر اولیای رسالہ تدبیر کردے و ملک داری کرے۔ و  
 تجھ بہا نمودے اور اپیش ازین رفیق نبودے۔ و ازین نیکوتر تدبیر  
 فراز یادے۔

پس آن نامہ ہارا از زبان شاپور بنشیند۔ سوے آن سپاہ ہافرت آوند  
 چون ہر کسے آن نامہ ہا بخواند عشر ششم دہشتند۔ و ہم آنجا میوند و بایات و  
 تا شاپور پانزودہ سالہ شد۔ و بر اسپ نشست و سواری آموخت  
 و سلاح بہ گرفت۔ آنگاہ ستران رعیت و سپاہ را بجمہ اندہ و خطبہ بخواندہ  
 و آگاہ شان کرد۔ کہ من بر جہان مذہب ام کہ پدران من بودند۔ از  
 عدل کردن بر شما و آبادانی کردن زمین ہا و زادن دشمنان را از  
 مملکت۔ و این دشمنان کہ از دیار عرب آمدند بہارس و ضاد کردند  
 و خواستہ اسے مردمان بستند من قصد ایشان خواہم کردن۔ و ازین ہم  
 سپاہ مقدار بہر امر دینا کہ من بگزینم و بایشان بروم تا بادشاہی ملک  
 ہا راست کنم۔ و اینجا خلیفہ بنشایم تا من باز آیم۔ مردمان ہمہ بر پاے  
 خواستند۔ و او را شکر کردند۔ و گفتند ملک را نباید رفتن کہ سپاہ بسیار است  
 و سر ہنگان بہ شمار اند۔ ملک یہ سہ سالہ کند و فرستد و خود بر جاے

باشد تا آن سپهسالار برود و بادشاهی و مملکت راست کند. شاپور و اجابت  
 کرد. و سپاه عرض داد. و هزار مرد از سپاه خویش بگزید. چنانکه مردی  
 با صبر مرد حرب با کس. و گفت این صد هزار مرد باشد. با آن هزار  
 مرد گفت من ضمیمت بر شما حرم کردم گر آنکه من بشما دهم. و چون شما بحرب  
 ظفر یا بسید خبر بکشتن و خون ریختن پیچ کنید. پس این هزار مرد و تخت کردند  
 سپاه پس. و آن عربان که آنجا مانده بودند اندر بحرین و از دریای آبدی بودند  
 و آن شهر اگر فتنه بودند ایشان راهمه بکشت. و پیچ از ایشان زنند  
 نمساند. پس به دریای اندر نشست. با آن هزار مرد به بحرین شد.  
 و اندر بحرین اعراب بودند. از بنی تمیم و بنی بکر ابن وائل. و عبد القیس  
 و ایشان راهمه بکشت. و هر کس بگریخت و پادیه اندر شد. بر یک جلای  
 اندر رفتی بمردی شاپور بهر جای که برید هر کس را بکشت و دست پیچ خواست  
 در اندر کرد. زیرا که ترسید که سپاه او گریزان شوند. پس آنجا پادیه اندر شد  
 و در دایه به بنی سیر نهاد و سوار شدند. و هر کس را اندر پادیه از عرب  
 که بیافت بکشت. و هر چایه چشمه که اندر پادیه بود که اعراب از آنجا  
 آب خورده اند که همه را بچاک بر آگندند. و پیران کویر پس از سیر چنانچه  
 او به شام آمد بر لب دلیا. و جلب برگزشت. و هر کس را از دشمنان بیافت  
 بکشت و رفت. بیان شام و عراق بیان آن است و آنجا بسیار .....

عربان بودند هر که از عرب که آنجا بیایند بگشتند - و به سواد عراق بنشینست و  
 آنجا شهر بگشاید و نام او بروم - و شاهپور با هموار و شهر آبادان کرد و یکم را  
 بنام شاهپور نام کرد - و اندر جهان گشته است بسیار بگرد و بیایند باز آمدند - و  
 و در روم شکست بود نام او ایلیانوس از اهل بیت مستظفین و بر دین ترسانی بود  
 پس این ملک ایلیانوس و در دین ترسانی باز داشتند - و اهل روم را  
 از ان دین باز خواندند - همه به بیت پیوستی که در میان بدان بود و پیش از آمدن  
 عیسی علیه السلام و کلیسا با بر روم اندر زبان کرد و و صلیبها به شکست -  
 پس چون شاهپور اندر روم شد و بکنار گشتن کرد و به ویرانی نهاد کرد  
 و اندر آنجا بگشاید این ایلیانوس ملک روم سپاه گرد کرد - و هر کس که از دست  
 شاهپور بگشاید بود و بر او گرد آمدند - و دستوری خواست با او بر دین با شاهپور  
 و بر بکنان و ایشان برقتند و کس فرستادند - بر زمین عرب و به بکسرین  
 و با و به و شب و شام هر جا که شاهپور آنجا گشته بود و آن عربان را گشته  
 بودند - و آنجا اند و سپاهها گرد آمدند - و ملک روم از جایگاه خویش رفتند -  
 - و از زمین روم بیرون آمدند - با سپاه روم خیزران و عرب  
 که عدد آن کس ندانست و سپاه عرب را بر خویش عرض کرد و گفتند هر که  
 مرد آمده بودند و ایشان را به مقدمه لشکر کرد - و در سنگ رومی از آن خویش  
 هتس کرد - و نام او تورانوس بود - و او را بر مقدمه با آن سپاه

روم و خیزران بیرون آمدند و بعد دو عراقی اندر آمدند چون این خبر به شاپور  
 رسید تمسک بر دیوار نهادند و پیش جاسوسان بفرستادند لشکر تا خبر  
 کردند و او را از خبر و لشکر و سلاح آگاه کنند جاسوسان باز آمدند و  
 خبرهای مختلف گفتند و هر کس خبری دیگر گفتند شاپور را اندر دل نه  
 نشسته است و بدین خاطر است و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از شتاب  
 خویش تا آنکه خود به جاسوسی رود چون به نزدیک سپاه دشمن رسید  
 تورانوس به مقدمه فرود آمده بود و مرد را از آنکه با او بود و جاسوسی  
 به لشکر تورانوس فرستاد پس رویان این ده تن را گرفتند و پیش تورانوس  
 بردند و بجان یکان را به پیش خود خواند تنها گفت اگر مرا بفرستید که شما  
 چه کار کنید بچه کار آمده اید من با شما به تکوین کنم و اگر بفرستید که شما  
 را بچشم و هیچ که ام بفرستید مگر یک کس که مراد آگاه کرد و گفت ما را  
 شاپور فرستاد و جاسوسی و شاپور خود آمده است با لشکر و قتلان جاس  
 نشسته است با خود همراه و شاپور ازین حال آگاه گشت و از اینجا برگشت  
 و از لشکر خود باز آمد و این تورانوس همراه سوار را بتاخت فرستاد و اینجا بگاه  
 که آن مرد گفته بود ایشان آمدند شاپور را با بختند تورانوس آن نه کس  
 را بخت و یک تنی و آنه گشت و گفت همه دروغ گفتند پس تورانوس  
 با دیانوس کاسب روم همراه است و او را ازین خبر آگاه کرد و از اینجا که

بود برخاست و به تورانوس آمده با او دیدار کرد و سپاهها همه یکے شدند و  
 در حرب شاپور را بیان نمودند و هر چه از عرب بودند همه گرد آورند پیش  
 الیائوس گفتند و حرب شاپور را بنویسند و گفتند این مارا ده تا ناباد و حرب بنسجم  
 که از ابشاپور کینده است - اجابت کردشان - پس لشکر عرب هفتاد هزار  
 مرد پیش شاپور آمدند و با او حرب کردند و شاپور را بشکستند و شاپور  
 از طیسفون بگریخت و بنزدین عراق آمد و عرب از سپاه او بیار بکشتند  
 و برده کردند و الیائوس بیاید که خزنها و گنجها را شاپور را بگریخت  
 همان جا بنگاه بنشست و شاپور را ملا کرد و هر چه اندر بادشاهی او بود  
 و سپاه بود از عراق و خراسان و پارس همه را گرد کرد و بحرب الیائوس شد  
 و الیائوس را هزیمت کرد و طیسفون و مدائن را از او سر بستیید و الیائوس  
 مراجعت نمود و بر لب و جلوه فرو آمد و شاپور سپاه بر اندر بیاید و در  
 برابر او فرو آمد - یک ماه آنجا بود و ندو سلطان می آمدند و می نشستند  
 صلح را و روزی که نماز دیگری الیائوس بر در سمراپرده خود سوار ایستاده  
 بود و اسکران خویش بر ابر سپاه شاه پور و یایشان اندر همی نگرست  
 تا تیر از لشکر گاو شاه پور بیاید و بزه بردایی - الیائوس که از شمشیرگاه او  
 بیرون رفت - الیائوس بیفتاد و بمر و سپاه او تحیر یافتند  
 پس بگریزد و همه سپاه دم و جز بر تورانوس گرد آمدند تا در این

گم کردند و گریه داد و بیداد کردند. وزیر برفت و گفت من ترا هم و شمار االیانوس از ترسائی  
 بیرون آورده است. ایشان همه سوگند خوردند که ما آن را بظاهر سر برآورد  
 بودیم و دین ما دین ترسائی است. پس او ملک ایشان را به پذیرفت  
 شاپور دانست که االیانوس هلاک گشت. پنداشت که سپاه باز گردد  
 خبر یافت تو را اونی را هلاک کردند. عجب آتش کس فرستاد با ایشان  
 که خدا را عزوجل ملک شمارا هلاک کرد و شما ملک دیگر گرفتید امید  
 می دارم شما هم مانند زمین عراق گرسنه و تشنه هلاک شوید. چنانکه یک با  
 روم و حرز رسید. و هیچ کس را از اقبال شما شنید نباید آموختن. و لیکن چون  
 دیگر ملک پیدا کردید بگوئید تا هستی که سخن داندا ندر فرستید. تا با او  
 سخن گوئیم. اگر صلح باید کرد صلح بکنیم. و اگر حرب باید کرد حرب بکنیم.  
 تو را اونی گفت من خود بروم. و در میان گفتند ترا نیاید خوردنت. و زبان  
 نکر و خود برخواست. و باهشتاد تن از بهترین روم بیامد.

شاپور چون شنید که ملک الروم به نفس خود می آید شاد شد  
 همیشه ارا از بیرون آمد. و با پنجاه مرد از بهترین جسم چون برابر آمدند از  
 اسب پیاده شدند. و پیش یکدیگر سجده کردند. و زمین را بوسه دادند.  
 پس میان دو لشکر شاپور بساط و سیاه بنگین و فرومایه. و مخرج شاپور برآمدند  
 و آن روز آنجا شمشیر خوردند شادی کردند چون روز دیگر

شاپور با تورانوس گفت من حرب خواستم کردن - و لیکن از بهر سیر تو  
 برگزستم حرب را و صلاح کنم - و لیکن شما اندرین زمین که ملک است و فرمان  
 روشن من است ویرانی کردید و فساد کردید - یاناوان باز در هند یا نسیین  
 را در عرض این خرابیها من باز در هند و نسیین عجبم را بود - و لیکن رویان گرفته  
 بودند - تورانوس با آن هشتاد هزار که با آن بودند اجابت کردند هشتاد هزار کردند  
 که عرب را با غرض مارید و از خود دور کنید - و ایشان را بروم گذاید - شهر  
 نسیین را به شاپور دادند - و عربان را از میان نسیین بیرون کردند - و  
 مردمان نسیین را خبر کردند - همه مردم اندر شد - و شهر را آتشی کردند - و  
 شاپور و ازوه سوار مردان و پارس و اشکان به نسیین فرستادند  
 آنجا بنشانند و آهنگسازان کرد - و هر جا که یکی از عرب بیافته باشد بجا بخت  
 تا او را شاپور و الاکتان نام کردند - تا خواست که بروی زمین پیچ عرب  
 نمایند - تورانوس بروم اندر شد و با من شصت و پنج سال بزیست و  
 بعد از من و میان ملک دیگر بنشانند و عرب آنچه بماند بگریختند - و  
 بروم اندر شد - شاپور بروم کس فرستاد گفت با شما صلح آن کردیم که عرب  
 را از میان خویش بیرون کنید - و اگر نه حرب را بیاید - و ملک بروم  
 آن اعراب را ببرد - و شاپور و پانچم را گرد کرد و از بهر آنکه عرب بروم شوند -  
 باز چنان خواست که خبر ملک از بروم را بداند و صورت چنین بود و تعداد

قتل او از خورشید معلوم کند. خود بر خاست و بر سر اندر شد تا با حاجا که در میان  
 دارند که از شش کبریا سرگردانند. و چون شاپور بر دم اندر شد و گشت  
 آسم چرخ است بدست و ملک الروم را خبر آورد و در دند که شاپور از میان رعیت  
 و دشمن گم شد. و کس ندانست که او کجا شد. ملک الروم از و خبر رسید. و ندانست  
 که او بروم اندر است. پس مردمان روم را سوار کرد و چون رسید  
 که هر کس را که سوار بود ملک الروم با همه سرانگان بدان سوار میرفته  
 بود. و شاپور نیز با و در میان آنجا شد. تا ملک الروم را برید یکی  
 از آن سرانگان که او را در وقت صلح دیده بود چون بدیدش بدانست  
 و با ملک الروم گفت. ای ملک! بدان مرد که اندر میان درویشان است  
 شاپور شاه است ملک عجم. ملک الروم بفرمود تا او را بگیرند  
 درست شد که شاپور بوده. ملک بفرمود تا پوست گا و آوردند. و شاپور شاه  
 را از گردن تا پائین اندر خام گاه گرفتند. و سرش بیرون بگذاشتند. و  
 آن پوست بر دوش خشک شد. و او از آن جا بیرون نه توانست آمدن پس  
 از روم سپاه گرد کرد. و به ملک و بادشاهی شاپور آمد. و شاپور را با خود  
 یاورد. و همچنان بدان پوست گا و اندر بود. و در میان شمشیر و پیران  
 و گردن و خلق بسیار گشت. و درختان را برید. و از پارسیان گشت  
 بپوز شد. و با هم از چین کرد. و از آن جا به شمشیر سپیدی شاپور



آمد هه چنان کرد. و به روز شب به شاپور موکلان بودند. و هر کس که اسیر  
 افتاده همین موکلان شاپور را نگاه داشتند. یک شب این موکلان  
 از شاپور غافل شدند. و آنجا که مایه روغن بودند نهاده. اسیران اهو از آنجا  
 بودند. شاپور ایشان را گفت این خیکه مایه روغن بر من ریخته اند چنان کردند  
 و آن پوست نرم شد و شاپور بیدار آمد از آن پوست و نرم نرم می شد  
 تا به سیری چند شاپور آمد. و آن در بانان را گفت منم شاپور.  
 ایشان او را بشناختند. و شهر اندر آوردند. و خلافت بر دوشه گرد آمدند  
 و شادی کردند. و خوش در افتاد. و ملک الروم آگاه شد که شاپور  
 گرفت و شهر اندر شد. و شاپور پناه که اندر شهر بود همه را گرد کرد.  
 و چون روز شد خود از شهر بیرون شد. و خود را بر سپاه روم زد. و همه را  
 نهیست کرد. و بسیار از ایشان را قتل آورد و ملک الروم را اسیر کرد. و او  
 را آبا هین گران اند به نیست. و مقید کرد. و از دوشه درخواست تا او را هر چه  
 و بران کرده بود آبادان کرد بجای هر دوشه که بکنده بود و درخت  
 باز نشاند. و بجای دشت خرابه دشت زمین به نشاند پس ملک الروم  
 کس فرستاد بروم. و مردمان را بخواهاند که ایشان بنا دارند کنند کردن  
 تا بیايندند. و آن خرابه بار آبادان کردند. و درختان زمین آوردند  
 از روم. و به نشاندند. و آن درختان بزرگ شدند. و بهر آور و عهد

دو سال ملک الروم در بند بود۔ چون همه تمام شد شاپور بنده از پائے  
 ملک روم بر داشت و هر دو پائے او برید۔ و لب زیرین او برید۔ و  
 بر کتفه خرش بنشاند۔ و مراد را بروم باز فرستاد۔ و آن همه عربان بصوت  
 شاپور برینهار آمدند۔ و همه را زینهار داد۔ و بکرمان فرستاد و اکنون هر چه  
 که بکرمان عرب است از بنی نعلب و بنی بکر بن وائل و عبد القیس اند که  
 ایشان را شاپور بکرمان فرستاده بود۔ ملک عرب و سیرة عسمر و  
 بن عدی را داده بود و از و باز نسته برده چنانکه پدرش داده بود و بد کرده۔  
 پس عسمر و بکر۔ و مراد را پس از او امر القیس۔ و شاپور این امر را القیس را ملکه  
 داده بود بر عرب و حیره و بادیه۔ و باز امر القیس بمراد از و پس از ماند که او را  
 نام عمرو بود۔ و شاپور این عمرو را ملک عرب داده چنانکه پدرش را بود۔ و از آن  
 سپس شاپور ملک عجم بتی سال بماند۔ و هر کس که از عجم ملک ششستاین  
 عمرو را از ملک باز کرد۔ و شاپور بفرستاد و در سال ملک اندر بیود پس بمرده۔  
 و او را پس از بود خرد تمام او بر آید این شاپور بود۔ و شاپور را بیلار سے نام او  
 آر د شیر۔ و بزرگتر از شاپور بود۔ این آر د شیر را از برفیش برانده بود و از  
 بهران ملک شاپور را وصیت کرد۔ و شاپور بنده را اندر شکم مادر بود۔ و چون بهر  
 یہ مراد و شیر گفت که مردان عجم دختران و معبدان ملک بدو دهند۔ از آنکه  
 او را شکم مادر است۔ و ایشان ملک است بدو ندادند۔ و وصیت بهر مراد

همه از نگاه داشتند و ملک را نگاه می داشتند تا شاه پور از مادر برادر بزرگ  
 شد و ملک با دادند و این را دشمن را از شاه پور بر مرغانی مجسمه کردند و گفتند: چون  
 شاه پور بزرگ شد او را نیکو می داشتند و چون شاه پور بمردار دشمن ملک شاه پور را  
 بگرفتند زیرا که پسران شاه پور خرد بودند.



# تایخ ایران سر جان باکم

مترجمه میرزا آقاسی خانی

ذکر سلطنت هرگزین نرسی

هرگزین نرسی هشت سال در پنجاه سلطنت کرد. و از ایام سلطنتش  
واقعه که قابل ذکر باشد نیست. بعد از فوت او چون او را فرزند کسی نه بود  
نزدیک بود که تختش بحال ملکوت را بداید. لکن مؤید مؤیدان اظهار نمود  
مکه حرم پادشاه حامله است. و علامات ظنی است که چنین پسر باشد صاحب  
رضیه التواریح بخ گوید که مادرش پور خود گفت که مرا خود یقین است که این طفل  
پسر باشد. زیرا که سبک است و قرآنی گیرد. و در جانب راست است  
کسانی که درین امور سر رشته دارند البته می دانند که چرا این علامات  
باین سبب یقین بخاند بشود. باین اتفاق تاج بالک سر پادشاه غنی متولد  
آویزان کرده. او نیز در همین حالت هر روز اعیان ملکوت را در دربار بار  
می داد. چون طفل تولد شد اتفاق امرانام او شاپور نهاده. و چنانکه  
باین سبب حال او برتر افتد.

درونیه التوارخ مسطور است که هم از او این صیبت رشد و نجابت  
 او بلند بود. و لکن مغربین او سبب شد که ملک اطراف به هوائی تسخیر ایران  
 افتادند. و در وقت واحد لشکر روم و توران روسی بان سمت نهادند. و اعراب  
 بن حیار. و قبیلہ عبدالقیس سواران جنوبی خلیج فارس را رها کرده در ایران خرابیها  
 بسیار کردند. و اهل جنگ شاپور با طائفه عبدالقیس بود. و انتقام شدیدی  
 از ایشان کشید. چنانکه از قتل او که ذوالاکتاف است معلوم می شود.  
 زیرا که شاهان اعراب و سواح کرده رسیمان از آنها گذرانیدند.  
 مورخین ایران تاریخ شاپور را با فسانه بچند آراسته اند اگر به جهت  
 مختر کردن از نظریه پرد میان بود تفصیل و قایمی که حقیقت اتفاق افتاده است  
 کفایت می کرد. لکن باین که معظمت و قایم را یا اصل گذشته اند یا  
 بجهل نگاشته قضا غریب بدون احتمالی را تفصیل میدهند که بادشاهی  
 به این عظمت ناموس رها کرده جاسوس شدند. و چون نقشه بر او نزد  
 قیصر بود در مجلس ضیافت بجهت شباهت گرفتار گشته. و اسبچه لازم  
 مذلت و خواری بود در ایام اسار بر سر او آورده و بالاخره لگام بر  
 سرش کرده با سپاه روم بایران فرستادند. تا قتل و غارتی که در میان درین  
 مملکت نمودند مشاهده کند. و چون ازین حالت فرج روس نمود سبب  
 غفلت قرار دادن استخلاص یافته انتقام جمیع رسوائیها و زحمت

خود را از قیصر روم کشید باین طور که لشکر روم با شکست و قیصر اسیر نموده  
بعد از دهم سال را برگزیده در عرض این مدت اسرار ایکاره تمهید خرابها را که در ایران  
مکرده بودند و داشت تا آنیکه اگر درخت کوچکی از دست ایشان ضایع شده بود  
دوباره کاشتن این قضیه را جمع به غلبه است که ایران در عهد قسطنطیوس  
بر روم میان کردند و هم از ایشان منقول است که چون قیصر روم مراجعت کرد قسطنطیوس  
از لشکر قسطنطین تحت او را درخت تصرف داده و گفته که چرا بحرب ایران  
قراهم آورده - قبایل اعراب نیز بهمت انتقام بدو پیوسته - عدو دشمن  
به یک صد و نه مقام و سوار رسید - شاپور دانست که اگر در شتر ملکات با دشمن  
دست بیکر کند احتمال شکست است - و اگر شکست بایکگی متاصل خواهد شد -  
لهذا بیکی از اصحاب و رومی ملک شتافته و بقدر مقتدر در جمع آوری  
سپاه نموده بطرف دشمن نهفت فرمود - جنگی صعب روسته داد  
و گویند آن جنگ شاپور مردانه کوشید - بالاخره لشکر او تاب مقاومت  
نیاورده روسته بهریمت نهادند - و جمع کثیر از ایرانیان بجا کینک هلاک  
افتادند - شاپور نیز با معدود سوار از خواص خود بان از معرکه بیرون برود  
آماطوئی کشید که دوباره جمع آوری سپاه نموده ستعد بجاربت گشت  
و دشمن را شکست داده تا حدود روم تعاقب نموده سفر از نزد قیصر فرستاده  
پیغام داد که انیک بالشکره گران باستقام خون و مال رعایا می خود  
که در معرض قتل و ذبح و اسیر آمده مکر بسته ام - اکنون اگر دست

کشتگان را مقرر می شوی و جبات منسوبه را عوض دهی و دست بقصر  
از ولایت نصیبین که در ازمنه سابقه داخل عراق بوده کوتاه می کنی شمشیر  
خلاف در غلات نموده عنان انصارم انعطاف میدهم - دالا -

به نقل ستوران پولادشهم | کتم نام مردم از اقالیم گم  
بنابر یوزخین ایران فیصر مردم ترسیاه بشر و طمز پوره گردن نهاد - و  
شهر نصیبین را به شاپور داکذاشت - شاپور علی الفور دوازده هزار نفر از  
فارس و عراقی نصیبین فرستاد که در آنجا سکنه دزینیا س اطراف شهر  
را زراعت کنند - این است نقل قول ایرانیان در باب جنگ مشهور  
جولیان فیصر مردم و فتح بزرگ که باین بادشاه نسبت میدهند باید  
اشاره تے باشد به جنگی که جولیان بعد از عبور دجله در کشت دیوار مدائن  
کرد و حرکت شاپور را درین قضیه درست و خوب نقل می کند - باز بقاعده  
همیشه ویران ساختن ملک تلخت و تاز نمودن مثل قطاع الطریق طفله  
ایرانیان را شد فرار جولیان را ذکر کرده اند - لکن قوتش مذکور نیست داین  
معنی گویا سبب آنست که می خوانند بگویند که فتح مذکور را سبب بجز شهادت  
و حکمت خورشاپور نه بود -

بقول صاحب زینیه التواریخ - آیام سلطنتش چند ماه پیش

از عمرش و عمرش هفتاد و یک سال بود. در عباد ایران نهایت ترقی داشت. و حدود و مملکت از هر جانب بسط یافت. بر دولت روم غلبه کرد. و نصیبین را با اکثری از جزیره العرب و پنج ملک که از حد بغری ایران جدا و از اندر دست داده بودند از جنگ ایشان استنذاع کرد. و همین ارنیته را که ملکی مستقل بود سخر کرده جزو ممالک محروسه نمود. اگر چه درین باب اورا بخیا نیت منسوب کرده اند با این معنی که تورانوسس پادشاه ارنیته را دعوت نموده مقید ساخت. و بعد از آن قید رذیش با آخر رسید. لکن این کار اگر هم حقیقت داشته باشد ضرری باعتبار او در چشم رعیت خود و اعتقاد انزال ایشان نخواهد داشت.

بالجمله شاپور چنین می نماید که پادشاهی بود موصوف بدانش و شجاعت و از دقایق فنون سپاه کشی مستحضر بعضی از کلمات و سبب ثبت و فائز است که کشف از معرفت او بطبیایع بنی نوع انسان میکند از سخنان او است که إِنَّ مِنَ الْكَلَامِ مَا هُوَ أَنْفَعُ مِنَ الْغَيْثِ وَمَا هُوَ أَفْظَعُ مِنَ السَّيْفِ و هم گوید سپهیکان نبدین برون برون مشکل بیرون نرد و در حدیث بیوم ازل

از دشمنانانی - از دشمنانی بر جای شاپور نشست. و بعضی گویند سپهر نر و برادر شاپور است و تاریخ طبری گوید که هر هزار و دشمن را که فرزند ازل او بود از ولایت خلع و سلب شد. ۱



به شاپور که هنوز متولد نشده بود گذاشت و امر ابو صیت او عمل کرد و زندگن  
 این افسانه است که هیچ احتمال ندارد. و بعضی گویند که برادر مادری  
 شاپور بود. هرگز سلطنت ایران نکرد. بلکه بطور نیابت مشغول بود. اینکه  
 برادرزاده اش بسین رشد و تنبیه رسید. در هر صورت چهار سال آیام حکومت  
 او را نوشته اند. و بعد از آن شاپور این شاپورزد الکسانث او را خلع کرد  
 شاپور بن شاپور را گویند پادشاه صالح و نیکوکار بود. و چون از  
 مدت سلطنتش پنج سال منقضی گشت روزی در خیمه در خواب بود که  
 پادشاه صعب برخاست طناب خیمه را گسیخته ستون بر سرش آمده  
 بدان درگذشت. بعد از قوت شاپور برادرش بهرام راجع بر جاس او  
 بنشست. بهرام را لقب کرمان شاه است باین سبب که در عهد  
 برادرش حاکم کرمان بود. و در آیام سلطنت خود شهر کرمان شاه را که از معارف  
 شهر پارس ایران است بنیاد نموده نام خویش بر آن نهاد. و در پنج میله  
 آن شهر طاق بستان است. از خطوطی که در آن جا کفیه اند معلوم  
 می شود که بحکم بهرام ساخته شده است. بسبب اینکه نام خویش و پدر  
 خود را سالها بر صفحه روزگار ثبت سازد. در روضه الصفا مسطور است که یازده  
 سال و در زینة التواریخ پانزده سال پادشاهی کرد. روزی در لشکر او غوغا  
 شده خود بجهت تسکین فتنه بیرون آمد. تیرگی بر قتل او رسیده درگذشت.

## تذکر سلطنت یزدجرد دایم

بعد از بهرام یزدجرد دایم بر تخت برآمد. بعضی یزدجرد را برادر و برخی پسر  
بهرام دانند. موزین ایران اتفاق دارند که یزدجرد پادشاه عالم و خوشنوا  
و متکبر و جبار بود. و بعد از شانزده سال پادشاهی به کلدانیان پسر  
راه عدم گشته. خلایق از او استخلاص یافتند.

یزدجرد را فرزندان بسیار شدند مگر هیچ کدام به بن رهاقی نرسیدند  
الا بهرام که ناباراست و با همجنین پدر او را بهرستان فرستاده تبرست  
ادرا به نعمان بن امرء القیس نمود که در آن اوان ریاست جمیع اعراب  
که در تحت حمایت دولت ایران می زیستند با و مفوض بود. موزین  
روم را در شرح اخلاق یزدجرد با موزین ایران اختلاف کلی است اینان  
عالم و خوشنوا را می خوانند. در میان صالح و دین و دانش و استقامت  
یکی از محرمین روم گوید که قیصر کار کا دیوس پسر خود را در مرض تنه یزدجرد  
سپرده و خواست کرد که حمایت از او درین نداشتند. و یزدجرد نرسید  
چنان از عهده عهد برآمد که نام سمولی عادی را بر طاق نشان نهاد. یکی از  
محررین یحیی نیز نقدی بر این قول میکند. اگر چه گناه بزرگ می داند  
که چنین آفات را کسی بدست دشمن اجنبی خارج از مذهب سپارد.

ناقل این اقوال خود گوید که چون این حکایت از سائر مورخین نرسیده و ثابت نشده است قابل اعتبار نیست. در هر صورت ازین معلوم می شود نیز وجود در روم بنیکامی مشهور بوده است. و احتمال دارد همین حکایت سبب شهرت بنیکامی و در آنجا نب و باعث بدنامی در ملک خود باشد مگر ذکر شده است که مورخین قدیم ایران چنانکه سائز ملی و دیگر همه کسانی بوده اند که سر رشته مذاهب آن ملت در دست داشته باشند و لا بد در نوشته جات ایشان چیزهایی که نشان الفاسد آن تعصب باشد می تواند بود. کلماتیکه از زمانه است مناقض تحریفی است که از ذکرده اند.

از سخنان اوست که داناترین پادشاهان کس است که چون در خشم شود در کفر بدی و رنگ کند و در هنگام توانائی در پادشاهی شکستناپذیر و هم او گوید که چون پادشاه به دست از نیکی بدارد و ناچار به بدی نگراید زیرا که چون اندیشه آخرت بر دل پشت کند انسان لابد در وجه گناه خواهد افتاد بجز از فوت نیز وجود اعیان ملک از بیم آنکه بهرام در بلاد عرب نشو و نما یافته و اعزب را عادت نیز خلافت عثمانی است. و در الملوک سلطنت ندانسته نصرتی را از خاندان پادشاهی به شهنشاه بر سرش گذارد که این عمل باعث بر ذر علو شهنشاه و ظهور کمال نموت و شهنشاه بهرام شده بدین مناسبت سلطنتی را که علی الاستحقاق و لوث بود منتصرف شد.

تین این مقال آنکه بصلاب دید صنادید مملکت تاج رادریان  
 در شیر نهادند بهرام بسریخه پهلوانی آن شیر را کشته تاج را ورزید - این  
 حکایت از غایت اشتها را احتیاج به بیان ندارد - بهرام را چون شغفه  
 شکار گور بود بهرام گور خوانند -

بالجمله چون بهرام بر بند ملک برآمد اول در استغفار خاطر نمان  
 که تربیت او کرده بود کوشید - و دیگر عفو و اغماض از کسانیکه خواسته بودند  
 او را از ملک سورت محروم سازند نمود - و این اعمال باعث جلب قلوب  
 خلایق گردید - و سایر افعال او کافه ناس را موجب خوشنودی گشت  
 مورخین عمداً او را تعریف و توصیف انعام و افعال و صلاحیت و مهر  
 و شہامت و شجاعت او در می زود - سخاوت او نه تنها در ور بار و پاس  
 تخت بلکه در جمیع ممالک او اثر کرد - قایلیم به مکافات و یاتق به  
 پادشاهش ننماید - منقول است که وزیر او اعیان حضرت از افرایط جو در  
 منقش و گزیده عرضه داشتند به مضمین آنکه باید اری اساس شمت و اقتدار  
 سلطان مجمع خزان است - نفع کردند بهرام به پادشاه و اسیر نوشت اگر دلمای  
 آزادگان را بجوای انعام و احسان حیدر نه کنم بکدام حیلہ توانم نمود - در عهد  
 ابن پادشاه بود که رقا حسان و سازندگان در ایران روایع یافتند -  
 در رنیه التوالخ گوید که روزی بهرام را گذر بر جمعی افتاد که بدین

سازنده در قص بودند - بهرام سبب پرسید یکی از ایشان گفت بهر طرف  
فرستادیم و صدوینار نیز دادیم لکن ممکن نشد - پادشاه فرستاد و از ده هزار  
نفر ازین طائفه آوردند - زمان خوانده نوازنده را در ایران کاوی گویند  
ازین معلوم شود که کاوی بوده - و بر و این صورت یافته - و ولایت دارد  
بر اینکه این طائفه اصلاً از کدام ملک اند -

باجمله سبب این کار و بعضی دیگر ازین قبیل آوازه در اطراف  
افتاده که نه تنها پادشاه ایران بلکه رعایای آن ملک همه در پیش و  
عشر متفرق و در بلاد عرب مشغول اند - اول کسی که بطبع تخییر ایران  
بر خاست خان قبایل ماداء النهر بود - و وزیر ایران - خاقان  
چین می نویسد که بابیت و پنج هزار و بقولے بادویت و پنجاه هزار  
مرد از چین عبور کرده خراسان را عرضة نهی تالاج ساختند - این  
خبر سبب وحشت و اضطراب ایرانیان گشته - و چون انتشار  
یافت که بهرام بنده اند تحت غایب شده است (مضطرب عظیم  
بر مردم دست داد - زیرا که نداشتند بهرام چون تاپ بنواست در  
خویش ندیدند که تاج گنجه سر خود گرفته است - جمع از امرانیز به  
شکوه خاقان پیوسته اظهار اطاعت و انقیاد نمودند - خان نیز  
چون صورت حال را دریافت مملکت ایران را در قبضه قدرت خود

دیده رعایت حزم فرد گذاشت - چون شب تار سراز خواب پندار داشت  
در زیر تیغ دشمن گذاشت -

تفصیل این احوال آنکه بهرام گم شده با هفت هزار نفر از مردان  
کار دیده بر لشکر خاقان شجون آورد - گویند برگردن هر سبب پوست  
خشکی که در میان آن سنگریزه چسبیده بود آویخته بودند - و در هنگام حمله مردان  
آن پوستها را حرکت داده صدای جیب و آواز غریب بسیج  
لشکر میرسانید - شب تار مردم در خواب حمله ناگه خصم و اینگونه  
صدای جنانکه مامول بود آشوب عظیم در ترکان افتاد - ازین صدای  
تجسس براسیان نیز مستولی گشته ماریا گیسخته راه بیابان پیش گرفتند  
و خلقه انبوه از معموره هستی راه مطبوعه نیستی پیش گرفته - و بقیه ایستاد  
ایستاد دشمن در روستای بملک خویش نهانید - بهرام نیز یمنیان را تعاقب  
نموده از جیون گذشت بعضی گویند این جنگ در روستای اتفاق افتاد  
نه در خراسان - و بعضی دیگر گویند که بهرام غائب نه گشت بلکه ملک را  
به برادر خود نرسی گذاشته به طرف آذربایجان رفت - و این تدبیر سبب  
شد که مولف و مخالف را گمان شد که گریخت - این اختلاف جزئیست  
مطلب همان است که مردم گشت - و جمیع مورخان بدان متفق اند  
القصه نتیجه این فتح بزرگ این بود که با ملوک اطراف اساس

مصالحت همد کرده بیایے تخت خود رجوع نمود - گویند بهرام میله  
 در کنار چوین اصب کرد - که علامت نفوذ ستور مملکت باشد - مورخین  
 ایران افسانه طویله در باب وقایع بهرام در هندوستان نوشته اند گویند  
 مملکت خود را به وزیر دانشمند خود مقرر نرسی سپرده در لباس تبذیل  
 بآن بلاد سفر کرد لیکن این گونه افسانه با قایل التفات نیست - و همچنین  
 گویند که بعد از رجوع از هندوستان لشکر بعبستان کشیده آن صفحات  
 را بیاورد و غارت داد - و اثر شمشیرش تا حوالی قسطنطنیه رسید لیکن  
 محقق است - که در جنگ بهرام با یثودشوس قیصر روم طغیان از هیچ  
 طرف نبود - و بالاخره بهصالحه گذشت - و مقرر شد که تا صد سال جنگ  
 مابین دو کشور نشود و دولت روم باین که از نصایح مورخین  
 انگلیس است گوید که اگر چه درین جنگ از هیچ طرف کار ساخته و نگاشته  
 بماند نشد - و سبب نام آن بجهت حرکتی که قیصر امید کرد و در و نایب زبان  
 ثبت است - آن مرد که فی الحقیقت مردی بود و پندار و پندار آنکه  
 از کسی اندیش اظهار نمود که او ای و میب و دفعه بکار جلا و دست کشا را اکل  
 و شیر بهر است است - پس جمیع ظروف طلا و نقره که در کلبه یا بود  
 فروخته بخت هزار نفر را نثارے ایران را خرید و بار او را علیه روانه  
 مملکت خود نمود - تا بهرام را از حقیقت دین عیسوی باخبر سازند -

بهرام را بصید گور شغفه تمام بود - روزی در انباشته شکار با اسب  
 بجای فرزفته - پس ازان اثری از و پدیدار نگشت - و این قضیه در  
 دژ که مابین شیراز و اصفهان است واقع شد - و این دژ را نام ماورد  
 دژ بهادران است - بحیث اینکه غالباً شکارگاه بادشاهان و امرا  
 ایران بوده است - و این دژ را چین پاسه وسیع و رانج و چراگاههای  
 حصه و نیکو و صید بسیار است و پیراست از چشمه های بزرگ و  
 عمیق - گویند منابع آنها با هم مرتبط است - و درین صورت عجب  
 نیست که جسد بهرام با وجود تفتش و محسوس که مادرش نمود یافت نشد - و در  
 همین جا بود که قصه تیراندازی بهرام دگاو برداشتن و داشتن گلندام  
 و مثل کارنیکو کردن از پیر کردن است -

مترجم گوید مولف این قصه را چنانکه در افواه دانسته و انراست  
 در حاشیه کتاب ترجمه کرده است - لکن چون افسانه است که بهر کس  
 شنیده است درین ترجمه داخل نشد -

مع الفقه بهرام بلا شک سیکه از بهترین سلاطین ایران است و  
 در ایام سلطنت کلیه رفایا و عیث و جیه هست و بود و قصه از و نقل  
 است که دلالت می کند که بهرام تا چه حد مرموشناس بوده و تا چه  
 پایه رعایت خاطر جمیع طبقات فارس را می نموده است -



در زینت التواضع مسطور است که او را فرزندی بود به بلاهت موصوف  
 و هر چه کوشش کرد تا او بپایندید یا علمیه فراگیرد و مفید نیفتاد - مایوس  
 شدند - روزی یکی از معلمانش نزد بهرام آمده از پسر شکایت کرد  
 که با بلاهت فطری شرارت طبیعی نیز فرین دارد - زیرا که می خواهد دختر یکی  
 از رعایا که در هجرتی قصه سلطان منزل دارد بفروشد - از استماع این خبر  
 چهره سلطان آشفته می برافروخت و گفت شکوه مر فدا می راکه آتش دوزخ  
 مشکاف افتاد - فی الفور پدر دختر را طلب نمود - با و گفت که مرا از ده  
 نیست که در ناموس تو یاد بگیرد از رعایا ظلم واقع شود - لکن دختر  
 تو شاید سبب سعادت منی شود پس مرا با دختر تو بیای تمام دو دختر را و طوطا و  
 روحی الا کلام است دختر خود را بگو تا پسر را ترغیب به کسب کمالات کند و بگو آنکه  
 مایوس خویش بر باد دهد پس را در امید بدار و بحسب خود باقی امور را مشوره خواه و او پدر  
 دختر این مطلب را قبول نموده کیفیت را با دختر و میان نهاد - دختر نیز خیا نچه  
 باید از دهده بر آمده - پسر نزدی چنانکه مر او پدر بود بهرام کمالات ترقی کرده  
 بهرام را مدت پادشاهی هجده سالی بود - چون در عریشان نشو و نما یافته بود  
 در تمام عمر عادات اعراب را نگذاشت - حکومتش به شایخ با و یه نشین زیاد  
 مانند بود - از مصلایین ایران بسیار شکار و دست بود و در گوش لذت می یافت  
 به همین طبیعت سبب افسانه بهر دوستان او شد -

# سنہ شہوری

## ویاچہ اول مسملی بہ نورس

سہروردی سرایان عشرتکدہ قال کہ بہ نورس سرابستان حال کار کام و  
 زبان ساختہ پیشہ شناسے صانع عذیب البیان اند کہ چاشنی نعمہ ہائے  
 شکرین و رنگ و پے نے و وائیدہ و خوش نفسان چمن نشاط کہ بہ سبط  
 بساط انبساط پرداختہ بزلال حمد خالقے رطب اللسان ائمہ کہ گل  
 ترانہ ہائے تراز شاخار صورت و صدرا وائیدہ و محل شوق حجاز یانش  
 بعد اسے نال ہندیان رنگلہ بندہ و زخم جگر عراق یانش بیک تار طنبور  
 ترکان در شکر خندہ جلاطل اوراق و زخمان بہو اے اوترا نہ ریز و پلبان

متقار بلبان نیل و انعمہ خیر مثنوی

سخن گردید گلین نعمہ لبیل  
 نفس را دکش سارین سخن کرد  
 ز صندوق تن خلق اغنون سا  
 شدش خشک از غم او پست بر تن

درین بیتان سراغ کندہ غفلت  
 زبان را مطرب بنم دہن کرد  
 بضبط نعمہ اسرار پر و اہت  
 رباب از مغز راز آمد بکشتن

<p>گل دغش کسے راستہ از شاخ چونے آنکس نفس در نغمہ افکند چو از دوش شود بخت و چاک پرو خالی بزاندا ز نغمہ درست</p>	<p>کہ چون نے ستخوانش گشته بکاف کہ از کاش سر پائے خود آکند دو دول زار پائے ناله در جنگ بدین دف را کہ چون بر می در دوت</p>
<p>درو با ساز در برگ بر نوازنده آتشان کہ قانون دین بمضرب بدایتش پُر صد است - وصوله پُرشبہ و آوازہ برآل و اصحابش کہ بدم کشتی ضربت نشان ساز شفا عشق نغمہ راست رباعی</p>	
<p>سلطان بل کہ جلد راج است در چار حد از شعلگی او زده دم</p>	<p>قانون بقا طفیل او نغمہ در است ہر کس ز دوازده مقامش خبر است</p>
<p>اما بعد مژدہ شنیدن را بگفتن سخن شنشاد و سخنوز کہ پرور نغمہ پرواز ترانه ساز عش طارم - فلک خیم - کیوان بہم - میخ حشم - خورشید علم - برجیس شیم - نابہید نغم - عطار در قلم - قمر خدم - خلیل نوال - یوسف جمال داؤد الحان - سلیمان مکان - عدل افراے - ظلم گاہ - ابراہیم عادل شاہ خَلَقَ اللّٰهُ مَلٰئِكَتَهُ قَافَا مَن عَلٰی الْعَالَمِیْنَ اَبْرَہَ وَ اَحْسَا نَدَ ثنوی</p>	
<p>فلک قدر و فلک تحت و فلک شش دماغ ہوشمند می مغیر غنیمت</p>	<p>جان دار و جهان گیر و جهان بین کف بہت دم شمشیر جرات</p>

خلیل کعبه دل رومبا ای  
 چینن تارک پئے افسر که دارد  
 اگر نیم است عیشتان ز جاش  
 ز عدلش اگر که عدل یگان چیت  
 تفاوت کفر و دین آمد بخت  
 ز بیداریش خواب امین زانوش  
 ز تفتیش پیکر خصمان و و پیکر  
 سمندش را سپند از فال محبوب  
 میوه نوحه در گوشش رکابش  
 سانش چون علم ساز و سرنگشت  
 بر انگیزد و بر جانب که شکر  
 بکین چرخ گریخ بر سر دزد  
 ز جودش قطره در لجه گنجید  
 سخنهاست که نشنیده شنیده است  
 خبر از راز پنهانیش دادند  
 دعایش گزنگرد و با اثر رام  
 بجا ناتمم مهر کثرت ازان دست

برو صادق شناس قیله گاه  
 شناسا ہی جنبه در دیگر که دارد  
 و گر نرم است رنگین از جاش  
 با دناز و لقب نه شیر دان کمیت  
 میان عدل از اعدا عدل کسرت  
 بچشم پاسبانش از دباش  
 ز گزشت ز قمارا سینه مغفر  
 کمندش را رخ از گماهی مجرب  
 یک از نیره داران آفتابش  
 شود تبسم ساز از مسده پشت  
 بگسید و گرد در دس راه صحر  
 نگه در چشم مهر و مه بسوزد  
 ز خلقت نفخه در غنچه پیمبر  
 فراست را تو گوئی آفریده است  
 سواد خط پشانیش دادند  
 اثر از دم زده چون وحشی از دام  
 که در هر شوه و انبار و لش هست

<p> بمهر از مهر در زان بر سر آمد  نه تنها عشق را پست و نپاہ است  و باغ از تار موی او تار است  نہ خود هر طرف دلمے ز تارش  ادب در پیشگاهش پیکارے  بیزرق صد قدرش در تماشا  خلاق جمله مقنون ہواش  بخلقش حق نداده احتیاجے  وہ صد بحر و کان را حاصل از بیت  کسے را نیداند از نشاءش </p>	<p> عرض عشق دلب او جو سپر آمد  برائے حسن ہم امید گاہ است  ننگہ را باغ روی او ہار است  کز ان روی تو گئے گردنکارش  جمیش را حیا آئینہ دارے  سر بر پشت عقل دست بالا  و کلم من ہمہ جانہا و ذالیس  وہ مارا براے مار و اسبے  نیار و دادا میک دل از دست  کہ باشد عالم جان در کنارش </p>
---	---

ز سبب اسکندر افلاطون فطنت کہ دانائی و دارائی از دور نپاہ ہم  
می بالندہ شد ابر و دیز بار بدترانہ ریز کہ ہم آنگشت نعمتہ ہائے مسرت  
افزایش شگوش محنت و غم می ماند - بشمیم خلقش سن را خشن و خشن نافر  
در حبیب دما مان - وہ نسیم لطفش غنچہ را چمن چمن خندہ در نہر  
لب پہنان بونوق زمزمہ کنائش فطرت را دم لوازش تقریر و توفیر  
اجارہ دعائش صدق رکعت اجابت پراز گوہر تاثیر فرمان تضار  
امضائے حکم ناقدش در کار و نسخہ تقیر را بلخہ قدیر حائش بر تار - شمال

گلشن رفاق را تا کیید غنچه دل شکفانیدن - و سر سر کوه نفاق را تهدید  
 عمار بر خاطر نشانیدن - در قتل به عهدان جلاد اجل با شمشیر غضبش هم سوگند  
 و در کار حسنه اجتنابش سر رشته عمر با عشرت دوام هم پیوند نموده قانون  
 عدالتش ملک نواز - و شعله کانون سیاستش ظلم گداز - سلطنتش زور  
 در پنجه شیر شکن - رزش اجل در خون فکن - الفتش بر آه و ربا - بر مش  
 جام بر جیم پیا - آب تیشش آتش خرمن زندگانی - با تیسش صغیر مرگ  
 ناگهانی - را تیشش سر وین گلشن فتح - و فخرش خنجرش اهی دریای لطف  
 کمر سحر بنواذات حرمش حیات شکست نابر به مویانی تربیتش  
 درست - گوهر در نظرش به دست در تراز ریگ هجر - و ده اش بوف  
 نزدیک تر از موج به دریای با ستاره بحر کفش ابر را در افشانی -  
 و به تشبیه خساره و لغزش آفتاب را در افشانی - با سنگینی حلقش گرانی  
 کوه سبکی گاه - و با علوقش بند می سدره پستی گیاه - سخن با آن  
 بلند می که از کوتاهی سقف فلک صد جاها خمیده - در انداز  
 آستان بوس شتایش سر بر پیر پاکشیده - قدا و فضائل چه  
 کمالاتش آب دریا بکین مشت پیودن - در یک صحرا با گشت شمردن - بر  
 اهل زبان شکر این عطیه عظمی که با در یک زبان ابد پیوندش مفقود  
 اند و جب و لازم است - خصوصاً به ساکنان عرصه دکن ... که

در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته و بعلایق دوام بر بخوانند و  
 صغیر و دانه عیش و سرور نشسته اند بنوازش روزگار و از لایق آن که مرکز و اکره  
 اصول است مغز نشاط از پوست بد چیده - و به تار باس قانون که سطر  
 کتاب نغمات است و تم عیش بر نغمات احوال کشیده بطنبور و در شکار به پیش  
 آگشته تا بر بردش نه با حیا سے سوز در رسیدن صورت او کیل کاسه کما خجسته  
 گوش ساهه انبار نغمه - ترانه سازان هند به بخیدن ترانه باست خیزانگی  
 ترانه و سه جنت و چین در دست و در رج پیشینگان بهوشیار مغز به شراست به نیم  
 سدل سرست بلیه کوئی اصول و دست که از نی مال نازک اندوه و مال احوال  
 و نغمه باست نقش نورش فضا سے کن سراسر جهان از تشاط مالا مال -

### ایضات

ز بس در نغمه آگهیست نرسیت ایام	بیز در نغمه نرسد اگر در گور میرام
ندرو نغمه بر لب آشیان ساخت	تر نغمه نه در کام و زبان ساخت
بشکست بر رخ و لهار است استیگ	که از بام و درش میریزد آهنگ
حوار از احتراچ نغمه آن حال	که می بقا ساز و مرغ را بال
ز بانها از شراب نغمه مسرست	نغمهها پاسته کوبان دست بردست
خوشی را در آورده با و اند	بهرش شمس بر یار نغمه پر و اند
اگر کبیر سوز و سود است از بند	ز خاک یک سیمای پر... سازند

[illegible]



<p>             به قنارج او سوگند خورشید              چکد چون خامه بردار و یا نشاء              عروس صفحہ را خطش نگار بست              لفظ بر حرفهایش دانه چید است              کمر چون در تن صورت گری نسبت              ز نقاشی بر نگج چهره آراست              اگر بلبل کشد آواز بشنود              نه گیرد طائرش بر صفحہ آرام              ز گل چنین باغش فصل خور داد              چو او کس صورت منی نہ پرداخت              هنر گوینده با بر لب به بینبار              هنر پردر بنمی گوید غنیری           </p>	<p>             به تار ساز او پیوند ناهید              عطار و در دو آتش قطره آسا              حریفش گر چه هر یک فخر نگار بست              چنین دامن نگه گیر می که دید است              قلم از طرہ حور و پری بست              که نقش ساده اش چنین رونما گشت              دهد آواز را پر دانه بشنود              بسازد که با لبش هر خود دام              شگفتہ غنچه با از جنبش باد              بدحوه یک چون مانی نہ پرداخت              ز اشک غم بن مفرگان به فشار              که آمد سر زان بے تمیزی           </p>
--	--

آنچه تا غایت روزگار مضافه و در کم هنری نمانده که کم زیاده بخش  
 دست بطلانی آن کشاده - تناسل از باب هنر به پیرایه التفاتش مشوق  
 حصول - و از اهل استعداد که بختا به و نگله به گلزار کس قبول - خار  
 راه هنر در پائے که خلیده که لشکری گلزارش باغ گل مراد نه چیده -  
 و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که پاشنی را نقش مصهر شکر کام

در کشیده - و در پیچ چیز حسن هنر نهان نگه دیده که تیزش آشکارا بان عاشقی  
 نوز دیده - اگر از تحریک باد موج آب بهنجاری تحریر یز است یا از جلوه  
 آتش دخانی مرغوله انگیز به تقریف این گرم نفس است توصیف آن تر زبان  
 اگر چه بسبب عادلیت داد اقسام هنر داده و می دهد - سبحان الله  
 در فن سخن چنان پرداخته می پردازد - هر چه در میان نه نماده و نهین نقادش  
 اندر یور قبول بر کران - و آنچه شنبیده طبع و قادش از یکی بد خاطر اگر ان  
 بالغ کلامان در سخن طفلان کتب زبان دانش - و ششواران  
 میدان بیان پیادگان عرصه نکته رانش گاه تفصیلش قطره و منبع دریای  
 بے کران - و وقت اجمالش ذره مغرب آفتاب درخشان - آواز  
 طومار بلاغش آویزه گوش فصاحت - و شور شیرینی گفتارش نیک  
 مانده ملاحظه نقطه خامه ابرامش مسرگنجینه اسرار شمشیر شعله  
 منقش صیقل آئینه اظهار - کام سخن در شکر افتاده شیرینی ادا - گردن  
 صید معنی در کند اندازد سادیده اسب جانها بر جنبش لب بشاد  
 دند تملیک داماد رکعت ابروے اشادت تشرش مشر رفت و شورش  
 شعری مرتبت هر حرفش خطی - و هر حرفش اصلے -

منشوی

سخن را بار خاطر بود که به | بودش صاحب شکوه

<p> خجسته بود از پیسهای عاری  کنوش آسمان در پانجوس است  آلای حقه پر دینا سبند است  دشاکردیش استادان سخن ساز  حلاوت چاشنی گیسو از پایش  چنان شیرین کند هر حرف منقول  آن شکرینی از گاه آورده یاد  نثار و لفظ گل در گفت گودرج  بجام شوق گردد و با ده پیمای  بجرت آورد و ترکیبش نثار  سخن از فکر خفته در تربت رست  بروگر عیب بین چشمه کشاید </p>	<p> زنجبخت پشت خود در شمشیری  سرا پاگردن و گدازش عروس است  خیالی شاه و الایس بلند است  دراکت را از لایقش ناز بر ناز  بشیرینی موهظت از زبانش  که شیرینی که در گزشت باقی  که کوه از یار رشک آید بفریاد  نثار و تاد و مد رنگ و بود شمع  دهد و قطره سیرابان در یا  مسانت گشت آله این بنار  ز تربت جبهه جاسک و زینت  و گزیده و جبهه سینه یونی نیاید </p>
--	---

و از جمله رفته رفته که بر صاحب عقل و فرهنگ دار با سبب نقد و  
آهنگ ثابت و لازم ساخته است که بترتیب و توبیخ کتاب نویس  
پیرامون و سامعه و ماله را بخواندن و شنیدن آن نواخته و التماس  
این نموده که چنانچه تازگی ساقی طراوت با الفاظ خجسته **نقد** و نقد  
که برین اشعار دیده نثار بسته شد حلقه اثر بر در و لها کو بدو

د به باد نفش گویندگان گرد غم است تو کمن از زوایای نظر  
شغوفانگان روید - نه با همی

از شاه دکن جهان نشاط آباد است	خاک غم از آب نمه اش بر باد است
ارباب ترانه کنند شاگردانند	آنکس که از دلیو شده طر زانستاد است

### و چه تسمیه این کتاب است

هندیان شیره بنجیر را نورس می گویند - و فارسیان اگر نورس بنال  
مقتل و کمالش دانند بجاست - و باین معنی که این شاه به عیب از پرده  
غیب بجلوه گاه ظهور نورسید نورس خوانند بهم رواست معنی  
نیاس سخی انین اسم گیر

فغانه دیدن بفتش گش - و سواد خواندن به بیانش روشن - هر چه  
و هر چه سنگ نخل - برگش لفظ و گشش - بارش معنی و بیانش - بلیل و شمس  
برنگی از گشت تحریر در تقریر - و نظر نظاره گیان از موج رطوبت عباد است  
روان در تخمیر - سبیل حرفش از آه ناکشیدان - بنقشه نقشه اش از انوار  
دل فریبان - از رشح طراوت کلمات نه بر سطر مالا مال آب حیات -  
خفیه رفته لب سیرابی ادا - سیجا مرده جان بخشی به ادا - نکته با سبب بر چسبه  
خفیه با سبب سر بسته - رنگینی بنقشایق در کار شکفتگی به شیرینی به بار -

## شعری

دستگیریش گل در غمازه جوئی	دستگیریش گل در غمازه جوئی
گمونی که فردوس برین است	گمونی که فردوس برین است
کسی زمین تواند ساخت گلزار	کسی زمین تواند ساخت گلزار
رسید از دادرش شاه سخن رس	رسید از دادرش شاه سخن رس
بفرمان حق و طبع بفرمان	بفرمان حق و طبع بفرمان
ره فرمودگی بر تازگی بست	ره فرمودگی بر تازگی بست
بخیر شد درخشان بر تو به داد	بخیر شد درخشان بر تو به داد
سخن پاس شکوه دشان خود داشت	سخن پاس شکوه دشان خود داشت
کشید دستمان هر صفی در لب	کشید دستمان هر صفی در لب
سطور از رشته آواز دارد	سطور از رشته آواز دارد
حرفش با در قما جمله هم پشت	حرفش با در قما جمله هم پشت
نوی می بال گو خوش فارغ البال	نوی می بال گو خوش فارغ البال
خدا پیرایه بخشد از سببش	خدا پیرایه بخشد از سببش

از آنجا که عوالم خردانه و مراسم پادشاهانه شارل حال دور و نزدیک  
است اهل عراق و خراسان را از ذوق این محرم نه خواست - و خواست  
که این نسخه را سی و هجدهم اتفاق افتاد تا به در کتب معنیش هر روزه فیه فیه

کنند - فرمان و جب الاذغان عز صدور دریافت - که تا دکان پای سریر  
 خلافت - مصیر عرش بظیر نقد قابلیت و استعداده خود را بپای محکم تاجان  
 آورده شرح بلفظ مجمل و معنی مفصل بر دارند - و بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات  
 مرقوم سازند - با وجود آنکه بتلاش امتیاز در موشگافینا - نهایت وقت بکار  
 رفت - هنگام عرض سخن از تغیر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا -  
 و بجا آوردن حق ادا عظیم السهوانه که محقق انشای شان هرگز آفتاب  
 که لک حکم و قلم اصلاح نه شده بود سطر سطر صفی صغیر بخوبی خواست  
 شستند و آنچه از زبان معجز بیان شنیدند نوشته خود را درین شرح  
 نویسی بشما به خاصه خود آلت تحریر اینکاشتند - غرض که هم تانیت حق  
 از همه دانی او - و هم اشعار شرح از تکلفه بیانی اوست -

قطعه

ادب آموز نکست اندوزند      اگر عراقی و کرخه ابرسانی  
 گو فاطون که با همه فطنت      نه کند زانوی سبق خوانی  
 اینکه خود به نفس نفیس توجه بر تیر و بیاجه نفرموده اند فزاید و  
 اعراض منظور و ملحوظ است - آری بدفع گردین الکمال با عقد لای شاه اول  
 خزانے ناچار است - و نضای جان فزای باغ و بوستان را خار و  
 خسه در کار - کافور در جنب قیر کشیدن - و شکر بعد از غفل چشیدن

حکمت دست و فی الحقیقه تقسیم و بیاج هم بعضی تعلیمات است که به تقریبات  
فرموده اند که مخزن را باید که اول ملاحظه نشود مستحق سخن نماید چپ  
بسیار عبارت باشد که لفظ در آن زیاد و کم نه کنند و مانند ک تقدیر  
و تائید معنی بسیار فراموشی دیگر بر کرسی لفظ نشیند و بر چیدن سنگ  
ریشه لفظ در شت از راه سخن که اسپاس به اسپاس بیان نه رسد امر  
کرده اند و از تارکی و بارکی الفاظ که دست و پا است خود را استی آن نباید  
منی فرموده اند و امثال آن سخن با مکرر استماع انتاده به لالشی  
ذهنش طبع متفیدان صاف حلقه شکار ویش زیور گوش اهل انصاف  
الحاصل اگر گلی تفتنه مبراشود هم از بهار است و اگر دره سے مزار وریاگر دهم از  
دریاست - پیوست

در کمالات سے خود به پیما پیما کم ز شمع پیش آنا ریایه بین  
چون صفت بے نیاز می خالصه کردگار است و سایه کردگار را اگر احتیاج  
بهست نیست الا بحر لفظانی که در خود کیفیت و چاشنی خود شراب سخن  
و نقل نفس بر ایشان پیماید و باندازه عقول در اندازد و لبهم زبان  
کشاید و خوشا از وی چنین طبع که برک بنجات رنگینیش رنگ نمیدان  
بر چهره تواند بست - و ز به عیش سبک روحی پال است از مرغ دیش  
بر خار نمهای نازک تواند نشست چه دشوار است بر تسلی

بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن - سخن دالالت پیچیده را به شعر در ست  
 از پایله خود انداختن - مثل حال جوهر فروش و نقاشی است که یکدیگر را  
 که هرگز آن بهادل سخت کند تا مشتری تنگ مایه دست چایم تواند داد و  
 و دیگر سه دم قلم نزاکت رقم را از تیزی بپزداند - تا به نظر چشم نتواند  
 تواند که شود - چون مصفاات خاطر خاص و عام زیر مشق خامه او بهام دست  
 آنکه بهما شایسته مجلس بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه بسته اند  
 و عمید و نوره و دیده چشم و گوش ندانسته اند - و عقل و مقلوب و روح مجسم نه  
 و آلی کلام سخن نظام در درج گوش بوش بچیده اند - گمان بر آنکه  
 این ستایش از مقوله ستایش دیگر مداحان است - که در مرغ روح  
 خود مبالغه می کنند - و نظره فرد ایشان را منبع دریای مطلع آفتاب  
 می دانند - اگر چه صدق مقال ظهوری ظهوری دارد - اما بر فایده  
 منطقت قسم یاد می کنند - بنگارنده که بر بخت خطی زبان مشک را  
 بر سحرین برات داده - و بنوا نه که به فتاح نقشه در خوانش بهر و  
 سامان کشاده - که بدقت سر و قیفش اندازد قلم هیچ بدیع رقم نیست  
 و شوق قانون تفریقش حدیث هیچ خسته دم نه - همگان را به ابدیت  
 بخت سعادت به طایوسی روزی باد - تا فراخور عظمت و عظمت خود بهر  
 نشو و نما و غلو نشسته بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند - به تقریب



این دعا یاد آمد که الطاب نه از ادب است بزفر منہ دعائے اختتام  
دوم نوازش اثر اتهام واجب و لازم دانست.

## فقرات دعائیه

تا از کاسه طینور غورشید تار شعاعی در درمیدن است نسیم نغمه از ممتب  
مجلس خدایگانی در وزیدن باد - تا بر قانون سخن تار نفس نهاخته مضارب  
زبان است ترانه شنای جهانیا نه ذخیره کام و زبان جهانیا نه باد.

## قطعه

تا و معنی بهر لفظ چنگ و قانون آوردند      لفظ پردازان معنی سازد در فرم بیان  
بازا قبالتش بصیرت رنگین چنگ باد      تار چنگ عشرتش با هوای مستن در آستان  
هم بر آهنگ شنایش نغمه قانون دهر      هم بهر حق مدعالتش رسم قانون زبان

## مصرعه

زین دعا بهر اجابت منت بسیار باد

# انشائے ابو الفضل

## خطاب حضرت شاہنشاہی بشاہ عباس

ستایش و نیایش عتبتہ کبریائے احدیت جل جلالہ و تقدس اسماء  
 بنشاید است کہ "اگر جمیع نقاط عقول و جد اول نوم با جنود و درکات و عساکر  
 علوم فراہم آیند از عمدہ حرفے اذان کتاب یا پر توے ازان آفتاب تواند  
 برآمد" اگرچہ درویدہ تحقیق جمیع ذرات کائنات سرچشمہ حمد ایزدی اند کہ  
 از زبان بے زبانی برآمدہ تشنہ لبان و نفسیدہ زبانان بیدارے ناپیدارے  
 حقیقی را تر زبان و سیراب دارند" پس همان بہتر کہ کند اندیشہ از لنگرہ جلال  
 صمدیت کہ جانہاے پاکان آمیختہ اوست کوتاہ داشتہ در جلال نعوت  
 گر وہ قدسی شکوہ حضرت انبیا و رسل علی نبینا و علیہ التیمۃ والسلام  
 در آمدہ اولاً شریف حالات و ثانیاً بانی عطیات کہ جمہور انام را از گریوہ  
 ضلالت و غوایت بر شاہراہ عنایت و ہدایت آورده اند بر منابر بیان  
 او انمودہ "شرح معالی احوال و مکارم اخلاق طائفہ مقدسہ اہلبیت"  
 کہ رازداران اسرار کبریا و پردہ کشایان سران انبیا اند، آن

شاہ بزرگست بزرگی آن... و پاک اندامہائے آن ۱۲ علی بر بنی و بر آئنا و درود و سلام۔

افزودن از زود عزت است عاصی رحمت تازه باید کرد، لیکن چون بدیده نفس  
 بلا خط می کند مدتی این مظاهر کونی و آنی و معالی این مجامع انفسی و افاضی  
 که که سنگ در حقیقت حق و نانی در بقای مطلق اند نظر مجامع کبریا به  
 خداوندی و پر تو صفات علیا به از وی می یابد و شایسته آنست که  
 او را در حق نیز درت باز داشته بکنند از مقاصد متعارف از باب و دانش  
 و پیش که به موجب حکمت عملی انتظام سلسله امکانی بآن مشتمل است و در پیش  
 اظهار نمود که سر آئینه درین صورت به این گم در این مسالک وین آید و به  
 و لایق منافی یقین که در این راه اولی ظهور و بطور این پیش نهاد و بهت نفسی  
 اساس و استعداده اند یا این دست آویز نیاز به تفکیک مساویت خاص می آید و  
 انچه در تعالی و تقدیر که مشاهده صفتی نامه گرامی که به موجب یادگار  
 سلطان حسین شامی مرسل شده بود و او را به ایام بهار و مشاهده اعتدالی  
 لیل و نهار از رانش باطنی هر آنگین مشاهده و به طریقی آینه نشانی این و این  
 در و ماغ رود گار چسبیده بود که این گداز به بهت و ولا که است رسان  
 شام بنگینی گشت و آنچه در توفیق تشریف تاملی نیست و در این پیر کاس ظاهر و  
 بود بهایت در موقع خود جلوه استخوان داد فی الواقع را به طبع می  
 جهان اقتضا میکرد که این همه ویز که شد لیکن از صادر و در و سمیر شده  
 باشد که به چهره مشاغل عظیم و محاربات توهم با سلاطین ممالک را بهند و به

داسالین این مژدیم که سعادین جد اول آسمانی چهار دانگ بهشت اقلیم گفته اند  
 اتفاق افتاده بود، درین مدت دید این سواد عظیم با همه وسعت و وسعت  
 که در زمین چندی را یان خود را که فرمان روائان سپهر آراست  
 انقسام یافته بود، و همواره بر سرش و تکیه نموده، باعث تفرقه خواطر خلق  
 می شد، به سیر و سیر تو دنیا آسمانی به شیخ ادلیاس دولت قاهر و در آمد،  
 و او را که یکه نهاده که تا انحصار در یک کشور از سه طرف جمیع سرکشان و  
 گردن نران و فرمان روائان زیر دست را بهمان روائان بدست و افغانان  
 که نشین کو تاهین و بلوچان با دمیاس با دیر گزین و سایر قلمه نشینان و زمینداران  
 شموله استقامت و اطمینان و اطمینان در آمد، و در انقیاد هم در و انقیاد  
 قلوب طبقات انام شراف و ساعی سبزل شده و بهیاسین توفیقات  
 جویی در آنچه در پیشگاه صنیع حق گزین می یافت بر وجه اتم ظهور داد،  
 و اکنون که صوبه پنجاب مستقر ایات منصور شده کنون خاطر حقیقت  
 منظر بود که یک از طرز دانان بساط عزت روانه شود، درین اثناء  
 چند سانج شده عظیم آنها استخلاص عوالم رعایا و کافه سکته و لایست پذیر  
 کشمیر از ایادی فیه تسلط او باش بود، با وجود غایت استقامت و انسداد طرق  
 و ارتفاع جبال و تراکم اشجار و دفر برگر بوه و مناک عبور و اکبت پام به  
 از تحاب مصاحب از انجا صعب تواند بود باستیناق عده توفیقات الهی

«التمیز» دارد و این طایفه حضرات انکه معصومین سلام الله علیکم جمیع بائین  
 شکرت حکم مجبور عساکر تالیه فروده شد چند هزار خوار تراش چاک  
 دست منزل بمنزل پیش رفتند و در قلع حجاز قطع اشجار بدو گشته بودند در قطع و  
 توسیع طرق و مسالک می گوشت میزد چنانچه در اندک فرصتی آن ولایت کوشتا  
 مفتوح شد و عموم رعایا از الویه مدلت انتظار نمودند و چون آن عشرت  
 آباد که در ممدوح جهنم نظار گیان حسن پسندست «ارعنایات مجدده الی  
 بوده» خود نیز در آن محل زمین رسیده سجدات شکر پروردگار سجدا آوردیم  
 و تا کوهستان تثبت سیر کرده از راه ولایت پگی در دستگیر که راه نیست  
 در نهایت صعوبت عبور نموده عرصه کابل و غزنین تحیم عساکر اقبال شده و  
 و تمیز افغانان سباع سیرت و قطع سریرت که در ولایت سواد بجز  
 و حیراء و گلش سنگ راه مترودان قوران می بودند و تا دیب بلوچان  
 بد نهاد و دیگر معرشتیان میا کم طبیعت ثواب خدمت که خار راه ساوران  
 ایران می شدند نیز بطریق انتظار در سواد داد، و اصل در توقف ابد  
 از سنوح واقعه ناگزیر حضرت شاه علیین مکان انار الله جبرانه عدم  
 انضباط احوال و هرج مرج آن دیار بود که مقتضای سبانی وقوع یافت  
 درینو لاکه ایچی خسته پیغام رسید معلوم شد که آن مختل روستا در کمین  
 نهاد هرگز نمیه از اجتماع این خبر ظاهر اندان رویا طمینان آورد و در باطن

حقیقت تاسیس میرنحیت که درین وقت محض پرسیدن شبایان آئین عزت  
 و قنوت نباشد درین هنگام چنان پریشانی ظهور رسد که هر گونه کمک و امداد  
 که مطلوب باشد بوقوع آید لیکن چون ششم شده هار در میان بود و مرزایان  
 آنجا در لوازم معاونت و معاشرت آن دو دوان عالی تکامل و  
 تقاعد می نمودند و در مواقع حوادث و مکاره که محل استطلاع عیار و  
 وفات است قلیا آثار کجی و بیگانگی ظهور پیدا کرده اند و نیز بامن ارفع  
 ماکه سوطین صاحبان ناز و نفیم است توسل شایسته بتقدیم نمیرسانند  
 محظوره حواشی باطن بود که اولاً قندهار را بکسان خود بسیاریم و مرزایان  
 اگر نشاء دولت روز افزون داشته باشند و از اجراء سوء العرف ایام  
 نادم گشته اعانت و خدمت آن جانشین نقاده طیبین و طاهرین را  
 ملتزم شوند درین صورت افواج قاهره با ایشان متفق بوده هر گونه امداد  
 که مرکوز خاطر آن قرة العین باشد بجا آورند لیکن چون مرزایان از  
 شتابان این خاندان قدسی بودند بی آنکه استفسار شود و فرستادن خویش  
 مشهوره در نظیر عوام کوتاه بین مشتبیه بعد از ارتباط می شد ازین اراده  
 متصرف گشت درین اثنا رستم ز اور و سعادت نمود و صوبه غیر  
 ایاتان که بچندین مرتبه زیاده از قندهار بود با اختصاص یافت و  
 مظفر حسین مرزا شمولی عواطف و در ابطرا شنیده والد و پسر گران خود را

اینجا فرستاده عزیمت آمدن دارد و بعد از آمدن و عساکر نیز و مشرب و قند و عصاره  
 هر گونه امداد و معاضدت با سانی خواهد نمود. و چون در آئین سلطنت  
 و کیش مروت اتفاق مقدم بر اختلاف و صلح اصلح از حریت علی الخصوص  
 نیت حق طوئیت مکه از میادی انکشاف صبح شعور تا این زمان همواره  
 اختلاف ندامت و افتراق مشارب منظور نداشته و طبقات انام را  
 عباد الله داشته در انظام احوال عموم خلایق کوشش نموده ایم.  
 و برکات این نیت علیا که مقتضای عظمت عظمی است نمره به نمره می باشد  
 و ملحوظ گشته درین و لا که ممالک پنجاب تخیم عساکر عز و جلالی گشت. مکرر  
 عازم حازم شده بود که انتهای آلوده عالمیه بجانب ما و راع النهر که  
 ملک موردی است اتفاق افتد. تا هم آن بلاد در تصرف اولیای  
 دولت در آید و هم معاونت خاندان نبوت بطریقه خواه سمت ظهور  
 یابد. درین اثنا بتوا تو و توالی آهست پناه و شوکت و ایالت دستگاه  
 عبداللہ خان والی توران مکاتبات محبت طراز که مذکر قرابت سابق  
 و تمهید محبت لاحق باشد بواسطت ایچیان کاروان فرستاده محرک  
 سلسله صلح و صلح و پیش میانی و داد و دیفاق گشت. چون در  
 جنگ زندون یکسے که در صلح زند در ناموس کثیر شریعت غرض سلطان  
 اعظم عقل بیضا پسندیده و ناسنجیده است. خاطر ازین اندیشه

باز آورده شد و غریب تر آنکه هنوز از واردان آن صوب اخبار تدارک  
 اختلال ایران و ایرانیان که موجب اطمینان تمام گردد نشده نمی شود و  
 قرارداد خاطر دولت اساس آن صفوت نژاد انگشتان صریح نمی یابد  
 مأمول آنکه خاطر مرگزین مارا متوجه هر گونه مطلب و مقصد خود دانسته  
 و طریق و آئین مراسلات را سلوک داشته حائز احوال یومیة البلاغ  
 نمایند و امروز که ایران زمین از دانیان کار دیده و عاقبت بین بسیار  
 کم شده است آن نقاد اصحاب کرام را در انتظام ملک و التسیام  
 احوال جمهور نام عهد بلخ باید نمود و در هر کار سے مراتب حزم و آل اندیشی  
 بکار باید برید و متبسیلات ارباب بغض و اکاذیب سخن آریان ضد  
 خاطر خود را مشوش ساخت و پردیاری و اغراض نظر از زلات اقدام  
 ملازمان موروثی و بنده گان جدیدی شمیة کریمه خود نموده ارباب اخلاص  
 را پیش باید آورد و انسحاب نفاق را بنور مه یابی زنگار زداسے  
 اطلعت شد و در قتل آدمی و هدم بنیان ربانی احتیاط تمام تقسیم  
 رسانید که بسا و ستان جانی بحیلة سازی دشمنان خود کام از بساط  
 قرب دور شده چنانچه اهل نوشیده اند و بسا دشمنان دوست تا  
 باس عقیدت پوشیده در تحریب اساس دولت کوشیده اند در  
 مراقبه نه امر و سران این مردم توجه موفور مبدول باید داشت و دولت



مستعار این نشانی را بر فضیلت الهی معاضد و معاون گردانید و  
 طبقات خلایق را که بدایع و وایع و خزائن ایزدی اند بنظر اشتقاق  
 منظور داشته در تالیف قلوب کوشش فرمود و رحمت عامه الهی را  
 شامل حال جمیع ملل و نخل دانسته بسی هر چه تمامتر خود را بگلشن همیشه بهار  
 صلح کل در آورده همواره نصب العین مطالعه دولت افزائی خود بپای داشت  
 که ایزد توانا بر خلایق مختلف المثار بمتکون الاحوال در فیض گشوده  
 پرورش می نماید پس بر ذمت همت والائے سلاطین که تسلال  
 ریو بیت اند لازمست که این طرز را از دست ندهند که وادار جهان  
 آفرین این گروه عالی را برائے انتظام نشا و ظاهری و پاسبانی جمہور  
 عالم آورده است که نگاه بانی عرض و ناموس طبقات اتمام نمایند  
 آدمی زاده در کار دنیا که گذران و ناپائدار است دیده و دانسته خطا  
 نگزیند در کار بدین و مذہب که باقی و مستدامست چگونه تساهل نماید پس  
 حال هر طائفه از دوش بیرون نیست یا حق بجانب اوست و در آن صورت  
 خود مستر شدان انصاف مندر اجز جمعیت گزیر نشود اند بود - و اگر در  
 اختیار روش خاص سهو و خطائی رفته است و بهنجار پیام  
 ناهانی است محل ترحم و شفقت است نه جاع شورش و سزائش  
 در فرخی حوصله در اتهام باید زد که بمیاس آن وسعت صورت و

معنی و صحت عمر و دولت پرده کشاست. و از نتائج این شیوه دولت  
افزا آنتست که در هنگام کم فرصتی و استیلا ب قوت غضبی و دوستان  
باشتباه دشمنان پائمال نشوند. و دشمنان دوست شمارار وائی  
که و فریب نماند. و ریاس قول خود بر مسند سعی باید نشست که ستون  
بنیان فرمانرواییست و تحمل و بردباری را مصاحب دائمی خود گردانید  
که اساس دولت پائدار در ضمن این مطوبیت. بر ضمیر و لپدیر خفی  
نماند که اراده چنان بود که سبکی از مختصان حریم عزت محجب یا دگر  
سلطان فرستاده شود تا مواضع ایران از قرار واقع دیده و معروض  
مقدس رسانند. درین اثنا در ولایت کشمیر جمعی از شور بختان یعنی و طغیان  
ورزیدند و با جریده یا مسرودے از لشکران رکاب سعادت اعتصام و ترکا  
نگاه بودیم که این خبر رسید با شماره ملجم اقبال خود بطریق انتظار آن ناحیت  
روان شدیم. هنوز رایات منصوره کشمیر در نیامده بود که بهادران نصرت  
نفس که بحسب ضرورت همراه این فرقه طاغیه گردیده بودند تا بیاغته  
سیر آن سرایه فساد را بدگاه والا آورند. چون این ممالک بیامین  
برکات قدوم عالی هبط امن و امان گشت معاودت فرموده  
بیدار الملک لاهور نزول اجلال شد. درین هنگام حاکم سیوستان  
و ٹٹھا و نواحی سند که سب راه ایرانست بالشکر نصرت قرین از بخت

بر گشتگی در پیکار بود و راه عراق مسدود فرستادن ایچی در توقف افتاد.  
 اکنون که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت و سیستان و طحطا  
 در ملک جهانکب محروسه درآمد و مرزا جانی بیگ حاکم آنجا باستان بوی  
 استعفا دیانت چون نقوش ندامت گذشته و حروب عقیدت آینده  
 از لایح پیشانی او ناپدید آن ملک بچنگ گرفته باز باید رحمت فرمودیم  
 و راه عراق و خراسان نزدیک تر و این تر از سابق پدید آمدن شازادیه  
 را رخصت فرمودیم. و سَلَامَةُ الْکَرَامِ مخلص معتمد نیاء الملک را فرستادیم  
 و چند از مقدمات محبت اساس و کلمات خیریت اقتباس بنیان  
 او تلقی یافت که در وحدت سر اسب خلوت با بلوغ نماید و غیر حقیقت  
 احوال ایران را از قرار واقع نموده معروفین دارد و قریب نه از سوغات  
 این دیار به تحویل خواهد بود و امر فرستاده شد که بتفصیل علیحدّه بگذارند  
 مژغوا که این در تخانه را خانه خود دانسته برخلاف ایام گذشته سلوک  
 ننماید و در سال بسلی و در سال که ملاقات روحانی و مجاسبت معنویت  
 همواره از شما کیستی و یگانگی شما زندق سبحانه و تعالی آن نقاده  
 خاندان اعظماء ارفضا و خلاصه دود این اجتناب و اعتلا را از  
 مکاره و مکاید آخر الزمان محفوظ و مصون داشته بتایدات  
 غیب الغیب موید و مشید داراد.

## نامہ حضرت شاہنشاہی بشرقائ کرام مکہ معظمہ منورہ

الحمد لله وكفى وسلاماً على النبي المصطفى وعلى آله وذو القربى أجمعين  
 نقول في نشر الشريعة في هذه الأقطار چون ہمیں تو جبر اشرف اقدس مصروف بر آنست  
 کہ طوائف الامم از خواص و عوام دکانہ برآیا و سایر رعایا کہ و دانت بدائع حضرت  
 منعم اند جلالت نعمائے مرفوعہ الحال و شرح البال بودہ در ادبے مراسم  
 عبادت و لوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجہ بین الوجہ دست  
 تسلط و تعدی ایناسب روزگار بحال خلق الله خصوصاً عجزہ و فقر ارازان  
 نگردد و خلافت بقدر نیسور یوسیلہ حمیلہ ما از مواجد نعیم وافرہ کہ بنیادیت  
 الی تقسیم آن مفوض ہما شدہ محفوظ و متلذذ باشند ایما ساکنان آن  
 خیر البلاد و متوطنان آن احسن البقاع علی الخصوص زمرہ شتابان  
 خاصہ آن موقع مقدس کہ محل ورود جنود ملائک و غایت مقصد و  
 مقصود و صدر نشینان متکلمین فیہ اعلیٰ الکرام است بشمول فیوض و عطای  
 ما باشند بقاء علی ہذا قرار یافتہ کہ ہر سال یکے از طرازمان در گاہ خلافت پناہ

۱۔ جمیع حضرات است برائے خدا و کافی است آن خدا و سلام آن خدا بر (موصلاً) علیہ وسلم  
 پسندیدہ و برگزیدہ و برگزیدگان خدا کہ مقبول اند خصوصاً برگزیدہ ماوان کہ راست اند و درین  
 اہل الذلیل ۱۱۔ ۱۲۔ بزرگ است نعمت اللہ ۱۳۔ علیہ السلام برگزیدہ و برگزیدگان خدا و رحمت ۱۴۔

را که بنیز حسن ظن متصف بوده باشد سیر حاج ساخته اوراد است و انعامات از  
 تقو و واجناس بقدر تفاوت درجات و تناسب طمعات می فرستاده باشیم.  
 چون در سنه تسع و ثمانین و تسعمائة یعنی یک هزار و بیست و هشت و هشتاد و هشت  
 بیرون نماده طریق لغی پیروده بودند. و با عیث تفرقه خاطر عباد الله گشته  
 بنابر آن بجهت دفع و رفع فتنه با عیث غلبه از مکائد شرارت متوجه صید  
 ملک پنجاب و کابل شده بودیم تا سیدت الهی و توفیقات نامتناهی  
 با عساکر بسیار در افیال بی شمار تا کابل سیر واقع شد. و در روزی چنان کابل  
 مخیم شویم و قات عز و جلال گشت. آنقدر شد که تا دیب و تبیه مخلفان  
 با حسن طریق کرده شد و هر کس هر جا که نجس باطن و قبح سر پرست خود  
 خیال فتنه کرده بود به کتم عدم رفت. مجتهد و مقتضای امر و تأیید و امر  
 جمیع عفو جرایم محمد حکیم میزبان نموده کابل را با و غایت فرمودیم. بشرطیکه  
 در احیای مراسم شریعت غراما عی جمیله نماید و در ترفیع احوال عباد الله  
 نهایت جد و جهد بجا آورد و از انجام رجعت فرموده دارا الخلافه العالیه  
 مستقر ایات نظر آیات شد. و بواسطه کویت و شامت این طائفه با غنیمه  
 در سال مذکور از ارسال خیرات مبرات حرمان دست داد امید که سن بعد  
 قضاے این می نه شود. و دیگره خوب شیخ عبد الله بنی و مخدوم الملک و حکیم الملک  
 جدا جدا سراسر ملت که در طوفان مرقوم شده بود که بشرفای عظام و فضیلت

اگر اموال بعضی مصارف شریفه و دیگر بے مشارکت احدی بایستد و الگیمان  
 رسانند باید که تفصیل آن مبلغ کیفیت که مشارک الیهم رسانیده باشند بهر  
 شرفا و و قضا و تولیایانیده فرستند که ملاحظه نموده شود و چون حکم  
 شده بود که بعضی از اشیای غریبه و نفیسه که در نظر آید مبلغ و فایده  
 بعضی مبلغ معهود در امر آن کرده ابتیاع خواهند نمود و بنا بر آن تعیین آن  
 مبلغ نشده و دیگر بخان سماع علیه رسید که بعضی اشراف و نجاران نسبت فضائل  
 مآب کمالات انتساب شیخ معین الدین محمد راشدی شیرازی بمقتضای  
 انقض و عداوت و حسد تهنیت کرده در مقام این احوال مشارک الیهم  
 شده بودند و در آن اثنایان کور نموده بودند که در ساله که بنام نامی ما  
 موش ساخته فرستاده بود بعضی سخنان که موافق شریعت و طریقه و موافق  
 ملت اظهر نموده شد و سبب بود مخفی و محتجب نباشد که آن محض فترا و بتیان  
 و عین کذب طغیان بود و انحراف و انحراف و انحراف و انحراف و انحراف و انحراف  
 امری و حرکتی که مخالف عقل و منقول بوده باشد بسبب اشراف اقدس شریف  
 و از آن باز که اجتناب بوسی مشورت شده بغیر از صلاح و تقوی و اتباع شریعت  
 محمد مصطفی اصلی الله علیه و آله و سلم امری دیگر معلوم خاطر اقدس نشده باید  
 که آن شراره فخره و حسد و فخره را تسبیح و تادیب نمایند و مشارک الیهم

سه پناه می جویم بخدا ربیبای ذات آن مفران ۱۰

را از دست ظلم و ستم اهل قلعه و فساد نجات بخشند. و عجب از بعضی ناقصان  
 که این افتراهای صریح که بلبه و صیدیان تصدیق نمایند اصفا نموده در  
 صدور آزار این نوع مردم می شوند باید که امثال این مردم را از ان گنه  
 شریفه بیرون آورده راه ندهند. و خاطر اشرف را با متوجه انتظام  
 احوال ستوده مال خود دانسته در آن بقعه قدسیه با دعویه ناآوردن مخال  
 نموده تا هنگام ملاقات حقائق احوال و موبایح ایام را می نوشته باشد  
 که هر آئینه باعث مزید توجه عالی خواهد بود و السلام.

### مفاوضه حضرت شاهنشاهی به انایان قرنگ

سپاس بقیاس نشان بارگاه بادشاه حقیقی که مملکتش مضمون از صدمه  
 زوال است سلطنتش مامون از لطمه انتقال. فضایی بدیع تمامی زمین  
 و آسمان گوشه ایست از اقطار ابداع او و بیایه ناپیدایه لامکان قطعه  
 ایست از جهان اختراع او. بدیهی که انتظام عالم و نظام بینی آدم  
 بدست یاری عقل پادشاهان عدالت اندیشه و پایه مروتی عدل شهریاران  
 نصفت اندیشه منوط و مربوط ساخته مقدر است که بر پایه محبت و ضابطه  
 مودت طنطنه ایثار و التیام و تدبیر امتزاج و استیاس بیافزاید  
 کائنات و انواع کائنات انداخته و در دو واحد و بدیهی ارواح

طیبہ معاشرہ انبیا و رسل علیہم الصلوٰۃ والسلام کہ سالکان اصوب سطرطرق و  
 ہادیان اصلاح شبل اندھو و خصوصاً یاد و بعد برضائے ارباب بصائر کہ  
 مقبوس از انوار ولایت و متجلی از اشعہ حکمت و دراست انانی و محجب  
 نیست کہ درین عالم ناسوت کہ مراتب عالم لاہوت است ہیچ چیز بر  
 محبت فائق نیست و ہیچ امر بری چون عودت الیقین نہ چہ مدار اصلاح  
 عالم و نظام کون را برآورد و تالف نہادہ اند و در ہر دے کہ آفتاب محبت  
 برآورد و جہان جان و عالم روح و روان را از ظلمت بشری می بردارد و  
 حقیقت و تمیز و سلاطین کی صلاح این طائفہ صلح عالم و عالمیاست  
 تحقیق شود بنا بر ظاہر ہما یکی ہست عالی ہست بآن مصروف ہست کہ روابط  
 محبت در داد و دینو ابطار تباط و اتحاد میان عباد و اندک و کثرت و شید یا شدت یا  
 در بطائفہ عالمیہ ملک کہ بزرگ عفت الہی شرف انحصار دارند خصوصاً  
 بآن سلاطین آب خلافت قباب مودت تجلیات معنوی معنی ملائکہ عسوی  
 اَلْعِزِّ عَنِ التَّعَرُّفِ وَ التَّوَحُّدِ کہ تفوق نسبت بر ساطت ہما یکی محقق است  
 و رعایت حقوق جواری و محبت بآن عمدة سلاطین نامدار محقق و موجد و از شرف  
 مستقنیات محبت جهانی و اکمل موجدات مودت روحانی القی صورتی و  
 تائیس ظاہر است چون بواسطہ موانع عظمی و براعت گیری احرار مشاہد  
 جسمانی در پردہ توفیق می ماند اقرے کہ خلق آن شرف تواند شد احوال



در شکل و مسائل است که ابواب فطنت و ذکا آن را تا محم مقام تکامل و نایب مناسبات  
 مجاوره میدانند که علی التواتر و التوالی ابواب رسل و رسائل از جانبین  
 مستخرج باشند و سوانح احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و مخرج کرده  
 بشیر منیر واضح خواهد بود که با اتفاق جمیع ابواب رسل و رسل و اصحاب و مبین و  
 دُول نشانی دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و معین و مطلق و  
 مبرهن است که نشاء صوری و دنیوی در برابر نشاء معنوی و اخروی چه قدر دارد  
 و مختلاست روزگار و کبریا به هر دیار در تکمیل این حالت تا نبیند ظاهر چه قدر مسمای  
 جمیل و دواعی جزئی یا اقدام میرسانند و خلاصه اعجاز و بدو اوقات را در  
 استحصال مقاصد صوری به چه طریق صرف می سازند و در مسئل است  
 سر تیغ الزوال و ششیت قریب الاقبال چگونه مشتعل و منبک اند  
 الله تعالی ما را بعض غایت انزلی و هدایت لم یزلی خود با چندین مشاغل  
 و عوائق و روابط و علائق ظاهری و طلب خود کرامت فرموده و بآنکه  
 ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزه تصرف ما در آورده  
 و بمقتضای عقل در انتظام و التیام این ممالک بر نیجه که جمیع رعایا و کافه  
 بر ایام زمره الحال مخرج البال باشند سعی باید نمود و تدبیرین باید داشت  
 اما الحمد لله که استغفار الهی و شوق ما هو الحق سر همه مطالب و فائده  
 همه آرب است و چون انرا بناس روزگار و اسیر رتبه تقلید اندازد هر که

طریق آباء و اجداد و اقارب و معارف مشابهه می نماید بآئینه تامل در  
 دلائل و براین تأیید آن گنیش که در اهل آن نشو و نمایافته اختیار می کند  
 و از شرف حقیقی که در علت غائی ایجاد عقل است محروم می ماند  
 بنا بر آن در او قاستطیبه با دانا یان جمیع ادیان صحبت داشته از  
 کلمات نقیسه و تقاضا نموده عالیه هر کدام مستفید و مستفیض می شویم چون  
 تبارین السنه و تعابیر لغات در میان ست لائق آنکه بار سال این طور  
 کسی که آن مطالب عالییه یا حسن عبارت خاطر نشان کند سرور سازند  
 و تسمیه بایون رسیده که کتب سماوی مثل توریت و انجیل در یونان  
 عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع آن عام  
 و فائده آن تام باشد در آن ولایت پوده باشد فرستند و بنیوالا بحمت  
 تاکید مرا هم و داد و تشیید مبانی اتحاد سیادت آباء فضائل الکتاب  
 صادقی العقیده و الاخلاص سید مظفر که بغیر التفات و غایت  
 سرفراز و مخصوص پوده فرستادیم سخنی چند با الشاکه خواهد گفت اعتماد  
 نمایند و بهو آره ایواب مکاتبات و مراسلات را مستقیم دارند و سلام  
 علی بن ایتج الهندی ۲۰ شهر ربیع الاول سنه ۱۲۰۰ و زوگاشته شد

# کلیات بیجا

## یکے اردوستان نوشتہ است

”نامہ کوتاہ جامہ کہ ”مقامہ بلند ہنگامہ سرکارش یدان پاسے و پر  
 پر ختمے بود ویران زیب و فربر ساخته“ چرخ افروز جهان و دل گشت  
 و سرسبزی افزائے آب و گل، خرمن تیمار را آتش و دفرخ و بارافروخت  
 و گلشن را آتش را بارشے بہشت بہار افشانند۔ از در اندام و پیکر اخت  
 و انبار نگار شہائے خوش ریخت۔ و شاید ان نہر بود و بگہ ہر چم کہ ”در دل  
 افروزی و جان بخشی با چہرہ یوسف و روان عیسیٰ رو سے در رو سے و دم  
 اندر دم است“ صدیلہ بالاتر۔ اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و انداختن  
 نیز ہم برین ”آب و رنگ است و با این ساز و سنگ“ بخواست پاک  
 نیردان و کام ناپسندان دیر یا زود ”پیشدان نہر گستران خواہی گشت  
 و پیشوائے روان پروران“ آرے ”ہر گرا کو ہر دید و دلست دادہ  
 اند و بازوے تاب و توانست کشادہ“ و آنکہ دانش آموزی روشن  
 رے و پرستاری بنیش افراے چون سرکار آخواندش نیز چراغ میانی قرار آہ

دارد و اندر بخ لانه بے برگی بر گنج خانه بے نیازی بار نیشند اگر خود گاهے  
 هیچ نیکستے گوهر شکن کوہ بدخشان خواهد شد دیا کر کی شب تاب تاب نیکار  
 خورشید درخشان همچنان چیر هوس و شاد خواست کام اندیشم که فرخ  
 روشن و فرخنده نشا بے سر کار ایشان هر امداد و بے پاس گردون  
 و اختر افزایش تازه زاید و آرایش چرخ اندازه فراید کهن آردان  
 نیاگان بفرود غوغی گیتی افروز روشن و نو سازی و بزرگ و آبی نگار  
 آرد اے و بهار افزای "تاب گونه شیرین و آب دیده خسرو برکتا بر بند  
 بیخی شلخ گستر گردی و ستر افزا شاهی میوه پرور و زبردست هر بالا و  
 پست آلی و نماز نگاه هر خود ستای خدا پرست شمر  
 کار نه این گنبد گردان کند هر چه کند هیت مردان کند  
 هر کس بکام و بجائے رسیده و بهر نام و نوا اے دیده بلال و لیلان و ان  
 است و خواست هر گستران سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گرد و  
 و خاک از فروغ ماه آذریم کان بدخشان بدو دست جنگ در و من نرس  
 و هر چه فرمان دهد گردون نه هر که دامن نیکبختی از دست بلند و بخت اردی  
 دست رگی بیان نیکبختان در پایے برد همه هستی سختی و خواری  
 بنید و پستی و خاکساری ز نهار برین پند خرد پسند سختی پلے و  
 مردانه کار بند آسے و گرنه پیشانی بری و پریشانی بینی امید گاهے

آخوند را از من ستایشه مرا فراموش و در دے نیاید آید زیر گوے - و  
 جداگان نامہ را لایہ ساز و پوزش اندیش شود - اگر آن پیشینہ نگارش  
 را کہ از تو سفارش رفعت پاستی گذارش میکرد و آرایش نام و آسایش  
 کام بسیار بود و خاک گران پاسے و چرخ بک پیوی را با مدادی از  
 ستمکاری و دل آزاری دست و راستین و پاسے و در دامن -

## پیکے از دوستان نگارش فتنہ است

بامدادان کہ دوبارش در بان بے نوشتہ خواست با لیل فرشتہ و اہرمن  
 بستہ داشت - و پاسے پری و مردم شکستہ - تا لارہ سر کار سالار خوان  
 گرم و گیرادر آمد و او نیز باین بزم پذیرا برآمد و پیغام سرکاری  
 بخدا با آنچہ سرودش فراگوش دل گفت و دل باز بان پرداخت  
 بر ساز و سنگی شیوہ و آئینہ تنگی شایان را بر سر و دم و باز نمودم  
 شنید و رسید و است - و یہ بہ فرمود از منش و در دے دل آسود  
 برگردی و تر و دے را منشی رہے بر ساز کہ راست شنید و در دست  
 رسیدہ گروہ کو تا گویا ہلکے ہر آہ و رنگے دیگر درین انجمن جلسے  
 و یاری در دے ہر آئینہ و تہنیک بہتر بابت گرفت و گذاری "گرم و سردی  
 میلانیدہ و چہرہ خانی میسرانیدہ و لی آنکہ گوشش دارد و کیست؟

یا قویله سگ از سروای سروش باز داند که ام پادشاه زری و آرام پا  
 که ازین فیصله کا و خراسان نام شناخته ام، و نه ساد از ویله این  
 رو بهان یله و پیله و گرگان بے مله یک گلہ گوسش تا سم پر داخته،  
 میگویند و نمی شنویم میخوانند و نمی گویم - استوار بیایه دیرینه  
 پیمان تو که بارشته جان ماش پیوند است پیش از آنست که باز فیه  
 سخت دلائل هست گوهر تو اندکست و پیشین پیوند مرا نیز بند و  
 گرہ زره در زره - تیر از آن که نیر و س ناخن و کا و شرا نگشت هر بے  
 سرو پای یار و کشود و سہ باد اود دیگر که بخواست پاک یزدان و فیروزی  
 فرخ اختر تر زری و تخمکاه کے از خاکبوس جمشید کامکاران و خورشید  
 شهر یاران کیوان پایہ و پروین پے گشت بکام دل و نام نیک آرتا  
 بخت و تائب ستاره سپاس ساخت و سازش و ستایشش و احوال و بخشایشش  
 شاهانه رار و سہ نیاز مندی بر آستان خواهی سود و گر دن سر بلندی  
 بر آستان خواهی کشید - بدیت

آسان با صد هزاران یدہ چندان نورست تا ترا بیند بدست دیگرے نہ در لگام

بیکے از سپرهای خود که مختلص به خطر است نوشته

خطر امسال ازین مرگهای بے هنگام و کارهای نافر جام رخ فرود

یتیم را بے جانکاه آدمی و بآراندیش بارهاست نادانخواه خسته بشود  
 دل شکسته حزی و فرزند اخیل که افرود شمار اید راست و پید و پنهان زن و  
 مرد و بارکش و بیدردار دزین کارنگار از کارگر از بر و بار بیایست تو  
 کما بیش آگاه ی یافت و نزدیکاران و پیش من بر گوهر دانه ای تو و  
 خرسندی خویش گواهی داد + بارها نوشت خط راستایش سرائی و  
 دلجوئی باید سزاوار سب و شال است و شایسته پردال + در کارش  
 نظر خوش تر ازین باید کرد و بدین رو و نجسته که نرم دورشت نیاز موده  
 و تلخ و شیرین بخشیده بی پای مزد و دستیار کار پیران و انا کند و بار  
 جوانان تو انا کند آرخدا را سپاسها سازد و در اندیشه نواخته شایان  
 و در نور + و قرائتی روشن و پیدا باش در طسده ان تفکی هزار کوشش  
 و جویائی و جوشش و پویائی و جست و بر بجزاری که زری و آیین بار است  
 ساز و برگ بران آراست + شنیدم میخواهد آرایشش دوش تو سازد  
 که آم هر بانی و نوازش بر تر ازین تواند بود که مرد دلخواه و ستوده  
 خویشتن از خود جدا خواهد + و بر دیگرے اگر همه خود برادر باشد و بدیند  
 اکنون که او تا این پایه و مایه با تو هر بان است و پدر سار خواسته  
 بر دست و آفرین بر زبان + مرا هم در نوازش و دلجوئی توانی هیچ درد رنجی  
 نخواهد خواست + و هر چه باید و آشایدا فوسسی نخواهد رفت و بان

تا در کار زندگی و چاره پرانگندگی سازتن آسانی نیاری و سپاس این  
بخشش که مایه سرفرازی و کشایش کارهاست فرو نگذار که پس از بار  
خدا سپاس او دار و سپاس او گذار <sup>در شهر</sup>  
مباد آنکه کس را او کند خوار که خوار او شدن کالسیست و شوار  
کارها همه در هستی نیستی من بوس باز گذار است بهتر نام که بخواند و بر  
هر بخار که راند بر همه گان خداوند کار + در کوچکی و بندگی و فرمان پذیری  
و پرستندگی احمد نیز هر چه فزون کوشی کم است مباد او در آن کس دانی و  
بخود درائی دیگر هوسی نبی که بختها همه خام خدا هر شد و آنا همه دام همه  
روزنامه و پیامت در راه خوشتر که مرا چشم برگذرگاه است - از تربیت  
و توجیه چه گویم از آنگیر کلاغ و باغ هنر چه جویم -

### بیک از دوستان کربان نگارش رفته است

پس از پیردوری و آهنگ کربان تاکنون که کمابیش باهی و دافزون  
گذشته گذارش کار خجسته روزگار ت بندگ زندگی از دل سپروند  
نکشوده و تویدیه افتاد کار و تندرسته که سر آید آرزوها است زنگ  
تیره روزی و آندوه آئینه جان مستمند نزدوده + ندانم در راه از خود  
و خواب و درنگ و شتاب بر سر کار و همراهان چه گذشت و پس از رسید



خانه خرومند و دیوانه و آشنا و بیگانه راه و رفتا رو گفت و گذار بر چه روش  
 و کدام نقش پیچیدند اگر چه رنگینما و گشتگیهاست تو این چیزها را بسته است  
 و بود و نیست کماست و فز و میست + و در پیش آمد زشت و زیبا جز  
 با خواست خدائی که همه دوست و با دوست گفت و شنودند و دیرانی  
 و آبادی یک رنگ است و گرفتاری و آزادی یک رنگ و بیچاره و غنا  
 را که فرساید و برزباری نداده اند و از بند اندیشه ویدار راه رهایی  
 و رنگارنگی نیکشاده + که و کجاول از چشم داشت کام گیر و چگونگی و  
 چون بی نامه و پیام آرام پذیرد و تا سرگذشت خود را نگارش آرد  
 یازده نور و ان گذارش کنند تا خم بخوابد لب و روز دام همسایه شب  
 خوابد بشد ناچار پند و پیش و دریافت را نامه و مرشد و قائم و رنگشت  
 کرده بیخ افزای فرزند روان میگردم که از گوشه و کنار نگارنده است  
 گذار و گذارنده در ست نگار بیجا آورده درستی و شکست آنچه هست  
 نگارندگی کن و جان خسته روان را که در راه جستجو گوش و هوش برین  
 گفتگو است ترا مش زنگی بخش امیدوارم بری را از نوید منتهی  
 آنکس دهی در درازند و یار از این بے آنکه دل نگرانی دراز افتد و تبار  
 کوتی بخشی - مصراع  
 بدست اش که کاسی بجای خوشیتن است

# بیکه از دوستان طهران نگاشته

شعر

روز دل خوش که بوی تو خبر شربت زکار کو بجا ماند و من از بخیری بستم بار  
 چه باری و چه کاری چه روزی و چه روزگاری روزی که گوشت و درونگاه  
 که میرسد + روز خوش آن بود که بفردیدار مهر فروخت خورشید در گریبان  
 داشت + و روزگار فریخ آن که بدان رخسار دل را بانداد رامش زیر و انان +  
 اینک با رنج جدائی و شکست تنائی چون نخیسر خدنگ خورده بهر گاه چشم  
 و نگرانی از پی + و تن و جان را روئے و راه در طوس + و پای و پولی در س +  
 راه از پیش و دل از پس + کاتع سخت و شوار است و شمار س همه  
 در دوتیار + و در تیغ آن انجمنه های رامش خیسند که بیدار باران بهشتی  
 آراسته بود و گفت و گذار رنگین بهاری از آسیدب خندان پیراسته +  
 بے پاس لب و زبان گفت و شنیدی میرفت و بے پاس چشم و نگاه  
 تماشا و دیدی + گوشت از گفت شنو او هر رخشان باستین و دامن کشیدی  
 و کامها از غنچه گویا شکر بخردار و خرمن بردی + راز مهر پیوند بے پرده  
 می رفت و ساز سازش و سوگند بے زخمه میخواست تن از خوان بگرنگی  
 رنگین خورش داشت و جان از ناس و نوش همسنگی سنگین پرورش +

یکتائی رخت آتش ناویگا نه برده می انگند و بے پروا بے بار و نشمند  
و دیوانه بخیر می بست - مصرع

جز سن و دوست نبودیم و خدا با ما بود

بهر رخ ستم پیشه و اختر رشک اندیشه بیک جنبش مژگان بر باد داد + و  
ازین تازه کیش آید آیین آمیزش را بر ساز جدائی بنیاد نهاده  
درین تیمار تنهائی و اندوه ناشکیبائی اگر فردیدار سر کار خد اوندی  
سیف الدوله دست نمی داد در آتش گفت و گذارش دل شکسته و جان  
خسته را از پریشانی باز نمی جست + هر آینه هوش را نام بر سوئی رفته بود  
و خرد را تنگ بشیدائی + جان بر جای گلم خار در گریبان می رست و بجای  
لاله خس و خجک از آستین جوانان میزداد + بگو با تو نشست از همه  
بر خاست و آنکه بر تو فرو از همه در کاست + گرفتار تو آزادی بخوید  
و دیوان تو آزادی نخواهد -

## بیک از بزرگان نوشته است

خدا کند آری آن نواز + هر قدم آغاز بام تا اکنون که نزد یک شب شام است  
بکوسه اندر پای می جست دیدار سر کار و سر کار حاجی میخ و امن بود کند گردن +  
پیش از آنکه شاله خا و بر هم افروزد شبستان باختر آید و روز آید

این برگشته اختر از شب تاری تیره تر گرد و سر کار خان بدستور دیگر در هام  
 بفرگاه بلند درگاه خویش خواند تا فرمائی را پوزش اندیش و بهانه جوی  
 شدم + مگر فریبوشگی خیزد + و از بند نای فرسائی و لنگر آبی و چشم  
 داشت رشتگی زاید + روز بیگاه افتاد و باز از سر کار خان پیک و پیام  
 رسید + زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید و دیدار یاران گسسته  
 ایشان را پیوریش فرمان کردم و رنج دوری شمارا بیدار و  
 درمان + پاک یزدان را سوگند که بندگان حاجی را از جان و دل بنده ام  
 و گوهر نیک اخترش که آورده مهر و پرورده مردی است از در یکتائی  
 پرستنده - بهر زبان که دایند و تو آیند فزایش بندگی و دلبستگی با مرا  
 بروی و خواهی ایشان که از سخت کشایش و از بار خدا بخشایش است  
 بر سر اینار و باز نمایند و هر گونه کار که سر انگشت این دوی نبوس من جلدش  
 گره کشائی آورد و خود فرمایش کنند چه بسیارین آغاز بدرود  
 شرمند ام و سرافراز

### بشاه زمانه ساسان میرالو شسته است

سرکار ساسان زمانه ام و گوهر پاکش را بخداوندی پرستنده + این  
 چند روز که میان سرکار من و بنده جدا می خواست + اندام بنده و کار و بیهوده

گذاشته و آزانمه خطر و ستاین چه نگاشته - شنبه، آدینه یک هفته راه است  
 این هفته داران راههای نرفته چه گامی نشوده بگوئد آیم بیا بان نه پیوده  
 به پایان برده و راستی را در موخن سروی و آند و ختن را در از جان سایه  
 پرورد و سرکاری بسیار تن آساوبه در دودر بالا و بیکر مرد کارزاری  
 و بخواندن و نگاشتنی کو دک شیر خوار اگر کار نگارش این است و شمار  
 گذارش چنین + هم پیش کو دکان دبستان مشقت سرکار و نخواهد شد  
 و هم این پیشگسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت + تا زود  
 است و هنوز آموزگاری من و هزارندوزی شمارا ز دهنها و افسانه  
 انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری و هم من  
 از دست تو دو پاس دیگر و ام کرده چاراسپه سر خویش گیرم -

عده دستان مخلص مرزا ابراهیم پسر بیگاست نم -

# کلیات خاقانی

دل من پیر تعلیم است من طفل را باندنش  
نه هر زانو دبستان است هر دم لوح تسلیمش  
سیر زانو دبستان است چون کشتی نوح آنرا  
خود آنگس را که روزی شد بستان از سیر زانو  
نه در این دبستان است هرگز جنبش در وی  
دبستان از سیر زانو است حاصل آن شیر مرغی را  
کسی که ز کوه سگ جانی نشیند در پس زانو  
کسی کیس خضر سمنی راست دانا که چون موسی  
به تعلقینش آید که خاموشیست تا بایش  
هر ابر لوح خاموشی الفبا با بانشست اول  
نخست از من بان بسته که طفل اندر نو آموزی  
چو اندم بیزان چون لب جان در من میرا ز لب  
چنان در نو تعلقین مرا بکشد خست کاند من

و دم تسلیم سر عرش و سیر زانو دبستانش  
نه هر دریا صدف است و است هر دم قطره نیایش  
که طوفان جوش را دست جودی کرد دانش  
نه تا کعبش بود جودی دهنه اساق طوفانش  
به هر دم بیا طوفانست در بنیاد ارکانش  
که چون سنگ در پس زانو نشاند شیر مرغش  
بزرگو پیش سگساران شمشیر نیست شایانش  
کعب موسی و آب خضر سمنی در گریباننش  
همه تعلیمش اشکای که نماند نیست بر پیش  
که در و سیر زانو است در خاموشیست در دانش  
چو دانش بیزان باید نه چون بر لب زانو دانش  
که تا چون ناله سوسه چشم را دم بلفافش  
نه شیطان ماند و سوسه اش آدم ز غوغایش

گوش من فرو گشت آنچه گزینم شاید  
 بنشستم بجای برید و پس چون نشرو طفلان  
 چو از بر گزیم این ایچ که هست از نیستی هر ش  
 چو دریم کین و بستان راست کلی علم نادانی  
 ز به تحصیل دانائی که سوسه خود شدم نادان  
 چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیند پی  
 درین تعلیم شد غم و هنوز ایچد بچو اتم  
 هنوزم عقل چو طفلان سر باز می پیدارد  
 نظار و کیم و یک درین هنگامه طفلان  
 پیاپی آما این هنگامه کاینکه روز آخر شد  
 خردنا نیست از طبع زان حرزش که میرت  
 خرد و راه طبع آید که مبد نفس فوسنی را  
 باول نفس چون زنبور کا فردا شستم لیکن  
 که بچو هست نامرشد و نفس از سر عادت  
 میان چار دیواری بخاکش زده و از خون  
 که در گشتگان باشد بخون زده و پروان سوسه  
 ز ترسم تا که باش طبع است که در شکافند

صحیفه صفحه گردون و دو درم کیم وانش  
 نگارم بر سرخ و زرد اشک و چهره وانش  
 زیارم شد معصای که هستی بود وانش  
 هر آنم حفظ جزوی بود شستم زبانش  
 که استادان بود چون من گردان وانش  
 ز خود در خود شود ویران که حیرت بخند وانش  
 ندانم که رقوم آنوز خواهم شد بد وانش  
 که این ناسخ کون حقه بیازی که حیر وانش  
 که مشکین عمر آسودست و بی حقد وانش  
 بود هر جا که هنگامه شب هنگام وانش  
 چو موسی زنده در تابوتان ارم زنده وانش  
 گزیر خیل فرعونست نیاوست وانش  
 با خیر اتم چون شاه زنده وانش  
 مرا این سر چو پیدا شد بر دم سر بد وانش  
 سرگوشش و دو دم چو لقی که دم وانش  
 بیا که زنده وانش باشد وانش  
 که تاب شریعت را شب کردم وانش

ز کوفت نفس اگر بر سرست خادایم شد گو  
مرا هست چو خورشید است شاهنشاه ز دنیا  
بلخ خود هست درویش چون خورشیدی باید  
سلیا نیست این هست ملک خلس درویشی  
زیت بی جهان و جان فدا ده در کله کوش  
ز به خضر مکن در دل هوا تخت و خرو تاجش  
دو غار زن فکر ادا مش و محار س شع فقش  
چو رسید ان آزادی سوار سی آرزو کردی  
ولم فخر شکب داشت همچون خان زن روان  
ی زبان غلبه آسار پرده زده بر و ن  
نه چون مای درون صغیر و برون درخش  
بر کله پیش شاهنشاه هست تازین بوسم  
چو شاهنشاه است او در پیش بالا مهری جوید  
بنوای است شاهنشاه و خود جاست بنو آتیا  
چو شاهنشاه است کانی داد و بایم خاص از نری  
کسی گیلان از نیرال در ملک نیست تاجش  
مرا چون خوشی هستی است عید زده بهر زانی



مراد گفت گنج فقر داری در جهان نگر  
 بر دامن شبستان کن بشرط آنکه هر روزی  
 چو برونند سپ عمرت را خوانان فلک سحره  
 نیابی جو جو خوری را که دوران سوخت بگامش  
 بدیدی جو جو گیتی ندارد جو درین خرمن  
 چه صبح آید بخت با عقیقه نه سرانده دستارش  
 فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان فح مجازا  
 نترسی زین سگ بلق که درنده هست پیش از تو  
 بچرخ کند ناگون بر خوان بینی یک خوشه  
 برین نان ریز با سنگ که شب دارد برین سفره  
 نهادن پرستان را گل خندان گلخن دان  
 سگان آذر را عید است چون میر تو خان سازد  
 در یخا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید  
 بگو با میر کاند ز پوست سنگ داری جیفه هم  
 کشت در پوست میر و لیک افنی پوست بگذارد  
 سلیمانی کن دعوی نخست این دیوانسی را  
 چو جان کار فرمایت باغ قدس خواهد شد

نعیم مصر ویده کس چه باید قط کنانش  
 بساطی سازی از رخسار و جاربوی ز رخسارش  
 چنه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد و رخانش  
 نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد و برنش  
 خنجر چون ترک جو گشتی سبک جوانان بهانش  
 چو دزد افتاد و رازی خسرانده پا لانش  
 نه روز و شب دو سگ بستست خوان لا و لاش  
 بسه شیران دندان خای پے کرسه مدانش  
 که یک دیک ترا کشینرے مایه زان و تانش  
 که از روز عیسی است خشمکاری پایش  
 درون سوخت ناپاکی برون بود و در جانش  
 تو شیری روزه میدار و مبین و سبع الوانش  
 ز چندین خوردن خون زان خون جوانش  
 سگ ز برون در گرد تو هم کاسه بگردنش  
 تو کم زافعی نه در پوست چون نری بجانش  
 بکش یا بزد کن یا کار فرما برون رانش  
 حواس کار کن در حبس تن بگذارد برانش

که خوش نبود چو شاهنشهر ز غوربت ابما گاید  
 سفر بیرون ازین عالم کنج بالا سآ عالم  
 دو عالم چلیست دو کفه است میزان مشیت را  
 زنی باشد نه مردی که دو عالم خانه همسازد  
 ز خاک پائے مردان کن چو تخت حاسبان یا  
 نه در ویش است هر کش تاج سلطانی کنز عبه  
 و گر صفت خاص تربیتی در ویش سلطان ل  
 نه خود سلطان در ویش خاص است حمد میل  
 چو در ویشی بدر ویشان نظر بکن که قرص نور  
 سخا هنگام در ویشی فروز ترکن که شاخ زر  
 سخا هر جزا کردن را بخوار نیست در محبت  
 ز بزرگ نیکویی ناید تو عذرش را فریش نه  
 اگر چه نخل دقت نوش دار ویش هم دارد  
 بدین اقبال یک هفته که بغیر اید مشغوره  
 بچا لاک بی بیدار نجیسه نگر در منیایان  
 ز جیح اقبال بے ادب را خواهی افندار دهم  
 بنگاش نیست بچا اقبال را چند آزمودستی

یمانده خافگان در بند واد فایز و لایوش  
 که دل زین هر دستغنی است برترین آن کوش  
 ازین دو کعبه پیوست هر کوهست در زانش  
 که ناهید است و نی کیوان که باشد خانه میرانش  
 و گر تاج زرت بخشد سر اندر روز دستانش  
 که در ویش آنکه در ویشی سلطانیست کیانش  
 که خاک پائے در ویشی نماند تاج سلطانش  
 که از لون و لعل طغراست بشوهر قفانش  
 بحر یانان در دهر رفعت و خود بیند عرانش  
 چو در ویش خزان که در ویشی بیدار زرشانش  
 که یک بدرهی وانگه ده جزا خواهی زرشانش  
 که معذورست نه نیست چون نخل زرشانش  
 تو آن ننگه که اوجی ریک آمد و جی در شانش  
 که خود ماه و هفته است آنکه در ویشی نمانش  
 بدان افتادگی ننگه که بینی ماه آباش  
 که اقبال مہ نو هست با دبار سر طانش  
 خود انیک لایقا مقلوب تاباست خواش

<p>که هر که خفت مالان تر قوی تر زخم بیکانش  تو شب خفته باینکه کس لایز بارانش  بجا که آنگاه داری که ز در عرش زلفانش  که رستم در کین ست و ننگ زین خفا نش  چو کرمی کان شب تابید بین بیدار و آلفانش  که سنگ هم غم و غم و دید گردل شد بپشانش  که طفل لایک که میزاید همی بنید گمانش  تو بر کار زمین برده اسامی تهر و پشانش  روز و محفوط است اگر خوانی باقیانش  زمین خود دست بیرون ده از خاک مرانش  درون سوخت گورستان برین سوخت پشانش  سمرقند را فاک بودی زمین اختر قد رانش  ملک شمر رفت چون وزی که خود را نش  کنون خاکستر و خاکست ماند و صفانش  بشیخون زود اجل گورخانه شد شبانش</p>	<p>تیرس از تیر بارانی چینه خان در کین شب  حذر کن ز راه مظلومی که بیدار ست خون باران  ز تحیل قضایه بدینا همی ساز کا ندر پی  چو بیزین داری اندر پی تحسب فارسیاب آسا  تو بچون که مقرر هستی و خفته و آکس زرد  سنگه کردی کون العفو میگو که پیشانی  اگر بیری که مژگون چو آب سینه خندانست  ترا از گو سپندی چرخ دنیا می بندد نبه  رقمهای که اندر خرده موز است از بجه  خو ز باد که آن غنیمت که خفج از غول  زمین از شخص جباران چو نفس ظالم عنا  خراسان از جرم بودی پسین کعبه ملک شاه پس  قد ز خوان مرد چو تیخته نمود خود سحر قدش  ملک آب آتش بود و رفت آن آب مرانش  نه بر بجز شیخون بر داول گورخان آخر</p>
<p>ز سه دولت که امکان بهر بیت یافت حاقانی  کنون صد فلسفی فلسفه نیر و پیش امکانش</p>	

این قصیده در زندان در شکایت و شدائد و نعمت محمد مصطفی  
صلی الله علیه و سلم گفته

صبرم چون کلبه بند آه دو آسای من  
مجلس غم ساختست و من چو بید بوخت  
رنگ باز بچه است کار گنبد نارنج رنگ  
تیر باران بحر دارم سپر چون نعلبند  
این خماسین گون که چون ریم آه من بالود و سوخت  
سے خاک آلود من چون کاه بر دیوار جنس  
مار دیدی در گیا بچان کنون در غار غم  
آلود با بین حلقه گشته خفته زیر دامنم  
سازم سندانین و طفل هند اندر دامنم  
دست آهنگر مراد را رخا کی کشید  
آتشین آب از جوی خونین آه من نا کعب  
جیب من بر صدره خار عنبانی شد رشک  
چون کنار شمع بینی ساق من دندان وار  
قلمب دارم بر سر یک نقطه دار چنانچ

چون شفق در خون نشیند چشم شب بلیه من  
تا بمن راوق کند و کان سے پالای من  
چند جو شمع کز بر و غم نگذر و صفراے من  
این کس گر کز خشن بارانی از غوغای من  
شد رگها من پوشش اندود دل آسای من  
از رخم مکمل کند اشک زمین اندای من  
مار بین سحبه در ساق گیا آسای من  
زان بختم ترسم آگه گو و دواژ در پای من  
زیر دامن پو شمع دور پای جانفراے من  
کج افریدون چه سود اندر دل آسای من  
کاسیا سنگی ست بر پای زمین پای من  
کوه خار از عطف دامن خارای من  
ساق من خایه گونی بخت تکان خای من  
این دو مرغ ذنب فعل زحل سای من

تا که از زبان سابق من برآینی گزینی هست  
 بوسه خواهم داد و یک بند چند آموز را  
 در سیه کامی چو شب روی سپید آرم چو صبح  
 پشت برویوار زندان رفته بر بام فلک  
 محزون من رفته و رفته آن چوین جزو مغز  
 غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب  
 هست چون صبح آشکارا که صبحی چند را  
 مخفی صد حصار است آه من غافل چنانست  
 روزه کردم نذر چون مریم که هم در کرم صفات  
 نیست بر من روزه و بیماری دل زان را  
 اشک چشمم در دهان افتد که افطار ز آنکه  
 پاسبان من گوئی بدو کثر روی ما خود بود  
 ز آنکه داغ آهنی آخرد و اسه درد است  
 نه که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است  
 رفته و دلم دیدم از غم من زرد بین شد مرا  
 چون بیا بیا کاسه خشک و خزینه خالیست  
 ای عفا الله عنک و جنان که بر صفر ای جا

می بلزد ساق عرش از آه صور آوازه من  
 لاجرم زمین بند چنبر دار شد بالاس من  
 پس پدید آید سیه خانه شب ما و ای من  
 چون فلک شد پر شکوفه ز کسین بنیای من  
 فندق آهها بسته روزی بخت من  
 تا چه خواهد کرد یارب یارب شهما من  
 بیم صبح رنجیز است از شب پلدا من  
 شمع سان بے مخدق از صدمت کتای من  
 خاطر روح القدس بید عیسی ز اے من  
 روزه باطل میکند اشک و بان آلا من  
 جز آب گرم پستی گذرد روزا من  
 پاسبان را این درد سردوار سرد لب من  
 ز آتش آه من آهین داغ شد برپای من  
 گزین پر خستی مشکب ز آه پهلوسا من  
 بچه موے دلم اندر غم شکست عفا من  
 بلس طنائم در کله افکنده اندا اے من  
 خوانده اندا مرد با دقت بر خضر اے من

چون ز راز پرداے عزت چو گل از پرداے عزت  
 نیست ز رو گل بدست الا که خار نیست عقل  
 زرد و سبز افتاد با هم بر دو پایہ ندی  
 سامری سیرم نه موسی سیرم تا زنده ام  
 در تیرم بر یک بیدی نه ولی از روست قدر  
 بیک شرمایم که از من بادن سازند خلق  
 نافه مشکم که گریتم گنی در سد مسار  
 نافه را کیمت رنگی سر زنده اگر دو گفته  
 نافه گفتش یا وه کم گو کایه معنی مرست  
 آینه رنگی که پیداست تو از پنهان بهست  
 کعبه دارم مقدم است سبز پوشان فلک  
 در مزج با شرم و مزوج کوثر خاطر م  
 چوں گل رعناست شمع گریه کشدن برند  
 چند پیاره که در پیغور غاری شدی  
 آینه سیم وین دریا شمع چون بهست  
 رانفشانم عقل یا ختم فیض نافه دل ویم  
 علمی در روانی دغیبی و قدسی زاده ام

نیست شال پروانه دار از پیغوری پرده من  
 صید غاری کے شود عقل سخن پیرایه من  
 پس کجا پیوند سازد بادل کیتاے من  
 در نیم گو ساله آلا پیرید بیضا سے من  
 بادن شد شاخ طوبی ان پیر کرماس من  
 باد هر دم در لست و ریزه ریزه از من  
 سوے جان پروان جو طبعی جان افزای من  
 نیک بدرنگی تدریسی صورت زیباے من  
 اینک اینک جغت گو یادم یو یاس من  
 کیمیا فطلم که پنهانم به از پیدای من  
 کمز و طای میسی آمد شانه دیباے من  
 در معرج غلظ و معراج رنولای من  
 در شهید شادی شادی دار و گل غایب من  
 اسے پے عزلان گرفته دوری از سر من  
 خشن ام تار سرایم گفت بود بهتاس من  
 طبع عالم کیدست تا گرد و عمل فرای من  
 کے بود در بند استقامت تنه صباے من

آتش جهان آفات و علویان آتیه من بود و خواهر گیر عیسی مادر ترسای من داخل صد خاقان سزویک تیرت من سنبله زاید زبوت از جنبش جوش من چون رکاب مصطفی شد قصد و تلج من در ولا سے او خدیو عقل و جان بول من	دایه من عقل و ذمه شرح و مهر انصاف بود دزدگر سوچن خلیل شد و دگر زاده ام مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق دست من جو زاد کلک حوت معنی سنبله از مضامین بولاب نعلان نه بیجا نم نشان قاسم رحمت ابو القاسم رسول الله است
---	---

### در نعت گوید

گوهر دل را ز آفت بحر غم ساختم تفرقه چون جوش گشت باکم و کم ساختم چون تو درین مجلسی باهم سه دم ساختم تا ت مسلم بود پشت نجسم ساختم بادل آتش نشان چهره دژم ساختم در نتوان بر سطح آب نقش مسلم ساختم از پیکر محطه عمر جگر و علم ساختم تا که در راه نفس باغ ارم ساختم پس خزانگنده سم مرکب جسم ساختم	سنت عشاق چیست برگ عدم ساختم بدر قبر چون عشق گشت از لب لب ساختم گر چه نوا سے جهان خارج پرده رود پیش سحر بر سران آب ده دست باش نزد فرسوده دلان قاعده کم کن چو آب در نتوان در خط و دهر وف یافتن عمر نه و لایب عیش سر بود همچو صبح تا که در چشم و عقل خا بهیجان نزن رخش بر اهرای زرد بدن در پیش دیو
--	---

دل زائل و درین زانکه نه نینسکو بود  
بر در شہت اندر عقل که ناخوش بود  
چند صد گاه دیو بر در دل داشت  
بر سر رخاں جهان چند چو بر بط یقم  
چند چو ما را از نهاد بادوزبان رست  
ز رجم بود و جسم لبس نه پسند خدا  
مین که در دل شکست ز لایق نفع صورت  
زین دم معجز مناس گذر خاقانیا  
گر چه ز روے قضا بر تو ستمارود  
یوسف بد لها تونی کایت است از سخن  
چو ان بشماخی ترا کرد و قضا شهر بند  
نعم ز جهان غیر که کرد و غیر تو این است  
چون تو طریق نجات از در نعم یافتی  
چون بد مصطفی نامب حسان تونی

مصطفی و افسانه را جلدهای هجدهم ساختن  
بر سر ژانر مغناطیس و جسم قسم ساختن  
چند قدم گاه پیل بیت حریم ساختن  
سینه و دل را از آرزوهای شکم ساختن  
چند و باهی بشکل گنج در م ساختن  
دل که نظرگاه اوست جانی صنم ساختن  
گوش و خرد و شرط نیست جلد را صنم ساختن  
کز سر این دم توان زاد عدم ساختن  
جز برضای نیست دفع صنم ساختن  
پیش گر سینه دالان عیان کردم ساختن  
نام شما نمی توان مصرع جسم ساختن  
نشان با هر که با هم برگ صنم ساختن  
شرط بود قبله گاه موقوف صنم ساختن  
فرض بود نعت او سر از کف صنم ساختن

در مدح جمال الدین افغان صنعت ذی المظاہر

عید ستیش از صبح دم فردہ بخمار آیدہ  
برچرخ دوست از جام جم کہ نمیدید ایدہ



عید آمد از طوبی برین شد شعله روست زمین	بان باو لوط فاش بین امرو ز بر کار آمده
کرده دران ترم فضا صید گوزان چستد جا	شاه گوزن اندر هوای یک گوسا آمده
پرچم ز شب برداخته از طاس پرچم ساخته	سیرق تو چرخ افزشته روزش سپهر آمده
پرچم رخ برشاده کین دغش نهاده بر سرین	بان عین عید اینک کین بر چرخ دوار آمده
عید جالون فرنگ سیرغ زمین پر نگر	ابروی زلال ز نگر بالا کسار آمده
از گرد راهش آسمان تو مغر گشته آشنان	کر عطفه مغزش جهان پر مشک تا آمده
کیتی ز گرد لشکرش طاس بسته زیور رش	در شرق نگین شمع رش زغب منقار آمده
پی گم کنان سی شفته ان از چشم قرابان نهان	دزدیده در کوی معان نزدیک خار آمده
ساقی صنم بیکر شده با ده صلیب آور شده	قدیل از دسا غوشده تسبیح ز تار آمده
هر پی ز کوشش غنبری هری ز بولش کوثری	هر خوی ز دیش غنبری بر بک گنار آمده
ریحان روح از بوی می جارا فتوح از روی	نرم صیوح انجوی می فردوس کردار آمده
می عاشق آسا ز دهر بهر ننگ اهل در دهر	در دهر صفا بر در دهر تلخ مشک بار آمده
خورشید رخسارست می زان رویه زانست	جو جو همه جهانست می فعلش بزدار آمده
آن جام جم بردرد که آن بر رخ زرد کوه	آن عیسی هر درد کوه تریاک بیمار آمده
می آفتاب ز رخسار جام طلوعش آسمان	مشرق کف ساقیش از مغرب لب یار آمده
در ساغر آن صبا نگر در کشتی آن دریانگر	بزخاک در صحرانگر کشتی بر رفتار آمده
مطرب حیطی بود الهوس انگشت لب کالیس	از سیننه بر لطف نفس در خلق مزمار آمده

آن آه نوی شاخ بین بار شکم سوراخ بین بربط چو عذر امر بجی کاسته دارد چه نالان رباب عشق می دیدند دست آن خنک ازق ساین آه رشته در منقار بین آن لعین فگردان نگردد شکستان نگر کبکان ببا بگریه و دم چندان ساع آورده از سلیمانی شنودان مرغ روحانی شنو صفهای مرغان کن نکه در صفهای بزرگ وان کوس عیدی بین توان بردر گشته جام می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم شروان شب سلطان نشان آفرده کرد نشان	افسوس نگر گستاخ بین لب برب مار آمده از درد زردن هر دمی در ناله زار آمده بر ساعد فرج خنک گماسته بسیار آمده در قید کبوتر تار بین پایش گرفتار آمده وان چند صفت حیوان نگر با هم پیچیده آمده کان خلق نازکشان ز دم تابیده افکار آمده اشعار خاقانی شنو چون در شنو آورده چو عند لیبان صبحگاه فضال گلزار آمده مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده تخت و جلالت الدین بهم کینه و آزار آمده دستش سواج رفشان چون لعل دلدار آمده
--	---

## مطلع ثانی

ای بادل سودا میان عشق ترا کار آمده آئینه بردار و بین آن غمزه سحر آفرین آبادی من خاک تو تو آیه من عاشق تو گیرم که نرسد دامن ز در بنیاد من ای نرب من در گرفت زین ویرانه و در	ترکان غمزه را بجان دلهایم آید آمده باز هر پیکان در کین ترکان خوشخوار آمده باخوب آتش ناک تو صبر من آوار آمده بشنو شب فریاد من داغ شب تار آمده دانه مست زده آرزو دنت جاتم آزار آمده
--	---

<p>هم خواب بر گوشم و هی خار چو سوزم زخی خاقانی و دیو و نهان خون لال ز نازش در آن او بلبل است آوازستان طبعش و چنان گلستان</p>	<p>اسے ارادو آغوشم ہی خواہم عہہ خار آئندہ وز نازش غم ہر زمان مجروح ز خسار آئندہ در مجلس شاہ اختیارش بعل وزش بار آئندہ</p>
<p><b>مطلع نداشت</b></p> <p>حزینک نثار پرواز رفت پروانہ تار آئندہ معجون سطرانی نگر دار و سہ پیما آئندہ در کاخ مدہ امن کشان یکست پیرو آئندہ از خشت زرخاوری میناش دینار آئندہ بر گرگسان بین در پو آید و از دشوار آئندہ در مغربی مہرہ بین جون دانہ نار آئندہ بر آئینہ اسکندری خاکستر انبار آئندہ آز آتش گردون سیہ چون داغ تھار آئندہ ہم مطلع و ہم نوان ز ہم مدہ سالار آئندہ گلگون صراحی مین در بلبل بگزار آئندہ باسے گلاب نابادہ چون اشک اراد آئندہ باساقی فرخندہ فروخانہ فرخار آئندہ ورے گلستان کن بلبل نال خوار آئندہ</p>	<p>حزینت بازین صد زخچنگ یا آئندہ بیمار بودہ جہم و سطرانی اودہ زور و فر آن کعبہ محرم نشان آن زعفران آتش نشان ہر سنگ اکڑ ساحری کردہ صبا مینا گری شیخ روان بین در پو آتش نشان بین در پو خوشید ز رین دہر دین محرم آتش چہرین سے پہر چہرہ بگری بگری زنگ از غیری ہر فرش سفلاطون کہ مہ صباغ او بودہ سہ آفاق را از جرم خود ہم زخم ہم آتش نگر گر بلبل بسیار گوشت از فراق گل گلکو گرے دہی غم و غم کہین وقت سے غم و غم کافور خواہ و بید و خورشید خانہ باوہ خور مادر و ریحان کن عطلت زنی کستان کن سبب</p>

که گم کن از بلخ آرد آن آفتاب زرد  
 چرخ از سمرقند گرم که زاده و باهر چاشت که  
 تریاک، ماچره ملک پور منوچهر ملک  
 خاقان اعظم چون پدر شاه گیان همچو پدر  
 گردون روان در کار و چون سایه زدن از  
 از بوس لبهای سران پیلای رانیتان  
 عدلش بدان سان شده تا پیکانیکان شده  
 رایش چو دست موسی در ملک آن تکی  
 شمشیر افضا کین شسته خون روزین  
 ساهم زبانی چاکریش رستم نقیب لشکرش  
 مردان علوی هفت تن نگاه او را بر زمین  
 با تیغ گردون بیکریش گردون شده خاک میش  
 با دولت شاه اختان منوچهر دان پیر  
 تیرش که دستان ساخته زور چشم شیطان ساخته  
 هر تیر مانند پردی مصر صفت در صفدی  
 او نور بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چو با  
 اشترار شسته باز پس رانده بکین و نفس

پیرانش ده ماه نه هر سال یکبار آمده  
 دفع و باراجام شمشیر یا قوت کردار آمده  
 با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده  
 خیزد و عالم چون پدر در عالمش عار کرده  
 خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده  
 از لعل سپیش هزاران یا قوت مسافر آمده  
 ستمر بندستان شده طوطی سلطان آمده  
 دادش چو او عیسی قوی در انصار آمده  
 بیکان او خیال دین دل فرگفتار آمده  
 هوشنگ بارون درش حجم حجاب بار آمده  
 خصمان قلبی چارتن سپیش پرستار آمده  
 وز را بکیتی داورش گیتی نمودار آمده  
 که خسرو الی پستان در صفت اخبار آمده  
 عقب زبیکان ساخته تین ز سوفا آمده  
 تیرش چو تیغ حیدری از غلدار آمده  
 آنرا که حسن جان پال ز نور آید آمده  
 بیکانش چون بزرگس در شیم اشتر آمده

<p> چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده  بهر عیار ملک دین رے تو عیار آمده  در خانه اسلامیان عدل تو معیار آمده  وز ختم نجو است فلک چون سخت بپار آمده  پیکان فقرت را مکیون غم تو بنجار آمده  دولت ازین دربار من با بخت بپار آمده  با آب کار مدح تو از نظم ابکار آمده  در شانت آیات ظفر از فضل وادار آمده  مهرای بدخواهانت را هم رخ تو دار آمده  صد غصه ری در پیش من شاگرد اشعار آمده  تا ابلق پدرام را از جرح مضار آمده </p>	<p> ناکرده مگر کیان جهان محمد را زیان  ای خانه دار ملک دین تیغ مصداق دین  به پیش صفت بهرامیان بسته غلامی را میان  ای چهره کوست فلک که در زمین بوست فلک  یونکان ملت را بدین یاد تو تسبیح همین  از مدح تو شکار من رونق فرادر کار من  من جان سپار مدح تو صورت نگار مدح تو  بادت ز غایت هنر بر عرش رایات خطر  تا ملج فلک با نیت او بر بان ملک ایوانت را  امروز اسرا ازین خواندم استخوان  لالت از درت اسلام را فال ز برت ایام را </p>
--	--

## قصاید النوری

اسے قاعدہ تازہ زد سیتا تو کرم را  
 از سحر بنان تو اعجاز کف تست  
 دین عرب دلمک عجم از تو تمام اند  
 آن صمد جہانی تو کہ در شارع تعظیم  
 از بہر وجود تو کہ سرمایہ اشیا است  
 تقدیم تو جایست کہ از پس روی او  
 جہرام فلک یک یک اندر قلم آیند  
 بر جاس عطار و بنشاند قلم تو  
 اسے در حرم جاہ تو امنی کہ نیاید  
 بادایہ عفو و سخطت الف گرفتند  
 تا شاہک کعب پاسے تر نقش بستند  
 انصاف بدہ تادرا انصاف تو باز است  
 سو این فلک تا اگلی حد تو شکفت است  
 تر نشد قدر ترا دست و زار است

اسے مرتبہ نوز بہن ان تو قلم را  
 گر کار گذار است قلم را و کرم را  
 یارب جہم کسے تو غیب را و عجم را  
 ہمراہ دوم گشت حدیث تو قدم را  
 نشکفت کہ در خانہ نشانند عدم را  
 انلاک عنان باز تا بند قدم را  
 گر عرض دہد عارض جاہ تو حشم را  
 گر در سرفشار کشد جبذہ اضم را  
 از بویہ او خواب خوش آہوس ہم را  
 چون نام بریدند شفا را و الہم را  
 اسباب تب لرزہ ندادند سقم را  
 غنوار تراز کہ گشتان نیست ظم را  
 تیزی ننوا اند کہ دہخاک سقم را  
 افزدن کند سعی شمر ساختیم را

<p>             روزست در دغک بنود هیچ حکم را              و ز خاتم خضر ایچ شرف خضر جم را              آدازه اعزاز قومی بود نعم را              بیچاره نعم چون تو شدی سغبه نعم را              آکاده تر از ابر بود زادین نعم را              جز چند زیارت نکند بابغ ارم را              چون باد غورد شیر علم شیر اجم را              گر باس تو یاری ند هر کون علم را              آنجا که عدد عشوه دهر بخت و ذرم را              از شست کمان ناله دهر بخت نعم را              پیودن آن پایه مقامیس بهم را              نامی چه کند باز دسب دست علم را              گر نیل کشد دین بد بخت و ذرم را              صفریست که پیشی ند هر هیچ رقم را              در هست چنان نیست که احصا قائم را              شریان حسود تو دشمنان بقم را              در هیچ عمل منصب اندیش سه دم را           </p>	<p>             گر شاه نشان نخواهد بود خواجگی نیست              از حاصل گیتی چه توئی را چه نتخ              زمین پیش باندازه هر طائفه مردم              امروز در اقبال تو آن صیت ندارد              و دوست که سر از مطیع بود تو بر آورد              آنجا که در آید بنوا بلسل بزم              روزی که دهان بر اثر آتش شمشیر              در نعره خناق آرد و در جسلوه تشنج              یک ناله که کلک تو کند در مدد ملک              با قاعده تر از آنکه مبر روز به روز              در همت تو کس نرسد ز آنکه محالست              خشم ابر کمال تو تشبیه نکند به              بخت نه بختیست که ره گم کند اقبال              بدخواه تو بر تخت این سکنه خاکی              حشاد ترا در بدن از خوف تو خونست              ربا بر بغراط تضایک حرکت یافت              جز است مگر خصم تو زیر اگر نماید           </p>
---	---

<p>تا خاک در آمد شد به کاین وفا سد بر پشت زمین با و قرار است سعادت در بار گشت شیوه حجاب گرفته در غم گشت چهره بیهوش بسته خاک دردت از سجده احراز نموده این شعر بر آن وزن و قافی و ردیف است</p>	<p>پرداخته و پیر کند پشت و شکم را کند شکم خیز توئی شادی غم را بهر ارم فلک نظم هوشی خدم را تا رسید فلک شجره مثلش و لیم را تا سجده برو بهیچ شمن بهیچ غم را تا هر روز نشاء است نرفاضل و کرم را</p>
--	---

در شرح

<p>چرخ خورشید چو از دوت در آمد و محصل کوه را از مد سایه ابر و غم شب سبز چون دست بهم برزند اندر محصل ساعت و ساق غرور سان چمن را بهی پیش پیکان گل و خنجر بر تازیانه بر محیط فلک از بهانه سپهر سازد ماه در پی آنکه جز اخش نکند فاسد خون باد با آب شمر آن کند اندر محصل هر که افضل می از شغل نماز عزی داد</p>	<p>اشمب روز کند او هم شب را از محصل پیر طرافت شود و طرافت چهره با من و چمن لا اله الا الله بر شود اندر محصل بهر بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ تا سازد زمین و سنگ را از محصل بهر بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ سرخ میدار بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ که کند با بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ شخته نفس بناتیش در آرد و محصل</p>
---	---



دان کند عیس گل و لاله گردش که شب  
 مرغزار سے شود اکنون فلک ابرو  
 میل طفلان نبات از جهت قوت و قوت  
 هر نماز دگر سے پر اثر قوس تفریح  
 بشائے که بخیریش مثل نتوان زد  
 تا جود دولت دوین طاهر طاهر لب آنگه  
 آنگه رایش دهر اجرام کو اکبر ز نور  
 آنکه داخل بود اندر بخش صدق و صواب  
 آنکه خارج بود از کمرش رویه ریا  
 طبع نامیزد به نخستش لوان حدوث  
 زاید از دست عنانش همی اجمال صبا  
 نطق پیش قلش لال بود چون انزاس  
 از مود مود و جودش گفتند  
 اے باجناس خسرت در همه اطراف سمر  
 جز در آینه ذات نتوان دید نظیر  
 نه خدائی دهد دست تو زرق مقدور  
 هر چه در وصف تو گویم همه دانی که دست

عکس آتش کند گرد بتور و منقل  
 راست چونانکه تو گوئی همه ثابت و محفل  
 کرده یکرو سے باعلی و دگر بر افضل  
 در گئے نیستی افراشته بر اوچ زحل  
 جز بعالی در دستور جهان صدر اجل  
 سبب تربیت دین شد در تریب دؤل  
 دانکه کلش کند اشکال حوادث رحل  
 همچو اندر کلمات عربی نحو و عسل  
 همچو از معجزه اسمی زرق و حیرت  
 عقل نشناسد به دفترش اکثر اقل  
 خیزد از بایه رکابش همی آرام جبل  
 عقل پیش نظرش کج بگرد چون انول  
 مر حباله ز عمل آخره و از علم ادل  
 دے با تو اربع هنر در همه آفاق مثل  
 جز در اندیشه خوابت نتوان دید بدل  
 نه رسولی دلود نطق تو رحی منزل  
 چیست کان بر تو دانست گر عز وجل

مدحتی کان نہ ترا گویم بہتان و خطاست  
 شعر نیکو بنود جس نہ بچس قسا بن  
 تو انم کہ جہان دگر ت گویم ترا نک  
 سبب از سعی تو داند نہ از اسباب وجود  
 یا سکان تو زمین مہ بود از ہفت فلک  
 ہست با جود تو این ہمہ عالم ز نیاز  
 کمر با چون گرہ ابرو سے عدل تو بدید  
 دست عدل تو کشادہ است چنان عالم  
 بر تو واقف نشود عقل کل از بیج قیاس  
 بود بے پائش تو صد روز از رات خالی  
 خصم اگر دولتی یافت بصد جہد آزا  
 آخر الامر در آمد بسراپ خیلش  
 پس بقای بنود خصم ترا در دولت  
 لے دعا دی سخا بے کیف دست باطل  
 بندہ را نیست کہ تا در کشف دولت تو  
 ورنہ باد فلک آن کرد ازین پیش ہی  
 گاہ با ضربت رمح ز سماک راج

طاعتی کان نہ ترا د انم عصیان و زلل  
 شرع کامل نشود جز یہ نبی مرسل  
 این جہانست مفصل تو جہانی بجل  
 مدت از عوین تو یا بد نہ فلک دول  
 با کمال تو جہان کم بود از یک خرد دل  
 ہست با عدل تو خالی ہمہ گیتی ز شکل  
 خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل  
 کہ فرد بندہ اگر قصد کند دست اجل  
 وز تو این بنود خصم تو از بیج قیل  
 بود بے شمت تو کار ممالک منتقل  
 روز کے چند نگہداشت بہ تزییر و جیل  
 تا در افتاد بیک واقعہ چون خرید و صل  
 چہ عجیب را ائحہ گل نہ در روح اجل  
 وے تو این سخن بے سر کلکت منتقل  
 غم ایام نغور دست چہ اکثر چہ اقل  
 کائناتش د آب کند با فکر و موم غسل  
 گاہ با بکت عزے ز سماک اجل

<p>داشته چون گل خود را تر غوث و خجل          هوش دالا شود از غم اولاش آلال          در قطار قیامش نماند نماند نه جمل          اگر چه است بود همه پوست چتر کیست          دولت خفته او را از چنان خواب کسل          جادوان بر همه چیز پست شرف باد و خجل          تا بود قابل آخر ز طبع اسفل          باد قدر تو بر از فاعل اول محفل          دست منته به افراشته در محفل          مجلس طهار اعیان دود و دج و غزل          دست آسیب فلک سوی کوخاوه تو مثل          در قضا بسته باد و خجل بد و جبر ال</p>	<p>رویش از غم ایام بر دشمن و دوست          گوش کاره شود از غم اولاش آلال          الله المحمد که تا حشر نمی باید بست          شد ز فتر تو به هر چه تو بخواهی          بخت بیدار تو بود آنکه بر انگشت چنین          تا محل همه چیز از شرف او خیر و          تا بود فاعل اول ز سموات اعلی          باد خصم تو کم از قابل آخر بهما          صدر و بالش ز تو آراسته بر محفل          در گشت قصه ارکان و بر دبار حجاب          پاس اقبال جهان سوی بلند نینگ          روزه پذیرفته در زنت همه فرزند و عید</p>
---	---

# قصاید عرفی

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

<p>             همت بخور دیشته بر لا و نعم را              زمین باد پریشان نکنم زلف علم را              در چشم وجود اندر هم جاسم را              بهمیری من زرد کند روسه درم را              سجد است بابر این در آگهی سرجم را              گننام نمودند بهر سه و دوه هم را              آفتاب پدیدست صنادید عجم را              ز آبا می خود در بشرم اصحاب کرم را              این فتوی بهمت بود در باب تهم را              مع است من گوهر ذات ابد علم را              هر چند هوا عطر دهد قوت شمع را              اینک بشهادت طلسم لوح و قلم را           </p>	<p>             اقبال گرم میگز. دار باب هم را              از رغبت دنیا الم آشوب نگردم              فقرم بیاست کشد از من دست              بی برگی من داغ نمید بردل سامان              این جوهر ذات از شرف نسبت آباست              بهر چند که در کشکبش چاه و مناصب              از نقش و نگار در دیوار شکسته              ناگوهر آدم نسیم بازه است              امانه بود و صفی اضافی بهر ذات              این برق بجا است که جبه از گهر من              وصف گل در بختان بود ابا از نگرد              المنة بشر که نیازم به نسب نیست           </p>
---	--

اقبال سکندر بهمانگیری و نظم  
 نوشت بن افتاد بگوئید که دوران  
 نی فی غلط این نغمه بوق نسروم  
 دوران که بود تا کند آرایش من  
 آرایش ایوان نبوت که در تنظیم  
 روزیکه شمر و ند عدلیش ز محالات  
 آنجا که سبک و حدیث آید به تکلم  
 تا رایت عفو و غضبش سایه نیفتد  
 تا شاه بطل و علمش چهره نیفر وخت  
 تا شیر بر و سهم تو از حکم کواکب  
 انعام تو بر دخت چشم و درهن آرد  
 زان گریه جهر و دشتی دل که بیا دخت  
 در کوس تو تبدیل کند مرد کب چشم  
 از لبش شربت که هر تو نمشی تقدیر  
 تا حکم بزول تو درین دار نوشته است  
 اگر چه هر اول بحسبیم تو در آید  
 آرزو که امکان چشم حادثه آراست

برداشت یکدست قلم را و علم را  
 آرایش از نو بکند سند و جرم را  
 این نغمه نشیدست در کعبه نغم را  
 مداح شهنشاه عسریا و عجم را  
 خاک در او اوج شرف داد قسم را  
 تا ریخ تو له بوشمند عسدم را  
 نه آسب گرانی خرد و گوش عجم را  
 بهیبت مشهور نشد آرایش در را  
 معلوم نشد فایده کیف و نه کم را  
 تغییر و بد بهیبت تو طعم نغم را  
 احسان تو بشکافت هر نظر ایم را  
 روشنگری ایمنه انصاف تو غم را  
 اجزای وجود خود و اجزای قدم را  
 آرزو که بگذشتی اقیام قدم را  
 صدره بعثت باز ترا شید قلم را  
 تن و درند هداست تعظیم تو خشم را  
 در سایه انصاف تو میخواست چشم را

تا کون تراصل سہات بخوانند  
 تا مجمع امکان و وجوب خوشمشد  
 نقد بر بیک ناقہ نشانید و در محفل  
 تا تمام ترا افسر سرست نکرند  
 عرفی مشاب این رہ لغت مستند  
 ہر شد کہ نتوان بیک آہنگ سرودن  
 شالیتہ بدست آ کہ سینہ درین ہر  
 گرم کہ خود صبر کند بایہ لغتش  
 شامایہ عطایت کہ ازان کام کہ دانی  
 زباغ نمیش مدہ افام و میامیر  
 آسایش ہمسایگی حق ز تو خواہد  
 دانم ز سد ذرہ بخور شید و لیکن  
 ہر چیز طبعی بود این مسق لغوای  
 من ہم نجالت اب جملت نکشایم  
 ہر گاہ کہ در مدح بلغم تو بخشای  
 تحصیل ثواب و شرف نسبت لغت  
 تا مدح تو آمد ز شیت بہ نوشتن

نشیند قضا ترجمہ لفظ اہم را  
 مورد تمیض نشد اطلاق اعم را  
 سلماے حدوث تو و لیلایہ قدم را  
 شیرازہ عجب مدع نہ بستند کرم را  
 آہستہ کہ رہ بر دم تیغست قدم را  
 لغت شہ کونین و مدح کے و عجم را  
 شالیتگی جنس چہ بسیار و چہ کم را  
 آن حوصلہ خسرو کجا نطق رقم را  
 نو میداصل عرفی محروم و وزم را  
 با مطلب او مطلب اصحاب شکم را  
 اندر ہمیتہ و ذرخ نکند باغ اہم را  
 شوق طیران میکشد اباب ہنم را  
 تا جلوه دہر قیض تو اکیسر کرم را  
 ای آب حیات از لب تو خضر شہم را  
 کہ مدح ندانم من جیران شدہ دم را  
 از مگو نہ نجل ساختہ حسان عجم را  
 بالا نگہستن بشد از یا دقلم را

دانش نکشاید بسز اعقده لغت  
درج تو ز خلاص کنم گدیه نه از عظم  
زینجاست که اندیشه نگون کرد علم را  
از تکیده چون آورم آهوی حرم را

## درست

سپیده دم چو دم آستین شمع شعور  
بدل ز نشا هر بزم ازل ندا آمد  
ز به طاعت حسن ادب خج طاعت  
بیاورده زین به خلاصت دوری از بریا  
طلب بیاد مترس از شمع شمع کلیم  
اگر بختی مقصود دست عشوه ما  
نه کوتهی ز عطا بود عشق مسید اند  
تو در معامله اهرطو استع محض  
در لطافت آشنا کشاد در آ  
می مشا برده از زان در راه میکده پاک  
بیابوش که در مستیت شبید کنم  
بیاکه در طلبت بر فراز صدر سرور  
چو عشق تو همه بنیایین شام وصل  
بگردم زمره این عطیه بادل من

شنیدم آیت استغفر از عالم لور  
که لے تمام و قار از ضایع ماس دور  
که با اجازت مانی ز وصل ما مجور  
اگر بوجه تازی در آسبیم حضور  
سباط عذر میار که نیستی مولد و ر  
شکست ساغر امید او بنگ فتور  
که هر کشته مانگ بود خلعت طور  
که نا صبح بود بیج و سعی نامشکور  
که آشتی طلبست آن سغیم مشکور  
تو در مشقت نزع از طبیعت محذور  
که نیست قابل رحمت شهادت مستور  
بیاکه بجز بر صفحه سرسره سرور  
چو حسن با همه آرایش هست حجه سرور  
همان اثر که با اهل فنا کند در صور

ولم بساله در آمد که بان عبوری را  
 عنان فگنده جساندم بزیر بام صیال  
 بدست همت طاعت و ران را که در دم  
 از دم بجل متین چو اردوست ادب  
 کمال چیزه لطف آستین کشافم برد  
 بنارک دشت ازان بزم بے ذوال که بود  
 بسطی انجن افکاده فرشهای لطیف  
 جماعتی بهیمین دیسار مسد وصال  
 لوطی مردم و در زیاست آسوده  
 دلیل و نوی منصور کایتی ست مبین  
 پس از مشاهده جمع سرور دیدم  
 جمال صدر نشینان دلار چسبده او  
 فرود شدم تجسیر که یار یاب این که بود  
 بنور ذر و لم این معنی خمبسته اثر  
 که گفت شاه بر تنها نشین مندر حسن  
 که رام کل که نگر فقی از هدایت ما  
 بر آستانه ما هست نگر و آذر و

ز حدیثی که درین راه کس مباد تصور  
 منزله از اثر سعی گام و سیر ستور  
 یا ولین قدم اسباب خلد و دور و تصور  
 بسعی باز دول بر شدم باوج حضور  
 نخلونیکه یک بود رنگ سایه و نخل  
 ز نور حسن لبالب در سستی معمور  
 ز گوشت گوشت عنایت نه اطلس سیف  
 که هر یک ز سادات گرفته صدر منشور  
 چکیده از نفس حبس لغه منصور  
 بلورج ناصیه اتحاد دشمنان منظور  
 که بود بر صفی اصحاب قرب صدر و دور  
 چو انجم اذ اثر شاه خستران مستور  
 که بست صورت او زیب معنی جمور  
 از شاه راه تجسیر نکرده بود عبور  
 ز روی مهر که ای آذر بهیشت دور  
 هنوز دیده معنی هست عیان تصور  
 که ذره ذره او هست چشمه چشمه نور



<p>که هست منت این تو تیا بدیده محو که ما بر و ز ازل ناظمیم داد منظور روان و صورت معنی بذات او مستور اگر نه گوهر ادا دشتی هوای ظهور که لطف ما با دلب نام او کند مذکور با ستانست آن کل خفته مقدور تعبیده که بود مطلقش بدین دستور</p>	<p>اجازت قدم او بسیار تا بدیم و اگر صورت تا بگویم این آنست لبورت آئینه حسن با معنی ما از آستین ز سیدی بحیب دست وجود طر از صورت و معنی محمد عربی کنون که معرفت حاصلست نزد بسیار یعنی لطف الهی بلور گفتیم</p>
--	---

### مطلع ثانی

<p>زاج عشق ز آینه شش دلت رنجور زمانه فاصله یابد میان سایه و نور همای عقل طلبگار سایه عصفور هر آنچه در جسم ایزدی بود مستور با قتاب و هر نسخه بسین شهر به گنج ضعیف نموده نقل گنجور رعد و برق شود سره صبا و دیوار میوز اند صفات الهی انوار خجل شود زنگد گردش اجل از دور</p>	<p>دریغ لای نبوت ز نسبت منصور بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی بیان طبع تو بواج استفاد فیض هدایت تو نماید چشم صورت بین ز نور با صیانت ماه گریبا گیرد از ان نفس که برون داده اند گوهر تو شمار شعاع قهر تو گرفت به حساب اگر چه هست به همن که در مسیر وجود اجل رسیده چو نامت بجهت بنو لیسید</p>
--	---

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نساد  
 که این کلاه سپهرمان ز گوشه بر شکستش  
 ببرد جسمم تو از قفا چنان منسوخ  
 اگر زده و ضعیفیت نقاب بر خیزد  
 شهادت توئی که ز کوه شفاعت کرم  
 تنم که کرده ام از تنگ شرکت نوعی  
 ز روزگار من آثار بیا سس می باید  
 تنزل علمم گر بشود نسیم ریاض  
 ز حرص نعمت عصیان که زهر مضمونیت  
 بشوی روی سیاهم ز آب احسانت  
 بس است صاحب اعمال تا سزا برون  
 بخوف باشد اگر ز در حشر طے نکند  
 ز شرم کثرت عصیان بن بر عشته فتار  
 دم سوال که از تاب انفعال شود  
 امید هست که مهر لب سوال شود  
 اگر به نیچر خورشید دل بنفشارم  
 وفا نمی کنر امید مغفرت بایاس

اتفاقا که هست دو عالم بسبب کم و مجبور  
 که در دو کون توئی آسرو منم با مجبور  
 که از نزول کلام مجید جسمم کم ز مجبور  
 بزنگ سایه شود آفتاب با مجبور  
 دو کون را از گران مانگی کس در مجبور  
 نصیب فرقه انسان هزار گونه تصور  
 چو حالت سننات از آثار با مجبور  
 بطبع بر اثر غورگی رود انگور  
 بدون صوم کس در نفس از آینه سحر  
 که تیرگی برد از چهره شب دیو  
 چه اختیار که کس جاودان بود مقهور  
 شفاعت تو عمل نامه اناث و ذکور  
 حسابگاه قیامت چو ارض نیست پلور  
 نفس شکسته گلو از زمانه منم و ر  
 عنایت که چو عصیان است تا محصور  
 بجای خون ز مسامش چکه شب دیو  
 نه زانکه عفو الهی نه سازدم مغفور

<p>که گرد قهر نشنید بذیل عفو و غفور که باد لای تو فسر دایمی شوم محسور نه جوئے شیر شناسم نظارم انگور اگر بر فن دروخ همی شوم مامور درد و آتش در رخ بردنجا بگذرد کند باده تبسم طبعیت کا فور که هست سونش الماس یعنی ناسور علم لعش زدوم در میان خواب و شعور که شاخ و برگ فردش زبان من چو طبور بر اصل خواب فردوم که نیست این منظور چنانکه حرف مصافقت موسی اندر طور بود نشتر شرم آشیانه زنبور ز نو شد اردالطاف شادمان معمور</p>	<p>ز طول مصیبت استغفر الله اندیشم همین بس است که گریه جیم در غضوب بعون نعمت عشق تو فارغم ز غیم ز عود مهر کلاب وفاست غنصه من بزم حبیبیان انجن طسره بهشت ز کوه مهر تو حاشا اگر دهم بلباع محبت تو ندار و بسینه ام داعی شعب ز دولت رویاے افتخار دل خیمه رایه این سرقصیده آن رویاست کسے گمان نبرد کن بر اے زینب شعر لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم همیشه تاج بکر خوشچکان گمرازان خوابه دل مجروح آستان تو یاد</p>
--	--

## در لغت

<p>آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من شیدو تم تا بر کشید آهنگ با ایام من رو ذیل شوق یعنی گریه موسای من</p>	<p>صحنم چون در دمل صور شیون زان من گوش ابل آسمان و حلقه ماتم یکسیت مهر یلان کرد و در دادی ایمن نساد</p>
---	---

ازان دل شوریدہ را بپناہ غم نمی نهم  
 ازان ملاکت کن گیس جو نشیدم از ہر سو کہ است  
 کام جان را تازہ کردی ای غم لذت شربت  
 در خمار احتیاجم زانکہ ایزد دوداشت  
 آسمان در یوزہ کرد و آفتابش کرد نام  
 بیلگون گردید و دش آفتاب از تکیہ ام  
 منبت بازیگر عیسی مکش ہر حیات  
 خردہ ہر دم صد شگفت از فوج قدس خوبصورت  
 منکہ منی کردن از خون جبکہ آموختم  
 شاہ عصمت تلافی صحبت من کے کند  
 منکہ ازل تا دماغ حیدرہ خماسے شراب  
 مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت  
 آن بہشت معینم کہ لہجہ حسرتی ہنوز  
 مرچالے بادہ کیفیت روح القدس  
 من قیامت زار غم دیدہ کو تا بنگرد  
 نفع صو را میراے لحن داؤدی ہنوز  
 من مطیع ملک استغنا دلی را نہ حکم

کاشیان مرغ مجنون شد دل شیراے من  
 چشمہ لذت کشا ہر موی غم پالائے من  
 نے غلط گفتہ چہ غم اے من و اے سلولے من  
 بادہ کام دودون از جام استغناے من  
 لعل از آویزہ گوش شب بیدارے من  
 لبکہ ہر گشتہ کو ہستانی از غمہاے من  
 ارزش مرطون پیرا نفس مگر اے من  
 شوق پے ہنگام تاز مست ناپولے من  
 تنگ ہو شتم بادگر جز خون بو جہاے من  
 خون حیف دختر ز جو شد از لہجہ من  
 کے شوم مجبور کے خالی بود میناے من  
 مریمی را برد بالا ذہن عیسی ازلے من  
 خدمت طوبی بود سنگ چمن پیراے من  
 کامی چون عشق در رفتی ز ستر باہاے من  
 حلا بہشت مردوخ از ہر گوشہ جھراے من  
 رقص معنی میکن طبع سہی بالائے من  
 دودمانہاے ہوسن ملک استغناے من

و انهم تکرر کرده طوفانی که در معنی یکبست  
 نور و طمأنینه را بود یکپایه در تابندگی  
 لیکن در معنی لطفی باز میگردد ملامک  
 آیت لا تقطوا من رحمة الله فرشته گره  
 معنی نهان من آرایش بیت الله سبحان  
 لوح دل نقش صمد دارد چشم کائنات چوین  
 بال طائوس از گلایه عود رضوان پیور و  
 عمل من از در دمان نفع انسانی مجوی  
 چه هر اول که فرزندم ز بیابانی نوشت  
 از جهان در پیشگاهم نشسته در گوش آیدش  
 اگر گزیند سر همه جز خاک درش من گنج باز  
 شفته دیبای جانش گفت محسود که ام  
 موهبه دریای طمأنینه بانگ کوثر کرد گفت  
 دردی اندیشه قدر تو بشکافد ز بیم  
 ستان گشتی غائب چشم از ره نسبت گرفت  
 سایه من به چو من در ملک هستی هست  
 آسمان و حد تم بر عالم فطرت محیط

موهبه دریا در موج حصار ایمن  
 آن زردی آفتاب این یکایک آسمان من  
 در حساب دی شمار غفلت فردا من  
 بر زبان جبرئیل از شرم عیب انعام من  
 گوشتی در پیر زشت صورت پیدای من  
 بافت تمثال حسنه بر شفته دیبای من  
 تاب ساز و مروه در موسم گرایی من  
 عود غم رضوان در دست آدم حلائے من  
 آن زمان سنج عیال گوهر بیکای من  
 مر جابا امتی از مرقب مولا من  
 چنگل اندازد بزرغ دیده بینای من  
 آسمان گفته طراز حله و خضرای من  
 تشنه نشین ایغرای زاده دیبای من  
 حلائے علم بر دوش دل دانای من  
 مروه حکم سبیل در دیده بینای من  
 سایه تو در عدم پیغمبر بهمت من  
 توانمیت بر زنا بد پیکر جزای من

درد و آتش عشق را از من گرامی تر نژاد تا ریش سودی بهشت نکند شیراز از چیم بود این کتاب آتش جان و شراب درد دل من پریشان گیسو و اندیش سودا سر زده و دست	جوهر من کرد و روشن گوهر آب من گر نه آگ که گرد و مولد باد من کش سخن نامست آبی برید و لب من من بسود و نام و ما به من سودا من
--	---

در  
وصف

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش چنان باغی که گلچین نیاید و گل مریون بر گلچین که خرمی دی را بچند اندر چو سرور دین گلچین زین باغ که چینی بیار و رختی از بهشت اگر سر در هوا کرد که باز سوره و دان وادی نشان حیران بزم عشق آید چو با باشد فشانم در لعل گردی زده این مالتنیم اگر طفل دلم را دیو را دید و گر مریم دلش پیش دست روز خیر الماسش بهر مونه لعل شود پدید خوانندش که در بازار عشق مسلمانی کس و داند که در یک رنگی و عادت نیاید از ان علم چو اندر حکمت آموزی	ازل در دانه باغ و ابد حقیقت باغش نه آن باغیکه یا به چارچین از بیم دورش نه آن گل که در دایع شاخ گریه اندیش که نقش لوح محفوظ است بر لوح عشقش که در درچه قند هر در باشد باغ کعبه اش که در دوداغ میریزد بر برون نشینش که نامش عالم است و می کشد در دیده قاش بهنگام میدن از مهر خود شد ز پستانش مکن در گشت هیش آباد و شاد و خوش باش خریدار پریشان نیست حد زلف پریشانش زهر و حشره خون بریزد از غایتی سلیمانش که لوح جوهر گل ساده بیانی در دستانش
---	---

صفای مجید از قصه دل معور و حقیقت  
 حرامست اهل معنی را در پیشیدن نعمت خانی  
 و باغ آن که از بوی محبت عطسه زید  
 از آن لغبت بطور اهل ایمان خند بادارد  
 و غایب دیگر داند دوست که ماتم سیه سازد  
 چرخ دل بیغور و زنده در بزم سیه روی  
 بر آن شایسته کشودن چشمه معنی که چون بروی  
 از ایمان گرد است اسبب یی باید بر پیش  
 بر سر عشق خواندن گر گیم و در غلبه آید  
 بروح الله بخند انداختن حسن آفتاب ما  
 بر بخوری کس از در که هر که میرا لذت  
 وصال آفتاب که یابد که از مرگان  
 نشاء دل کن آن هر که ملک می تواند شد  
 چون از شمع برادر چه جای سدره طوی  
 ز گنج عشق و امان گهرستان که چون دل  
 محبت در سن معنی گوید فاطمون مطلب کو  
 نغان از عشق میخیزد که هر دل از چراغ ما

که انواع خرابیها بود و مملای اولش  
 که بنود سینه نمان گرم و دلش نگرانش  
 که میوزند و عود عافیت در زیر دامنش  
 که پروردی بعد کو دکی در کافرانش  
 لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش  
 که شمع آفتاب از دود میرد و کشتانش  
 نشانی قطره ذوق افکند در فقر عافانش  
 که بر بند نذر جز کفر و بازو ایماش  
 بدون گریه و زاری نیابد ذوق عافانش  
 مگر بنیند گریانش مگر یابد بر یانش  
 در آن مردن بود حساب و اعتدال عافانش  
 سهیل زهره دامن افشانند بر یانش  
 نه آن گوهر که دست مرگ بچیند ز دامنش  
 که گردد عشق کسری و تابوت شهیدانش  
 تبارک بر شانی در شود و در غم زایش  
 که صغری خند و کبری فرد گریه بر یانش  
 نکو آرایش هر موبدا غم و دایه بر یانش

کزای که ز رو بر سفره چسبند زلفت کامی  
 باین برنگی به قیمتی آن طرفه یا قه نم  
 اگر چه قیمتی تحصیل از دش میکنم کا خر  
 لب را در دست می نهاد بر سینه نفسم  
 و لم آن رنگ افغان دار و لب شکر غم گوید  
 سلامت را بدانیستی بر میکشد شاہی  
 زهر مرعالی ز نار و ناتوشش فروریزد  
 کسے که لذت طاعت بود محروم من ضامن  
 بسنبل میزند چو گلن زلفه سیاه حلت  
 پریشان دیدہ این گوشت میدان مجازی  
 امام شهر یعنی مادی مادر دم مردن  
 بصدر صفہ نقصان می بری لای رقی مونی  
 کسے که علم منطق دم ز ناز به عشق تیشا تا  
 بنام مرشد گریان در بیان لا که میخندد  
 مرید مرشد با جبه گلد و زمی خواہد  
 بمیدان محبت گوے خود شنید را بلند آری  
 بهال عایشه تا که پرداد آوری دل را

که صد نویت دی اندیشه باقیست میانش  
 که این آفتاب من به رنگ آورده کانش  
 رسید این قطره لاله زیکه خوانی در غلطانش  
 دل تنگ همانا گرد لب میگردد افغانش  
 بسے خواہم که بغیرستم با استقبال افغانش  
 که فرمان میرو و در کشور دیالے میانش  
 اگر کافر و لم در رعنته آرد بوسے میانش  
 که بگذر از نادر در جنت قتلے با دایع حراتش  
 که نان آہوے چہین می تراشد گوشت میانش  
 ز بام هوش سر بر کن که رنگین میدم میانش  
 شهادت بر زبان لاله مبارکباد میانش  
 ازین آہستہ تر میران که بر جہ متری تیشانش  
 که بشمار ی بدن انتساب فضل جویانش  
 بطوق کردن شیطان فہے طوق گریانش  
 خرم عیسی استن این رنگین را سیر پا لانش  
 کسوف جادوان یا بدر میا پیانچو کانش  
 بکل کن تلاوت ز سر بر آیدیم بر پانش



سلوح آموززان همچون که در سنگ نامه هستی  
 من آن دریا به آشوبیم که از تایش خفاصیت  
 خندان اندر صحرای یزدان کاندین دای  
 بیافشان معنی رود که تاثیر هوا ۱۰ رود  
 بر بزم گاه زنده در کشی کن از طوفان سبک باشد  
 دل از غم علی بنیان و بشکن در کف عصیان  
 بجز کوشش علی طلب کردی چو کس نونشد  
 بهوش آن موم که گرانینه گردد کفر و ایمان را  
 بهوش آن مایه که بر صورت شیرین بر افشانی  
 بیاکان می اگر تخت و گرشیرین بهشت آورد  
 سفال از بزمی ختم دران در مغال ناگه  
 اگر از حرمت اندیشی بیات حکم بنایم  
 شهنشاه سر بقیاب تو سین احد و مرسل  
 شهنشاهی که فرشتان بزم او به بندست  
 شهنشاهی که هست ز غایت در ویشی و بهمت  
 شهنشاهی که چون آمده شد بجماده جامش  
 بخت گزیرات لغمت جاوید بنویسد

برنگ شعله دار و جفتی با طبع رقاص نشین  
 که تسکین مست بویج انگیز و آرام بر طوفان نش  
 از داغ آموزه دایره بوشن که یک مال نش  
 سر او پل تدریج از بهر طایمان لبه انش  
 دران دریا به چه حال که تسکین نش  
 عصمت هر که از معصیت آن برنگ نش  
 برنگ لاله از نازک بر وید جام مر جان نش  
 چشم جم امام در بزم گزید جیر ان نش  
 بردن آرزو فید بیدون مرست قاص نش  
 تبرکین دلدن نش گن و بشار از ان نش  
 خضر رنگ دله از ویدی آب حیوان نش  
 ز سلطان شریعت یک نمائی بجای ان نش  
 که بر پیشانی تقدیر مرقوم مست ان نش  
 بفرق عرش میریزید گرد فرشتان ان نش  
 وجود خود فراموش و غم عالم فراد ان نش  
 فرو بستند از عرش برین مجل بود ان نش  
 سواد از ویده آلاید جنوک خامه خوان نش

دران حالت که نرود و نوش بر نوش از لب دانش  
 بنام عزت و شان را که در ایوان سلطانی  
 گلشنانی ز تاسه فیض اود در بر دارد  
 بهشتی نرست گلشن اود را که بر ساعت  
 نوزد ملازمت انبیال از لسان زخمی  
 که در خونان باغش نعمت خورد و وزخ  
 گل حمت بود و خود در گیاه گلشن طبعش  
 عتاب اود بود خشک هرگاهش بر انگیرد  
 عطاس اود بر یکدیگر چه ای ناکامی  
 ز سه عزت که بخت ندر لوح مصیبت گردد  
 ز سه حمت که بخودی غلب آینه رودنی  
 که در راه اولاد بنزگان نامری چندی  
 شهاب عرفی پرموده دمی کن که می شایم  
 دهانش خشمه زهر است از لذت درمی بکشد  
 نهی که هر سر بریش نرود سپشتم خونی  
 دل اود بر هوا عالم قدر است می دانم  
 زلم بر نه گرد بای این گمراه می سوزد

پر و بال هاسه جوهر اول گس برانش  
 علی آرایش نرم سست و جبریل سست مهانش  
 که میازد بر آغشی هر در صبح سلیمان  
 ز طوبی تاج میگردد باز یکم بر کانش  
 که جان سست از گدازد یکم غم نمایانش  
 خلل از شعله آتش فرستد بر دندانش  
 صفت امکان بود حق زانسان نعمت آتش  
 خیار برگ خیز اندر آتش جلا نش  
 گل مقصود در میان ز غار یاس بارانش  
 هر آن نامه که بهم التماس بود و توبه غیب دانش  
 که ایزد در نقاب حسن خود میداشت نیایش  
 ز سید باغبان مضه طوبی گل افشانش  
 چنان پرموده باغی برشته زین آفرینانش  
 که بترین کام سازد و میوه ماکش آفشانش  
 بود فواره خون جگر طوبی گسایش  
 که چون خست از جهان شد از آن تنهانش  
 هلی زین بهشت بر گشته صحرای خدانش

متاع حرامم گر بدل ماند در میان دارد  
 حکیم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید  
 دم عیسی نمنا داشت خاقانی که بر خیزد  
 نداده زین کشتی که نظم لامکان بسرم  
 بمشرق میرو دترسم که روح انوری ناگه  
 بیان انوری و عرفی ارجویر کیسه نسبت  
 و گر نشنیده است این قصه را بعد از شکر خدا  
 انگنم جو شش آوازه بردوش نام خود  
 ببارغ نظم خود مینادم آخر چون تبارکس  
 بجل باد انوس آنکس که حس عیش کند لیکن  
 بعد جانش خریدم که رو باشد که بفروشم  
 بیک ارزان گرانش می شمارم گر تو بتانی  
 تو دانی قیمت آتش که هم خضری و هم چشمه  
 افعالی الله خلعت این باب پیر پیر و ده  
 شمار از حد و صفش قاهر این اشارت بس  
 در محراب  
 چهره پر از جهان رخت کش چون بجل  
 بهرون میریم اذل تا شوم فایز زلفانش  
 که فاطمون بود عرفی شیر از دست لغانش  
 با ماد و صبا اینک فرستادم بشردانش  
 گز از قافیه هرگز نیست اده بسلا نش  
 برات از تنگ دستی آورد ملک فسانش  
 حدیث ماه خنثی غده دار ماه نابانش  
 مگو از حالت یوسف شماری گیرد انوش  
 که لشکرا فدییدان قیامت تیغ نیانش  
 که دارد عطر گیسو رسول الله ریانش  
 زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش  
 تحسین تنک نهان و جهان لیکنانش  
 و در گز خرم سه آسمان بشمارم از انش  
 د اسکندر که از لب میگردد آب جوشانش  
 که بے تحریک میریزد گل منی ز اعفانش  
 که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش  
 در محراب  
 اشب شود و غیره و روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دانه مرویش  
 مردم دیده آن زاله گریه صفت  
 خون سودائی شب لاله و فاسد گردد  
 روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند  
 بعد ازین از جبه زور غم و صاحب کل  
 وقت آنست کنون که آخر عیش و لطف ط  
 جام یا قوت دمی لعل بهم پالاید  
 دامیه چون چین سبز و در آتماشش  
 عرق از شبنم گل دغ شود بر رخ حور  
 چمن آید به چمن بهر شاه جمال  
 گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارد  
 لبکه هر خار گل کرده عجب نیست اگر  
 پیش باغ چمن دهر کنین گریه روان  
 صورت خلدا زین باغ مفصل آید  
 حور گیسو میان لبته در آید به چمن  
 لبکه از سنبل در گل بافت صفایزد کیست  
 شاید از عذبه پرستار پذیرد کفشم

دیده روز بتدریج بر آید احوال  
 بیفته دیده این روغن دیبا بمشل  
 لاجرم نشتر روزش بکشاید اکل  
 هر چه شب رو کند از معده بخورند غسل  
 بعد ازین شب به نگین شبت کند بعد از  
 می نگین بصراحی و صراحی به نعل  
 اثر نایبه چون لاله و دغش بمشل  
 ناقص از کار که آرند بسیار از محمل  
 اخگر از فیض هوا سبز شود در منقل  
 بلبل آید بر بلبل تمنا غزل  
 نهکت از سوده الماس کند در کل  
 یا سیمین لبشگفت از نشتر ز نور غسل  
 نسخه خلد برین باز کشاید بمشل  
 سیرت این چمن از خلد بسیند محمل  
 تا بالاب کند از سنبل و گل حیث نعل  
 از پنهان پوسه دلب را بهم آورد و دل  
 لبکه برداشت صفا صورت عرق نعل

ایتسا بیست درین فصل کبک کاوش عقل  
 یلی از گوشه محفل بنو دست جمال  
 هاسد آزار شوم زین غنیل تازه کباب  
 ایشیب هجر تو در دیده غور شیدیل  
 شرده برهم نروم دوش که در بین خزن  
 از دل و دامن آلوده دریاس مزین  
 بجز آب ابدی دل نگذار و غم دوست  
 لذت تلخی درد تو اگر شرح و هم  
 چند ازین آتش خنجرش بر انگیزی دود  
 آستین زوفا بر مژده ام کش تا چند  
 میرزا الفتح که در سینه کد دولت مهرش  
 ز دس در دس رود سایه او باورشید  
 لب او خندد اگر چشم جهان گرد زار  
 با هواداری لطفش ز سر سبز ربیع  
 آب دم دال بناید ز رخا نص بیرون  
 غنقش اندر کنف عالم بخوابت و بود  
 در نظامیکه کنار دس کنایت لیدر

شاید از باز شود عقد مالانجل  
 یا بود لاله که سر بر زده از گوشه تمل  
 موسم شادی بلیل شد داندوه جعل  
 چشم روح القدس ز شوق حالت اجل  
 ماه باحم و دل کوشت تنای اجل  
 و حیل عفو با نهیسا نشود مستحل  
 این نه میبست که آتش بکند ترکس  
 نوشدارو بفرستم بسلام حنظل  
 ای خوش جوهری آئینه حسن تو مثل  
 پوشم این چشم ترا ز حدس خدا و ندا جل  
 آفتاب است که تحویل ندارد در حل  
 چشم بر چشم کند پای او جنب زحل  
 دست او جنب اگر دست قضا گرد مثل  
 بهمن دی بر بایند کلاه محمل  
 اگر شمشیر ز غور شید در کرد و حل  
 راز دا عدم و مصلحت اندیش اجل  
 غریب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندامت که علو الی ز به نکر  
 زانکه چون روز اداوت ز جهان سرزند  
 زمین سخن جوهر فعال بر آشفته و گفت  
 بیم آن بود ز خاصیت یکتائی او  
 ای تجلی و جو دو جهانگیس بر بقا  
 صفوت ذهن تو صراف مطالبی دلیل  
 فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی  
 ناگفته ز سفا که تو جو اهر دارد  
 بهر پاتایه ندامت تو چون رفت بخر  
 چون دماغ فلک از حیت تو محفل گردد  
 گر جمل در دسرا ز رانجه گل یابد  
 جمله هم سنگ گمر است دل طبع نرسد  
 فاش گویم نغم شرم هانست که کرد  
 لوحش اندر شبگیر سمند که تو هست  
 آن یکسیر که چون گرم عنافش سازی  
 قطر پاکش دم رفتن چکد از پیشانی  
 گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم

صورتش پیشتر از صورت عالم بجل  
 صبحدم دولت او زادشبا نگاه از دل  
 کاسه تناسله بهر زرقم صبر علم و عمل  
 که میوئی نه پذیرد صو مستقیل  
 دس تمناسه حسود و عنان گیر اجل  
 جودت لفظ تو کشف دقایق جو مثل  
 آفتاب دیگر از حوت بر کرد بجل  
 جو د حاتم شده در دیده امید سبل  
 گر نبود اعلیٰ فلاک چنین مستعمل  
 عیسی از مهر نشاید که کند دفع غلغل  
 بلبل ز بهر مدادش بسایه صندل  
 این جوهر که فشانده کف جودت باطل  
 اشتیاق کف تو صورت نوعیش برال  
 و دومان گسل از شوی او مستاصل  
 از ازل سوخته ابد در ابد گیر به ازل  
 شبنم آسایش نشیند که رجبت بقل  
 آید از نور بترتیب منازل بجل

سکنات قدم از شوخی ادنا معلوم  
 گر سرخسرم تو بند بپایش که نزع  
 در عنان گردش او تا که نارد هوا  
 داد را داد و ریت هست اشارت فرما  
 و ادیک شهر ز عرفی بتان کین معزور  
 پر غور ریت که تا من در دشت نردم  
 نیم تخمین کن از گوید صد بیت بسند  
 هر سر بر مویش اگر باز شکافی بخشد  
 بهر اصل نسب خویش نویسد بیرون  
 گوهر آست موزست نه در یاد نه کان  
 دعوی هست داز شرم خسان در خلوت  
 اگر بیاز بچه نهد در کف اندیشه عنان  
 چه بلا عیب ترا شدم که حسد کم با دا  
 گر چه ابد و کنون هست و دگر خواهد بود  
 هر که با او چو قطار دهنود و مضاف  
 آنچه ابیات بلند است که از طبعش نداد  
 آنچه ذرات محایت است که پر دی جوشند

چو کایت فلک از سرعت او مستحل  
 تا قیامت بگلویش ز سر چنگ اجل  
 طے شود و دایره برداشته ماند لصل  
 تا بساید فلک از پیر صد اعش سنل  
 کبر و نازش نه باند از قدرت و محض  
 این گمان است که دورانش نبارد و دل  
 که دماغش شده از صحن طبیعت مختل  
 سوختن است که چیدست در ولایت مهمل  
 هر چه خواهد ز نسب نامه او باب ددل  
 حکمت آموز عقولست نه علم و نه علم  
 بشکند رنگش اگر جامه نباشد و نقش  
 می نهد غاشیه بر دوش هر چه در خط  
 مشغوب زرد دهنی از نیم و نقل  
 اینک آن ماعنی حال اینک دایم استقبال  
 صلح و تخمین خوش آید نه تیر و نه پیل  
 انتخابیست ز دیوان سخن بخش از اس  
 همه خورشید شود دگر ز ناسند و حل

دارد از عزت اصل گهر و لذت شعر  
عزت ادب شهید است که حشرش باشد  
اگر او نامزد تنگ شد از لذت شعر  
شعر از و نیک و گریه تو ز بانفش دانی  
نشد آنکه که تا قدر تو نشناخت نبود  
ایکه در عهد تو عهد هم و کس گریه بودی  
شکر طالع کند و چون بنویسد بگر گذار  
صله نپندیرد و این حسن طلب نشاری  
او که بداند قدر دست نوزد زین نار  
صله برهان گدائی دستايش گریه است  
آنچه دادی و دهی گر چه بمعنی صله است  
قصه مهر و وفا با تو خیالرم گفتن  
گویم از آن صلیبش هر چه نوشتی بخوان  
در نثار است گهر چینه طبع داشت قضا  
علاجی از آن خوان نوبت دیگر شربت  
مهر و احب و حرم بود و این اول غلام  
بر غار که اجابت سفرش بر لب گشت

یاس در تحت ثریا دست از خوش رخل  
ورنه بگریسته از مستم مج و غزل  
شعر از عزت او نیک بر آید ز دل  
شرع دین باو غلط جز تو برم لات دهل  
چو هر بند گیش چون مهرش مستعل  
همه بر خویش فشانند گریه و غزل  
آن یک اندیش که چشمتی تو افتاد اول  
خود دانی که چها کرده با مید و اول  
او که قمار عرش ست یافت بوجس  
بر شتا گریه است این آیه مبارک منزل  
صله و دوستیش با و نه مهر و غزل  
کین حکایت چو نهما بیت بند برد اول  
این نه گویم که مقصود باشد با مجلس  
زان با اهل صلیبش که تا غزلش اول  
گوشه چشم نموده که تنگ است مثل  
بیخ شرم آید از تنگ است اقل دل  
گریه محتاج دعا مانده مسود اول



تا ز تخیل صل خاک ز بر جد گردد	تا ذلول از عل نامیده ماند بهل
کشته فرغ بخت تو پذیرا دلنود	تا بحدیکه چرخندش بمیان جدی وصل
بعدم خصم درون خسته چو در تو بهر گناه	تو بردن تاخته از علم چو از علم عل

### در تحریض مخاطب بسوی همت

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	علقه شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن	بر در میدان دل موج ستم داشتن
چرخ غم لغت در در لب ل دوشن	شهر دل بارغ جان وقف الم داشتن
نغمه داؤد را از لب شیون زدن	آتش نسرود را باغ ارم داشتن
با خط آنادگی بسدگی آموختن	بادل بے آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روستایان تافتن	دراز لی بیع در دود سلم داشتن
حسن عبادات را بر ترق نیا زدن	زشتی اعمال الوح و سلم داشتن
در تہ دوزخ ز شوق جرعه کوثر زدن	بر لب کوثر ز شرم حسرت تم داشتن
ایستہ دید را صیقل حسرت زدن	زاویہ سینه را تخمین غم داشتن
هم ز غبار کشت عطر کفن ساختن	هم تبر اندوی دیر رنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش نادک لاریختن	در کمر در سر عشق دست نغم داشتن
اتا به نثری آب چشم انداز پی هم ریختن	تا بفلک دارخ دل سر هم داشتن

در جگر است تمام آب هوس سوختن  
 مستی و دیوانگی جام سیاهی شکست  
 دین ز دل و عمر و جان جمله بیلا بده  
 خامه را شمی ستم نامه تراشی گناه  
 خشیب نگویم بطبع به ز شایسته لیک  
 بهر نسیم بهشت طاعت ایزد کن  
 با هنرم آیم سخن کفر ادب دان و لے  
 راهروی راه عشق بر تو شادم که صحبت  
 زده بتفاس کن بهین غم تلف کرده را  
 چند تیز و در فن برده کشیدن عیب  
 عدل و کرم خسرویت در نه گدائی بود  
 صرفه ز با نعم بخت در نه بشه گفتی  
 دم حزن از دود چرخ زانکه نه آزاد گیت  
 این ده کثرت اسائن لشکن و انکه بهین  
 نسیم دین باغ را ز بر و ز بر کن بر است  
 مایه از زندگی از گهر خویش گیسر  
 نه به عرقی بگیرست قارون بهل

و ز اثر ایتلا و در دشتکم داشتند  
 صدف درین زمزمیت غریبم داشتند  
 دشمن در دیشی است جیل و چشم داشتند  
 ساده و پی زخم به لوح و قلم داشتند  
 به زر عونت بود قامت خشم داشتند  
 بر لب جیون خطا است چشم به نم داشتند  
 شرط بود در میان فاصله کم داشتند  
 گام بفرسخ زدن پاس قدم داشتند  
 تا تو روشن شود و ز لب رس داشتند  
 صورت مدح آمدن معنی ذم داشتند  
 بهر دو دیر انده طبل و عسل داشتند  
 کردل در دیش برس ذوق ستم داشتند  
 زومتا شدن بس گله هم داشتند  
 مالک حدت شدن ملک قدم داشتند  
 از سر گل تا بکه منت ششم داشتند  
 تا بکه این عذو تا ز ازاب و عزم داشتند  
 گنج بهنر در سخن به ز درم داشتند

دو ن افرهای اوست مجرم و د داشتن	اوست میجای وقت لیک میجا که هست
شهرت او در احلال ملک عجم داشتن	تیغ زبانش فلکد بر سر هم هر داه
خو صلا خانه میت تاب رقم داشتن	ط کنم این نامه را اگر نه کنم چون کنم

### در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

کتاب گهر نشان تو طلب الملائک علم	ای مرتفع نیست ذات تو شان علم
نادیده بسفچه تو در کاروان علم	لے ساکنان مصر منافی بحسن عقل
هر نادر که یافت کناد از کان علم	سلطان دین علی که رشست کمال است
تا باز کرده لب گوهر نشان علم	جیب و کنار عقل ز گوهر لب است
تا صیبت گوهر تو بر آمد ز کان علم	سلک نقد نظم جوهر بیا درفت
در بطن صنع نادره را تو امان علم	پیش از وجود صلب فلک ذات تو
که داشت تجل یار گران علم	امکان اگر نه تکیه ز دے بر وجود تو
آنجا که فطرت تو زند ساکنان علم	دست مجزوات ستون زرخیز تو
الافطانت تو که گردید جان علم	علم است جان هر که بود معنوی نهاد
عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم	ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل
دست هدایت از تنگی بر میان علم	صدره قشربچا و ضلالت بهر قدم
هر نکته که داشت لب داستان علم	بر گوش فطرت تو زاد نفس نمرود

آنجا که دانش تو نهد رسم تقدیرت  
 دست ضعیف جہل که در آستین شکرت  
 بر آسمان علم ضمیمه تو آفتاب  
 آبی یاب دشمنی که بعلم است جہل را  
 اندر ضمیر جو هر اول شده تباہ  
 از زبان متاع روزی دکان کسب هستی است  
 تا عزم خاک بوس حریم خطا نتست  
 از نیم دور باش ادب هر صباح و شام  
 اگر صبح ایزدی زازل مصلحت مذشت  
 الا در آسمان حریم فطانتست  
 روزی که روزی نسبت اجزای یکدیگر  
 در دل فتا و سایه طبع بسند تو  
 آشفته گشت طبع غیورم که بان نجوش  
 کو سایه طبیعت تو بسطیش هست  
 شا با توئی که فیض بود اے طبیعت  
 از دست بخت طبع تو بالذلت دلبها  
 دارم امید آنکه بحر فی زمین لطف

اے آیت شہود تو نازل بشان علم  
 از عقل اولین بر بایر عیان علم  
 اما سیر او نهمین آسمان علم  
 لے کعبه وجود تو دار الا مان علم  
 نقد بر صفتیش نشدے گرضان علم  
 آنجا که فطرت تو کشاید دکان علم  
 دارند ساکنان نهمن آسمان علم  
 صد یوسه برده بر لب رود جانیان علم  
 تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم  
 ذیل ملازمت نزدی بر میان علم  
 ترتیب دادے بہ تصور جهان علم  
 گفتیم کہ زمین سبز و بصفت آسمان علم  
 زمین پے غلط کن کہ بلند است شان علم  
 آن زردہ می سوزد کہ شود لا مکان علم  
 سازد بنو بہار مہل خسروان علم  
 بر خوان عقل ہر کہ شود میہمان علم  
 بخشی وظیفہ نہ عیلم جہان علم

در جمیع که قوت معنی ذی که فیض  
 مستنشین خاک دیر دانشش کنی  
 با آنکه دست بسته میسدان دانشم  
 چون دانه های گوهر در دست بساک نظم  
 تامل شکاف جمل بیضا و کجاست  
 باد اهدایت تو که مہار دانش است

دستم ز آستین بفرستی بخوان علم  
 ای فضل یار پیش تو سلطان نشان علم  
 گز نامزد کنی بکف من عنان علم  
 سرای خیل را ز کشم برستان علم  
 زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم  
 تیغ زبان جوهریان را فشان علم

# قصائد حکیم مرزا حبیب قاسمی

در مدح علی ابن موسی الرضا علیه السلام و الثناء

<p>جو اہر خیزد گو ہر زید گو ہر بیزد گو ہر زید گو ہر زید          شدہ گفتی ہمہ چیرہ بمغزش علت سودا          باشک دیدہ و امق برنگ طرہ عذرا          بردن بر سر سہ سودہ درون پولو لولا          جو در بزم طرب ندان ز شور نشاء صہبا          زدہ بس تو را ساقی زمستی خمیرہ بر خارا          چو شاہ مصر در زندان چو ماوہ چرخ دظلم          دیار دشمن گم بہمن شدہ در کام آردہ          ز بس باران از ان تہا لہ بطرف گلشن صحرا          کشیدہ از طرب بلبل بشاخ کُرخ گل آردا          ز بس الماس شیدہ ببلغ از تہا لہ بیضا          دزد و رشک نگارستان زمین از تہا لہ دھرا</p>	<p>بگردون تیرہ ارسہ با مداد ان بر شد از دھرا          چو چشم اہرین خیرہ چو رنہ زنگیان تیرہ          شبہ گون چون شب عاشق گرفتہ چون عاشق          تش با تیرہ آلودہ دلش اند شیر آلودہ          بدل گلشن تین زندان گئے گریاں گئے خدا          چو دوسہ ہوا رفتہ چو دیو سست آشفتمہ          شدہ خورشید ذرافشان تباری جو اچھان          دیار تیرہ چو شیرن ہفتہ چہرہ ردشن          لب غنیمہ یوخ لالہ بر بدن آردہ بتعالہ          ز فیض آرد میدہ گل شیدہ طرہ سبیل          عذر گل تراخیدہ خطریجان تراخیدہ          از دھرا طرف خارستان شدہ یکسر ہماستان</p>
---	--

آنگاه برهنه ساید و من را داده سرباید  
 زینش مرغ جان بزدن همش زهر را دهد  
 خورشید هر دم از گردن پوشد بر تن طالعون  
 ششامه بر چمن تراله و ماند از دمن لاله  
 اکنون از فضل دبستان ناید از گل بر جان  
 چمن از سر و دین بر بال خنجر و شمشیر  
 زینس گلهاست که ما گون چمن چون صفای گلگون  
 که پس جان ترنج رخ گستان عیست خنجر  
 زینس لاله زینس سرسبز دمن گیسو چمن گیسو  
 گل ز باد و زمان ز زمان زان شک خنجر  
 از قر لاله و سوسن ز نو و نو و سوسن  
 پیروز با من چه دستان از صفای گل بر جان  
 تو کوئی اهل یک کشور برهنه یا برهنه سر  
 چمن از زعفران دین چنان ناز اهل برهنه سر  
 بهر برهنه اسکان نهنگ با تو ایسان  
 ابرام با من دهن من خنجر چون جرم من  
 تمام رخ عقیقین بهر از مرغ از دین

چمن ز غرق پیرایه چو نگینا  
 چو اچون از دباغ و دیا چون دو کشتاد  
 از سنبل کسوت کسوت ز لاله صلیب دیبا  
 چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسماء  
 برنگ چهره غلمان بهر سبزه طره نور را  
 دمن از لاله و طبر سطر از تربت و دینا  
 تو کوئی فرش سقا طون صبا گستره دمری  
 همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم و میا  
 زبوسه آن رنگ این بودا کفش زمین زیبا  
 بی نبود شکفت از زمان کسای و غیره  
 دمن چون وادی ایمن چمن چون یمن  
 زین لاله نعمان ز کسوت ز کس شمشیر  
 چنان در خشکالی نه بهر با من بهر سطر  
 که طوس از فرشته و دین برهنه نگین خضر  
 و تو از دمنان علی عالی اعلا  
 زمین از دمن و دسا کن بهر از دمن و دسا  
 نسیم روضه گیسو نسیم روضه گیسو

سحاب عدل را در آله ریاض شمس را لاله  
 رخس مهری فرزند لبش یا توته از زنده  
 از جودش قطره قلزم از ردیش برقیه انجم  
 بهشت از خلق او بوی محیط از جود او چو بوی  
 ستاره گوشت میدانش لاله عید چو گلکش  
 لعل رنگی ز رخسارش شکر طعنه ز گفتارش  
 ازین آفتاب از رخسارش فلک ستاره از رخسارش  
 بخرو طفل بتانش قمر شمع شبستانش  
 قطام عالم اکبر قوام شمس یغیبر  
 ابد از عیشش آنی فلک در مجلسش خوانی  
 از جودش با قضا تو ام از جودش با سوا خرم  
 قضا تیرت در شمشین تیرت در شمشین  
 زمین گوئی است در شمشین فلک تو در شمشین  
 بیاض بحر و کان بخش خطا گفتم جهان بخشند  
 ملک مستی حال و فلک محو کمال او  
 از جهان را عدل از دیو جهان را ذات او  
 ز قدرش عرش مقدس صفتش خاک آسمان

خرد بر چهره او داله روان از هراد شیراز  
 از ان جان خرد زنده ازین لعل سخن گویا  
 جناتش قبله مردم ردانش کعبه دلسا  
 بخت شمشین گوئی گرایان گنبد مینا  
 ز لعل شمس یکدانش غباری تو دانه غبار  
 بشر را هر دیدارش نهان چون روح در اعضا  
 اجل در پیشه زوش ندارد دم و دن یارا  
 بهر چهره رخسارش ملک حیران را دریا  
 فرغ دیده حیدر سرور سینه نهرا  
 بخوانی همتش نانی فرزند بیضا  
 حد و نش با قدم هم حیاتش ابد بهشتا  
 چو ماهی بسته شمشین به دنیا و اقیما  
 دو تاج چون آسمان شمشین پیش از درکتا  
 اگر قلم کوته بخشند بسیار می شود پیدای  
 ز دریا لاله او حبابی که محضرا  
 ز جهان را از جهان بر جهان را از جهان یارا  
 بارغ شکفتن غلغل ریاض حبت المادی



فلک را قدر او مرجع ملک است بر او بجا دلش را اسوای حق گزیده عزت عنقا بزی خط فرانش چه جا بقا چه جا بلسا وجودش ایست هستی چه در منطق چه در بسا بگر و کعبه کیش طواف سجده الا قصی بامرد شود صادر ز دیوان قضا طعنا چنان که مهره خشنده جهان پیر بارنا ببرزم انس آشفته شده وحدت ز جام لا وزان پس سر کرده ز حیا طامه الا	اگر او را بود مرنج اجل را قدر او مضیع رضای او رضا حق قضا و قضاء حق کو اکب غشت ایوانش فلک جزای او خوش رخش پیرایه هستی دلش سرمایه هستی ملک او دس دلی سولیش فلک قبله از پیش جهان را او بود آمر می در باطن چه در ظاهر کنند از یک شکر خنده هزاران موده زنده روا می قدس می شیده بهیضم نفس کو تیره می از مینای او خورده بهیمن از اسوای او
--	--

### در ستایش محمد شاه طاب ثراه

اندره بر دغم بشکوه شادی و ده جان پرورد در دست ساقی قوت جان خسا جانان پرورد تا رفته از لب رجزگر کز رخ گلستان پرورد دیوار شود ز روحا ملک حور سبزه بان پرورد در مفر کار و ضمیر ان ز روح ریحان پرورد بیجا ده از خاک او ز خاک انسان پرورد	ساقی بده ظل گران این که دهقان پرورد دغم دلی پیر میغان در جام مهر زرقشان در جان همدان پیشتر کز دس گلویا بر خضر چون بر فرزند مشعل یکسر بوزد و مشغله بر دلی کشاید بوستان بر رخ نماید از غولان شادی دهد غناک را کسری کند ضحاک را
---	---

از سنگ سازد تو تیا در خاک اگر دینیا  
بر گل فشانی گل شود برش چکد سنبیل شود  
جلا بجان قلاب تن بایه شود دایه فطن  
بتیان کند تلبیس را انسان کند التلبیس  
نه چون دل مینا بود کور ابدن بیتا بود  
دل را از زاید خف جان را از دین و خفا  
از جان پاکان خاک دوز روح آتاکا بود  
زان جوهر خورشیدش گر گلشن افتد در حبش  
لعل پخشانش لقب ماه درخشانش سلب  
جان را سرور و سودا ز دل انشای شود از  
در خم روان دارد همی ز زلف و خندان ارد همی  
دی با سیکه گفتیم بر سر جان بیایه گفت  
چون مطرب آید در مطرب یار و طلب با قوت لب  
عقد خریا در لبش سنی ماه و غنیش  
زانش بود یوسف خیره سر دوز و شب پوانه  
که پرورد در پیشک چین که هر فشانند ز کین  
بوز و تها بد از کهر بر دین فشانند از شکر

از درد انگیزه صفافزود و در مان پرورد  
زاغ از خور و بلبل شود صد گنه الحان پرورد  
طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد  
هوش هزار ادب و ادریس او در مغز نادان پرورد  
یا آتش مینا بود کشتن آب حیوان پرورد  
چونما که گوهر را صدف از آب میان پرورد  
کایدون عصیر پاک جان خندان پرورد  
خاک پیش فردوسش ترا حشر فلان پرورد  
ما درخشان لبه عجب لعل خشان پرورد  
مانا جمال حور از دوزخ در رضوان پرورد  
در جام جان دارد همی زان جان تکیا پرورد  
جان پرورد و تن ایستد جان او چندان پرورد  
سین بر کمانه قصبه ماه درخشان پرورد  
دان زلف هند و شورش کهر که کمان پرورد  
کز یو یک گردون قمر در زرد امان پرورد  
بیضا نماید ز آستین سرور گریبان پرورد  
کشم گذارد بر قمر گوهر بر جان پرورد

پیرایه پنهان با این پیش تر آن نفس جان  
 و زلفش را دید با نرم تر و زلفش بے آزارم تر  
 خورشید روز و دهان تاریک نور و شمع آن  
 زلفش چو پنهان می که بر باد و آن باز بکند  
 پوشیده که برگ بر می در زلف سستری  
 مشکین خورشید بر گرد لب زبستان بزرگ  
 داد و شکم را بیشتر سازد و لم برایش تر  
 چو خط آن سخن بدن که خرد و حشمتش روشن  
 هر که سخن را ند زلف در من خرد و شمع عجیب  
 چون در دقان آید می پرچید باق آید نهی  
 نیز اسه نگار و دهان آن رسم و برین کنایه  
 دیگره چو فانی کسی که را بود مرمت بے  
 با و بیشتر از جهان غایت زمین مغوی زمان  
 دارا محمد شاه را آن قیام و سستری زاد  
 آن حرم اندر خیر و خیر از غم و بجز و بجز  
 گیتی چو مدی ابد از غم جهان از بجز و بجز  
 قمرش همه زهر ابل و دزد زبستان شمل

بر این دل گزین آن سپید و پنهان پرورد  
 آید ز آتش گرم تر که شد و عطشان پرورد  
 فر به سرتن لاغریان کان که در دوزن پرورد  
 برده زده ساز می کند و خلد شیطان پرورد  
 گوئی و در آن شعله و آتش می گویان پرورد  
 گرد و خلد آن لب و چشپ یک و یک بر پرورد  
 مانان برادران بیشتر در لب و شمع پرورد  
 هر که شمع و آتش بر من می پنهان پرورد  
 ناچاره در است آن لب و کفش و خلد آن پرورد  
 تکلیف شاق آید می که از آن ایمان پرورد  
 بگذر و جنگ و مشغله کاین هر دو سرتن پرورد  
 زیر که و مجلس بے روح بهمان پرورد  
 که قهر و ان تا قهر و ان و ظل احسان پرورد  
 آن که رسم عدل و ادب و این پرورد  
 از جود بخشه خشک تر و عدل گهسان پرورد  
 در عدل و در عدل و در عدل و در عدل پرورد  
 هر شمع و طعم عمل و در کام قهبان پرورد

چون برآمد ز در زار در پنجه گیسو در گزرا  
از میبش خصم در زم زان پیش کاید از عدم  
مارست گلکش گفته سرگز ز بار و پیشکر  
دستش چو بخشد مال را در زری دهر کمال  
گر حفظ اینا سه بشر از خرم ادایا بر اثر  
تا در کین خصم دغل باو سه پناغ از جمل  
مدراج او با خویشین گرانند از خلقش سخن  
دو بر سگال بدست خشم بسته آورد در نظر  
شاها و امرا در انجمن خوانند استاد سخن  
این نظم را گفته گیر این مع را شنفته گیر  
این مع را پانا بسره بسته او نه خبر  
هم بس عجیب کاین فنا افتد قبول پادشاه  
شعره در ذکر خیمه بده و در غیب بحسب رده  
ابرام مطلق دانش اعجاز بر حق دانش  
به واسطه روح الامین این پرده و در جان فریت  
باز آب نقش دادگر کا سه از تر و بیدار تو  
بخود شود از صها به من صبا کش از مناسبت

ماند بدان کالبر زار در کبیر عمان پرورد  
تن را چو ماهی در شکم باو و دختان پرورد  
مارست خشن جان غمگر که شعله طوفان پرورد  
چون دایه کا طفل را از شیرستان پرورد  
چو لوح محفوظش گاه حاشا که نسیان پرورد  
از هر سر بر پیش اجل چشمه نگهبان پرورد  
حالی طبعش و المن هر شت ضوان پرورد  
در دم بجا نشد از گر هر زنت یز ۱۷۸ پرورد  
و اکنون بریشان طبع من نظم بریشان پرورد  
این بنده را آشفته گیر زرا که بدیان پرورد  
آه ز بد گوید بجز خوشی که نقصان پرورد  
آنچه پسندیده مصطفی اشعره که حسان پرورد  
وحی است دلا رسیده تاج سلطان پرورد  
و حق متعلق دانش و سه که ابقان پرورد  
تا پرده دار ملک چین پرورد جان پرورد  
خلاق بیداری شمر خوا به که ایمان پرورد  
فیض بر دودا سه من که مکل آسان پرورد

کمان چنان زیاده از دست زمین بجا آید این بهشتی رو به پاداش ثواب آید پدید این که است از آن دعاست شجواب آید پدید کاین چنین بودست می رود کامیاب آید پدید تا گوید کس که در شب آفتاب آید پدید ایک یک نورش یوم آفتاب آید پدید	کوسحاب فیض بودی منت از روز کنون غلط پاداش ثواب است دلش کردی ثواب چون سلیمان خواجهی شکست زحق بے منتی تا از پس خود چه کافیه آید از خداست با دیار سپ در پناه دولتست فیروزه روز سال شربت با دنا روزی که گوید روزگار
---	--

## قصیده در مدح

نمودی چرخ را بر زمین و آسمان کردی گمزد دیدی از عثمان زمان دران کردی یک بار یک موی راصفت لغز میان کردی وزان شمشیر بود و اندک قصد جان کردی دزان چرخین بر صمیم خند و ناتوان کردی کشودی غنچه گنج شایگان را را یگان کردی و یاد باره چنین دو سنج از قیران کردی شب تاریک را بر روز روشن با یگان کردی جزاک اندر خیر اکثره کارستان کردی	کشودی زلف قیصران جهان را قیران کردی قرآوردی از گردن بشاخ ناردن سبی یکه گونده کو به راقب سلیم سرین دادی بدان فقر که بگسوزم نریک پاسه لپنی دو بر صمیم کرد از سنبل بگو یک گلستان گل نمودی چرخ ماه آسمان را زان ستان راندی دو جلایا به شمش شکمین فغانی بره و برین زخم چون شام تاریک است روز روشن نالو ز صبح بگسوزم فغانین فغانی رختام در دین
--	--

ز بس نامهربانی با من ای آرام جان کردی  
 تنگ آمد لبه پایار و آردا و دفا دارا  
 پیری اگر ز آزار آید تواند ماه پیری چهره  
 سر نیست از کمر پیر ایاست در کمر نهان  
 فکندی بر سرین از بس دود و باغشنگین  
 در دل از غم و زانو دوی ز غم از غم  
 به شد رویت از خط و ن خطان و خطان  
 بود هفتانی که که در غم از غم از غم  
 تکفم زلف تو دیدم است اگر کیدش باشد ایمن  
 کس از نه ندو شود ایمن که سپار و بدو گوهر  
 سپاسه خانه کن را اختیار بخش و ادی  
 نه این رفعت همه بندگان که دلی ز دیدی از هر سو  
 نه این رفعت همان برین کس و در راه مرد و زن  
 نه این رفعت همان زنگی کش از دست و تنگی  
 نه این رفعت همان کافور و در دست و تنگی  
 نه این رفعت همان شیطان نه شخصی در دست و تنگی  
 نه این رفعت همان زراعی که دود برانه هر باغی

فکند لبه پایار تا مهر بافی مهربان کردی  
 خجل زین نامها بازی که مار با نشان کردی  
 چرا یکبار آهمن نهان در پیر میان کردی  
 بنقدسه که که می هست اگر تو بمان کردی  
 بنامم زور قی کرد و نگر با دوان کردی  
 تر خون دیده و دل ز غم از غم از غم کردی  
 که صدره در سیه کاری مرگ از آفتاب کردی  
 چو صبا غی که گاه از غم از غم از غم کردی  
 از غافل شدی تا یک طبق گوهر زبان کردی  
 بتا بس ساده کور این خود گمان کردی  
 غرابی را زهرین را زهر ناس کاروان کردی  
 گنج ویدی امانت زد که در با باسان کردی  
 چه موجب شد که او را خازن گنج دران کردی  
 چه شد که دردی در مرز و دشت مرزبان کردی  
 چه شد که نادر رحیم کعبه ابر کمان کردی  
 چه شد که دم صفت ضیاء بخوش ایگان کردی  
 چه شد که کان نایب را بر رخ عافیه باقیان کردی

اگره کردی چه پشت پہلو انان لعل مشکین  
 الاله زلف خم در خم چانی این چنین درام  
 آگهی بر سر زدی پہلو گئی بر گل گزنی خو  
 ز لب چین و گره داری بہ تن مانازہ داری  
 نہ ماری از چه برگزنی لائی پاسبان گشتی  
 نہ طاووسی چرا بر ساخت جنت قدم سودی  
 تو خود یکشت موافزون داسے زن حیرانم  
 بہر ائللہ یعنی منتی زیر ہر سپینے  
 نہ موی آئینین بوسرا باشد شکفت آید  
 کجا استغفر اللہ شک بان این بود این نکست  
 نہ ہر گواش نہ ہضم بر این طبیب این طبیت  
 علی اللہ عارض و حیا این بریہ این ریت  
 نیاید از دم روح القدس این طبیبی الیک  
 سیر زلفا تو خود بر کچہ کردی تاشدی مشکین  
 ولیکن برده ام ہوسے کہ این ہوا زچہ شد پیدا  
 معاذ اللہ بہشت جاودان این را و این ہا  
 تنائی رشوتے وادی نسیم صبح را و را و

لبصیرت گشتی میں فتادہ مرا پہلوان کردی  
 چہ شد کا مروزا با ہم ز نخوت سرگران کردی  
 کلا ز چہر نمودی کو گواہ چہ و بچان کردی  
 خدنگ گین بہہ داری از ان قد چون مکان کردی  
 نہ زراخی از چہ بر شاخ صنوبر آشیان کردی  
 نہ شیطانی چرا بر روضہ رضوان مکان کردی  
 کہ چن از ہوسے جان پرور جہاں پستان کردی  
 و یا آہوسے تا ماری بہر تارے نشان کردی  
 سیر زلفا گر جیب بغل چہ رشک بان کردی  
 سیر زلفا کما نم استین بر ضمیر ان کردی  
 سیر زلفا یقین جاد بہشت جاودان کردی  
 سیر زلفا مگر روح القدس را میمان کردی  
 کہ از یکس بوجان پرور چہاںے شاوان کردی  
 کہ من انیا کہ بسردم نہ این کردی آن کردی  
 چرا سر بستہ گویم کا بچین یا پچان کردی  
 سیر زلفا مگر الفت تو با حور چنان کردی  
 غبار سے عاریت از در گہ فخر زبان کردی

# مسمط در معراج ناصر الدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

بنفشه مرسته از زمین بطرف هویدارها      دیاکسته مورخین زلف خویش تارها  
ز رنگ اگر ندیده چنان چند شزارها      ببرگهای لاله بین میسان لاله زارها  
که چون شزاره می چند ز رنگ کوهارها

ندانم انکو کی شگوفه از چه پیر شد      بخورده شیرخاوش چارنگ شیر شد  
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد      زیبا گلنده دلبرش چه خوب دستگیر شد  
پشت چنین بر بند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هر کس هوا کے راغ داردا      بیاد بارغ ملتے نیال باغ داردا  
بیرہ شب ز جام سے بکفت چراغ داردا      ہمیں لہن ہست دلیں کہ در دلاغ داردا  
ہر چو لاله پز خون ز عشق گلف داردا

بہار راجہ می کنم چشمش ز بہار من      کنارہ کردم از جہان جواد شد از کنار من  
خوشا و خرم آن دے کہ بود یار یار من      دوزخ مشکبار او بچشم اشکبار من  
چو چشمہ کہ اندر دستنا کننداردا

غزال مشکبوسے من ز من خنجا چه دیدہ      کہہ چو آہوان عین از ان خطار میدہ  
بنفشہ چوکے من چہ سہرا بچہ آرمیدہ      نشاط سینہ بردہ بساط کینہ چیدہ  
بساز نقل آشتی بس است گیر داردا



بصلح و کنار آمدن دشمنی کناره کن      دستاره ارغی دهازد دست استارگان  
دیا چه چهره رشته زلف خویش پاره کن      برو به بند صد گره وزان پس استاره کن

که سخت عاجز آمدم ز درج انتظارها

نه دلم که بر رخس بیابا و نظر کنم      نه مهری که پیش او صیث عشق سر کنم  
نه بهد من که یکدش ز حال خود بهر کنم      نه باد که بجهت کزود ماغ ترک کنم

نه طبع را فراغت که تن دهم بکارها

کسی نپرسم خبر که کیستم چه کاره ام      نه مفتی نه محاسب نه زباده خواره ام  
نه خادم ساجدم نه مؤذن مناره ام      نه کد خدا سے جوشقان عامل زداره ام

نه مستشیر و لقم نه بزود مستشارها

بهشت را چه می کنم بتا بهشت من توئی      بهار و باغ من توئی ریاض کشت من توئی  
بکن هر آنچه می کنی که سر نوشت من توئی      بدل نه غایتی من که در سرشت من توئی

نهفته دیه زوقی من چه بود با ستارها

و من ز خنده لب عقیق ز استغن شود      یمن ز سبز خط جستمی تبین شود  
چمن ز جلوه رخت چمن ز گل و من شود      سمن چو بنگر دخت بجان دل شبنم شود

انانکه نثار و چه تو نگار سے از نگارها

به پیش شکرین لب چه دم و نه طرزدا      که با لب طرزدا بخنطه میسر زدا  
خیال عشق رو که تو اگر زمین بود زدا      نه خط صراط عشق تو چو آسمان بلرزدا

ہمجا ہو سدت قدم بسان خاکسار ہا

آبت دو ہفت سال من مراے دوسالہ چشم خویش سے نشان بہ نعل خود پالہ دہ

نگار لالہ چہر من سے بڑنگسا لالہ دہ زہر نعل پس پڑ مرا بلیہ حوالہ دہ

کہ واجبہ است نعل سے برکے گسار ہا

ہل کتاب را بہم کہ مرد درں نیستیم نہال را چہ می کنم کہ زابل غرس نیستیم

شراب آشکار دہ کہ مرد ترس نیستیم بخلف گشت عمر خود کم از ترس نیستیم

کہ منع جانو کنند ہی کرشت زار ہا

من شراب پیورم بیانگ کوس میورم بہار گاہ تہن بہریم طوس میورم

پیالہ ہاے دہ منی علی الرؤس میورم شراب گہری چشم سے جو کس میورم

نہ جو گیم کہ فکیم بہر گ کو کسار ہا

الاچہ سالما کہ من سے دندیم داشتیم چو سال تارہ می شد سے دیم داشتیم

پیالما و جامہا ز زردیم داشتیم دل جواد پر ہنر گشت کریم داشتیم

چہ خوش بناؤ دہتم گذشت روزگار ہا

آنکون ہم ارچہ بظلم دل نفس نمی کشم بہر روے فتنے فریب کس نہیں کشم

افغان ز جور نیستی بدار کس نمی کشم کشیم ارچہ پیش ازین ازین پس نہیں کشم

نگریدانگہ عدد ہم رہا ندہ ز فقار ہا

حقیقہ کہ از صفا داشت جامہ دان بود کرد کہ از کرم سیاب زرفشان بود

فرشتہ زمین بود ستارہ زمان بود  
عفاف اوست کز ازل عجب پیغم جان بود

گلکش زوش رحمتش مصلحتش غار را

پہر عصمت و حیا کہ ستارہ اوست مادر  
شہرے کہ ہست روز در شب زانہ در پناہ او

پہر در قبا سے اوست ستارہ در کلاہ او  
الانزادہ مادر سے شہرے قرون شاہ او

بجز رازین شرافتش منزلت افتخار با

یگانہ کہ از شرف دو عالم اند چاکر شش  
دکانات منتخب شد روح دیار گوہر شش

ہر پنج گوش و شش جہت شاربعت اختر شش  
بہشت خلوت نہ فلک ننگد سایہ مجر شش

مخلوق داد و دیکم و زرنہ نہ نہ نہ ہزار بار

میان ہر در و چہرہ ایسے بود ہمایسنہ  
از انکہ بدر را کہے ہمیشہ شہدایسنہ

و ایک ہر چہرہ و گمان ہر ہمہ ہر آئینہ  
کہ عکس ہم نیکنند چہ نقش جان در آئینہ

خود از خرد شنیدہ ام مر این حدیث بار بار

ایک کلمہ شریعتی رواست اجتناب او  
و اگر نہ ہر ترشح چہ لازم احتیاج او

ہر ایکے او حجاب او عفاف او آفتاب او  
و اگر نہ شرم او بدستہ تناب آفتاب او

شعار تو طلقش شگفتہ جدار را

نہیے فلک بندگی ستارہ پیش رو کے  
بہشت عدل آئینہ زخاں شگفتہ کے تو

و عقل عالمی از ان کہے ندیدہ رو کے تو  
نہان زبہم و در میان ہمیشہ گفتگو کے تو

زبان بشکر رحمت کشادہ شیر خوار را

خصائل جمیل تو بدر هر که بشکوه وجود کائنات را در گریب چشم نشود  
چو ذره آفتاب را بچشم در نیارد به نعمت وجود تو ز هست نوشت بگزید

همی زوجه بشکوه بپیره اش بهارها

زهر آنکه هر نفس ترا بجان شناسم براسه طولی عمر خود بخوبی شناسم دعا کنم  
بیات با و دانه را تنها از حسد کنم که تا ترا بجان ددل شناسم بگویم

زگوهر شناسه خود فرستد نشانها

چه غم زمر و مان که اصل مردی توئی چه غم ز ام و این مان که مرد آدمی توئی  
جهان پر طلال را بهشت غم می توئی بجان غم رسیدگان بهار غمی توئی

همی نشانده از من بهر دوزن نشانها

# غزلیات امیر خسرو دہلوی

<p>یا صفت تو عقل را لاف کمال کے رسد          دامن عزت نہ راگز وال کے رسد          طائر ناداران ہوائے پروبال کے رسد          تشنہ جانہ برگزینا بزلال کے رسد          نیک بجلوہ چنان چشم حیا کے رسد</p>	<p>اے زخیال برون در تو خیال کے رسد          اگر ہر مردم و ملک خاک شود برورت          کنگر کبریا کے تو ہست منہ را لا مکال          بروں بہ نیازیت صد چون حسین کے رسد          ہست تہننگاہ دل جلوہ قرب روبرو</p>
<p>آیت رحمت از حرم ہست برائے طایان          شمع و بیت پرست را بخدا و خیال کے رسد</p>	
<p>درد ہا وادی و دریا فی ہنوز          بچران ورسیہ نہانی ہنوز          و اندرین ویرانہ سُلطانی ہنوز          منہ بالاکن کہ ارزانی ہنوز</p>	<p>جان زتن بروی و درجانی ہنوز          آشکارا سینہ ام لہش گافتی          ملک دل کردی خراب از تیغ ناز          ہر دو عالم قیمت خود گفتم</p>
<p>پیری و شاہ پرستی ناخوش ہست          خسرو اتا کے پریشانی ہنوز</p>	
<p>آربان با خلق در گشت دل جائے درویش</p>	<p>مردہ پنہ من نہ در بینہ سودا سے دارا</p>

خوابان ہر طرف می برد جان من نیا ساید  
 مرا این تشنگی از ہر آری دیگرست ار نہ  
 طبع با خویش را رحمت مدہ چون بہ خواہم شد  
 نمی اندیشی از دہماے سرد من ہی گوئی  
 آئین تو دل بہر دست لے چشم خلقے سو تو  
 کہ جان بر سبے سید ہم کہ دل بہوے می نم  
 از بسکہ کہیتہ بیچکہ خالی نباشد تازہ کس  
 نزدیکہ روان ہی شوم از بوسے زلفت یکم  
 کہ من غلام خان بہر کز کوے از دامن کشم  
 یکم کویت بہر شبہ چون خوابا ید چون کنم  
 دست رفتیت بس بود گر تخی بر من می زنی  
 سہ پہرہ کہ زبایے تو رشک بتان آذری  
 ہرگز نیاید در نظر نقشے ز رویت خوب تر  
 آفاقا گردیدہ ام مہر بتان دیدہ ام  
 عالم ہم بغیاے تو خلقے جہان شیداے تو

کہ من دل خار خارا ز سرو بالا لے دگر دارم  
 نمی بینی کہ در ہر دیدہ دریائے دگر دارم  
 کہ من اندر سر شوریدہ سودا لے دگر دارم  
 کہ در ہر کوچو خسرو باد بیا لے دگر دارم  
 خوے تو مردم کشتن است آئین غلام روے تو  
 کار نیست افتادہ مرا با ہر خم گیسوے تو  
 پر خط بنیم تازہ تر دل غ سگان کوے تو  
 تا حال چون خواہد شملن رو کہ نہ بٹوے تو  
 با باد ہر اہی کند خاک من اندر کوے تو  
 مشغول دارم تا سحر خود را بگفت گوے تو  
 بیکار خسرو چون نغمہ بر ساعدہ بازوے تو  
 ہر چندہ وصفیت میکنم و حسن زان بیابتری  
 شمس ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری  
 بسیار خوبان دیدہ ام اما تو چیزے دیگری  
 آن گرس شہلاے تو آوردہ رسم کافری

خسرو غریب است گو کہ افتادہ در تہر شما

باشد کہ از بہر خدا سے غریبان بگری

# غزلیات عربی شیرازی

دلم اقبله اسلام باطل افتاد دست مرا ساعده در کوچ ایست با مریم پیرمی رود اسکعبه نور هست فریار طوافی کعبه نهاد اگر نا امید شوم با من از فریب انارت گذاشتم دینه چگونه گریه بجز شدم که چشمم حیرانم ز بار درد سبک مایه دان تپیدان را ز بخود کردی که تشنه در طلب است	صنم ترا شرم از کفر غافل افتاد دست که حد میچ بیک زخم بسمل افتاد دست که مست خدایی وانشیح بجل افتاد دست در دکنیه که مجازه در گل افتاد دست هزار گنج بویرانه دل افتاد دست با ثناب قیامت مقابله افتاد دست که در محیط محبت بسا علی افتاد دست هزار پایه گله ترز سالی افتاد دست
--	---

آهستان خست تپید شد عربی

بر سینه بدر کعبه بسمل افتاد دست  
Succoos

حسرم بویان در سه رای پرستند گو به زشت نویند اهل دانش ازان دعوی به شیخ دهر من ماند بر افکن پرده تا محسوسم گردد	فیضان دفتره را سه پرستند که زیب و زیور سه را سه پرستند که هر یک داور سه را سه پرستند که یاران دیگر سه را سه پرستند
--	---

عجب داریم ما از اهل عصیان بهر عزت که عشاق مجازی که دامان ترے راستے پرستند از ما خود خوشترے راستے پرستند	
ز اہل درد شو عرفی کہ این جمع گرانی گوهرے راستے پرستند	
چشم بد دور بستی چنے ساخته اند که معمورہ دلا وطنے ساخته اند که بازار پھر یک بستے ساخته اند کین طرف دیوبند در پستے ساخته اند میں اور کہ حالے دینے ساخته اند تائشیدان تو ظنون کفے ساخته اند که ز دل جامہ و از جان بدے ساخته اند	<p>در چین حور و شان انجمنے ساخته اند نه نشیند دل بین طائفہ در قصر شست چون بسخت نفس باد و دریا با بخون Examine their way of walking الکے بر پھریں بلکہ بعد صفوی دریا دل شنیدیم آفرود کہ از ستم وجود Local Existence حکما سوخته اند اہل بہشت آفرین تیران عمرہ طلال است و سبب جمعے Lawful Destiny to prove.</p>
صفت تہجد - Poet addressing	ازت شعر تو عرفی بہ عالم گفت کہ تر اہل شیرین دینے ساخته اند
عاشقان گر عین از دوست غبار دارند آب حیوان ہری خضر کہ ارباب نیاز راہ ارباب محبت لبنا نزدیک است بجان دل را بنئے فرحت آتش زده اند	چشم آئینہ لب تہرا کہ سوار سے دارند سوز سے رکھنے و در پارہ سے ترار دارند باد و شیشہ ٹانہ است و چکار دارند

نقص  
ملاحظہ فرمائے



<p>تو ہمیں گو سے کہ احباب شاربے دارند  تو ریا دارند کہ این طائفہ کاربے دارند  بشربہ ان غمت لذت خاربے دارند  شمع دیر دانه ازین بزم کناربے دارند</p>	<p>جان حقیر است مبر نام شاربے محرم  چه بطاعت طلبی بر بستان سازند  بندہ خلوتیان دل چاکم کالیشان  ہر کرامی نگرم سوختہ دے سوزد</p>
	<p>عربی از قصیدہ گواہی انظر دور مرد  کہ گئے گوشہ چشمے بشکار سے دارند</p>
<p>بے یاد تو حلال مباد اگر لیستن  یا کا و کا و دیدہ دل یا اگر لیستن  یہودہ نیست در دل شہد اگر لیستن  صد سالہ رہ نہ دیدہ من تا اگر لیستن  می زیدت بزرگش شو سلا اگر لیستن  صد سال می توان بہ تمن اگر لیستن</p>	<p>خوش در خورست حسرت تو با اگر لیستن  بے گریہ دوستدار تو آدم گیر نیست  گوئی کہ یاد دے کفایت گے دے  نازم بغیر تو کہ یکا کام کردہ است  من خود کیم کہ گریہ بجا لم کنی دے  گر کام دل ز گریہ میسر شو درد دست</p>
	<p>عربی حریف دیدہ تر نیستی دے  بسیار گریہ آورد این تا اگر لیستن</p>

# غزلیات نظیری نیشاپوری

<p>             از کعبه بتکده من مقابل افتاد است              که روح ما است بدنبال محل افتاد است              صلیب زلفه بتام حائل افتاد است              که بر صومعه را با هر گل افتاد است              دلش بگوشه میخانه مائل افتاد است              که ابروان ترا عتقه شکل افتاد است              ز نرینه بازی افلاک غافل افتاد است              که هر طرف نگری صید بسمل افتاد است              بهین که نقش آلهه چه باطل افتاد است              اگر بقویم و خس بساحل افتاد است              بر آستانه میخانه سائل افتاد است           </p>	<p>             از کعبه مرا کار بادل افتاده است              صدای پای جریل ریشنوی غریبان              پسند طالع اگر حصان یکا د کند              بزم کعبه کنید اتفاق خلوتیان              نه کج زمستی می کرده قبله باده فروش              شکسته بر درق جبه تو خامه حکیم              حریف بین چه راحت بساط می چیند              حریف خاک چو قربان که منادیدم              یکے بگور غنیزان شهر سیر کن              مجردان سبکسیر از جهان رفتند              گدای پیرمغان شو که بادشاه فقیر           </p>
---	---

خضر ربان نظیری پیش بین رسد

که او بودی درختش بنزل افتاد است

سر جو شمع بریدند و حیاطم دادند

دوش بر سوز دل و سینه بر آتم دادند

<p>گر یه کردم بهرسان عشوه خجوشتم کردند تاخم و نمسکه عشق برانم دادند که گیس بودم و چون کوه شباقم دادند خواجہ گشتم که ازان حسن زیباقم دادند از خضر بخت و از لورج نجاتم دادند</p>	<p>نالہ کردم بهرسان عشوه خجوشتم کردند دزد و صاف غم و شادی بهرین زندانی شد پاره پاره جگر طوز غیرت خون شد گر سنہ دیدہ تر از مفلس کفان بودم تا بمقصد سیرم کشتی مشتاقان را</p>
<p>انضم شعله بر چرخ نظیری زده است کس چه داند که چه عالی در جاقم دادند</p>	
<p>بساتنی تلخ می گریم کدل جاسے دگر دارم نشان از چشم ظاهر بین تماشا سے دگر دارم که غبار کار او بر پیر تقاضا سے دگر دارم که با خود بر نفس آشوب و غوغا سے دگر دارم که من پے بر پے مجنون صحرا سے دگر دارم که در هر قطره آب دیدہ دریا سے دگر دارم که اورا دگر درشت بهشت و من جاسے دگر دارم که اورا سے دگر که در دست و من را سے دگر دارم</p>	<p>کنم به باده بدستی که سودا سے دگر دارم نظر کرد قباب آنجا که من دیدار سے بیغم بر دے عقل ریزم و عقل کارفرمان را نداغم یا که در حرفم همین مقدار سے دافم حدیث طویر از من پرس از محل جوی پرکی بترگان ابر سیرا بم بشارت کوه و صحرا چه داند نفهم که تہ بالی جولا نگاه شوختم را خود را نیست در سودا کس کی تہ تہ بالی</p>
<p>نظیری بر تر از مملکت زده است که بر تر از تنها من تنها سے دگر دارم</p>	<p>نظیری بر تر از مملکت زده است که بر تر از تنها من تنها سے دگر دارم</p>

<p>بے الطاف احسان کو حیرانی جو دیدار من عنایت سے پہنا بیش راگم معاند شد خیال او با کب دیدن و دروغ را سخن شوریده می آید نمی دانم چه می گویم بهائے بر سرم بگذشت و گم انگشت تقاضا بر تقاضا چون توانم لب فرو بستن ز دیگر آتشگان خود را بخون غلطیده تر خواهم بخشم هر که در کایه دهر با سیه و باز آید</p>	<p>گم را خود سرشت عشق خود را فرید از من پیشتر از دیگرے دوست که نتوانی خریدار من بعد شمشیر نتوان یکسر مور را برید از من ترش می بینم آن رور اگر چه هست شید از من همان خاکم که داغ خاک گفت می دمید از من در بهشت آسمان را عشق می خواهد بپای از من که در روز جزا مظلوم تر نبوده شید از من من و ابله صحرایی که دالم می رهنما از من</p>
---	---

نظیر می بسازد زین آلودگان لُحْرائش آخر  
بر دم تاب می آید از دل خواهد رسید از من

<p>به تسبیح وصل کرده ام چنان آرائی زبان فکوش چون دست است محراب خلوت را بدست فکر از هم می کشایم تا بیهوشی مگر یار ساغر گشته من با فوجی آید بطامات غول ذوق آشنای دلی نمی گردد بجال عیش دنیا تیر ترا جلوه برق است شوشا از بهار هر کس زلال فرینیده</p>	<p>کنون از آتش کاین می کنم پیمان آرائی بذکر بام و شاه می کنم افسانه آرائی ز عاشق خوش بودت نکل جانانه آرائی که جان در جبهه آرایست از خانه آرائی بزیب عاریت تا که کنم بیکانه آرائی کنند شمع از فروغ سونقن بر دانه آرائی برگ و شیر عالم می کند آشنای آرائی</p>
--	---

بلے جی زید ازستان چنین دیوانه آرائی بهشوق با که نصیحت دادم و دانه آرائی پری در چشم خون جی کند ویرانه آرائی	گه گل ریز دم در بر گه شکم زنده بر سر بلا شد و رکب سن خا و خطا بهوشندان را دلم از بهر شکان سینه آشوبی دگر دارد	
	ظیفری کا طلسون که چون نه بخشد قدر عاقل را بزیب فضل و دانش خود بود و فرزند آرائی	

# غزلیات مرزا محمد علی صاحب تبریزی

کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را  
 هیچ زنجیر بسته به از سیر زنبار باشد تیر را  
 احتیاج دادم نبود خاک و انگیر را  
 آب و آتش میکند صاحب بهر شمشیر را  
 نیست در دلهای سرایت ناله زنجیر را  
 بیشتر دلبستگی باشد بدین سپهر را  
 تیر تا پوشید حشیم حلقه و زنجیر را  
 تیر ز شمشیر پاک از خون کند شمشیر را  
 عقده پیکان زهر آلود از دل تیر را  
 چون کند آب روان از نود و زنجیر را  
 می توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را  
 نگذارند عشق زده نیم حستان نقدیر را  
 زخم اول بر نیسایم غود بود شمشیر را  
 من سپید ادم بنای خانه زنجیر را

سهل مشتم است پیران به تدبیر را  
 دشمن خو غرور را گوته با حسان سازد تیر را  
 بحسن را خط غبارش به نیاز از زلف کرد  
 عقل کامل می شود از گرم سر در زگار  
 باد پیما نیست عاجز نالی از آهن لان  
 ریشه نخل کین بال زدن از خون ترست  
 در گذر از حشیم پوشیدن که خنده از کمان  
 عالم را گشت و دست تیغ او گشت نشد  
 خنده کز دل نیست چون سوزان تواند شود  
 ساهما شد با گریه ناری بهم بچسبیده ام  
 جوهر شمشیر از قدر زهر خدای بخشید خبر  
 در حرم هر کس گناهت کرد خدش می زنند  
 می رسد آنکه او بد گوهر به نزدیکان فزون  
 کشور دیوانگی امر در جور از زنجیر است

	<p>نیست صاحب کن از دل عقد غم را شود          ناخسته تا هست در کف پیچیده اند سر را</p>	
<p>باین بکشت گل مسدود کردم در زین دل را          شکستیم به سبب خرقه تن میخورن دل را          همی ماندیم بجای گرمی که نفع دامن دل را          که بے برگ اند که مردم نهالین دل را          که باین گوشه دل نتوان شنیدن شوق دل را          بآه آتشین تا نمره کردم آهین دل را          عجبش بر باد کردیم که بیا بیا دل را          که پاکر اند سینه بیگانه سازد کاشن دل را          نیکه دگره غم دامن از خود رفتن دل را          اگر می گوید کیلبار آفتاب روشن دل را</p>	<p>بدینا ساختم مشغول چشم روشن دل را          نداستم که خوابد زنت چندین خاور بایم          فریب جگر خوردم کشتیم در گل نشسته آخر          مرا که سهرم درون کند افسوس جا دارد          و لے از سنگ خارا گوشه انداختن بدادر          قطره بر دلتش چون سرمه مغمی استخوان من          نداستم که خوابد شد سیه عالم بچشم من          حیات بباد والی از اندام چون جگر میخوایم          خود را نه میسر بود از از رطل گران باشد          نمی شد خشک چون دست بگلان برده</p>	
	<p>از آتش طبعان مانع و بهای دانه صاحب          اندیدم روز فروش تا سر و گردم بخشن دل را</p>	
<p>دگر نه مطلب کوشن در دل افتاد است          کف از سبکروی خود بسا دل افتاد است          تمام روز میخانه دل افتاد است</p>	<p>به نام ازی عاشق مال افتاد است          در آن عیوط گرم دور باش معنی نیست          ایمان که در طلبش رفته ز خویش بران</p>	

<p>             که دست یارید و غم خائل افتاد است              بر لب خاک مگر بچو بسمل افتاد است              از ان لطافت اندام غافل افتاد است              که کار با بجز فردی دل افتاد است              که دانه پاک زمین سوخت با افتاد است              و گرنه شمع مگر بجعل افتاد است              ترا که چشم بیدار منزل افتاد است              کس که یک دو قدم دیو دل افتاد است              زمین بیکه هر چند قابل افتاد است              ز رخسار نمایان که در دل افتاد است              بکوچه که از رخ در گل افتاد است              همین بس است که در با قائل افتاد است              که این در تکیه بجنبش مقابل افتاد است           </p>	<p>             مرا که دست دل از کار رفته است چه بود              ز عجزانه نگاهم ز دست قایل تیغ              سیه دلی که تیر بسته است بند قبا              ز غیا به همت خشک فقیر قانع شو              عجب که گریه مادر دلش از گشت <sup>بگذر</sup>              ز بزم وحشت پر دانه می کشد آوار              نظر ز حال فرو ماندگان در تیغ مدار              بجا کساری افتادگان نمی خندد              به تخم سوخته ما چه می تواند کرد              به شوخی مرده یار می توان ره برد              نشسته است بگل بارها سفینه چرخ              نصیب کثیفه عشق از بهشت جاویدان              نظر ز حلقه فتر اک بر بنی دارم           </p>
---	---

ز آتشین رخ صائب گمان بر در دل  
 که آتش بگریبان محفل افتاد است


بقدر آب بر خود کو به بهر آب می لرزد  
 که به آینه ماست تمیز آب می لرزد

قبح لبر بزبون شد از شراب ناب می لرزد  
 چنان بر آشنایان خطه وقت می لرزد



<p>نیفکند است پیری خواهر را این غمشه بر نه در بنجانه با ناقوس بقیاب است از آن کافر نه لرزد هیچ کس بر دولت بیدار در عالم چه شد که عشق را بر عاشقان دل مهربان ز عیانی عرق می لرزد از دردش صاحب مباراز که چشمان عقد و کار کشته سر پا دست نشود چون مرد در کین با صبح</p>	<p>که اندلبستگیها بر سر اسباب می لرزد دل قندیل هم در شیشه محراب می لرزد بغوا اینکه دل بر دیدن جناب می لرزد که بر هر ذره غور شیده عالم تاب می لرزد توانگر در سمور و قاتم زنجیر می لرزد ز طوفان پیش بر خود گشت از آفتاب می لرزد که بر غصه ز عاشق چون از تاب می لرزد</p>
--	---

<p>مکن در بزم وصل از بهی قرار می منع صبا که از برق تجلی که چون سیما می لرزد</p>
---

<p>آنکه منع من بخور ز صهبای کرد دل بر غم اگر آبله بی من می داد آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان است گر نمی بود تا شای غزالان  گرد افتادگی این راه نمی شد کوتاه وصل جاوید حجاب نظر آگاه است</p>	<p>لب میگون ترا کاش مستاش می کرد از گهر بادیه را دامن صحرا می کرد بر من زو خط ترا کاش مستاش می کرد گرد مار که درین بادیه پیدا می کرد دوری کعبه مقصود چه با ما می کرد قطره تا سفر کاش ز دریا می کرد</p>
---	--

<p>مردم از عشق مراد و جهان می جستند صبا از عشق بهان عشق تمنای کرد</p>
---

# سکندرنامه نظامی

پیروزی یافتن اسکندر پادشاه کشته شدن دارا

شنا بنده را نسل در آتش است  
 درو بند ازین هر دو بر فنا بسته  
 ز دیگر در بارخ بیست و نهم  
 که باشد بجا ماندنش ناگزیر  
 که آینه و رفت بهیچ است و بهیچ  
 مگر گزیده ریخ و محنت کشی  
 مگر وقت آن کابا بیست و نهم  
 سخن راند بر سنت راستان  
 پیر از دود شد گنبد تیز گشت  
 شگفت بود نور در سایه  
 شده پاس دارنده تا صبح گاه  
 نیا سوده دراج از بانگ پاس

جهان گر چه آرامگاه نوش است  
 دود دارد این بارخ آراسته  
 در آذر بارخ و سبب بگرم تمام  
 اگر زیر کی بگنجه خود میسر  
 دے را که واری به شادی بهیچ  
 نه ایم آمده از سپه دل خوشی  
 خندان را کس در غریب نخواهد  
 گذارنده نظم این داستان  
 که چون آتش روز روشن گذشت  
 شب از راه بر بست پیرایه  
 طلایه ز لشکر که هر دو شاه  
 یتاقی بآمدن چون خراس

<p> سرایسمه از ساعت هر خواب جست  نظر هر زمانه در آمد ز خواب  که اس کاشک بودی هشت دواز  بدیدی پدید آمدی روز جنگ  که ریزنده نراسی جو شده را  پدید اگر دو سپید از سیاه  رفه دوستی در میان آورند  بسیارند زان برنتا بند سر  دل را به زن بود در راسیست  نمودند رالش به تمشیر و خون  بقایم کجا ریزد اندر نبرد  ز روی منایم یک تن بجای  یکه بر ویل سیدی یک به زیبا  که بر نون ادبسته بودند سر  که چون پست دارد در آن ترکشاز  جز آن خود که سرنگی خویش داشت  که نوزادین هرگز سخت بر سر </p>	<p> سیا خفته گز هیت پیل مست  غنوده تن مردم از پنج و تاب  نیایش کسان هر دو لشکر بر از  لکر کان درازی نمودی رنگ  سگالش چنان شد که کشته را  چو غور شید روشن به آمد کلاه  در دهن و عنان در عنان آورند  باز زم دوش نمودی از یک دگر  چو دارا در آن داورى لای جست  سوی آشتی کس نشد رهنمون  که ایرانی از روی نیشش فرود  چو فرود افشاریم در جنگ پایست  بدین عشوه دادند شه را شکایه  سنان قاهران پیکر کردند جسد  سکندر زرد بگر طوطی چاره ساز  خیال دو سر تنگ را پیش و پشت  چنین گفت با سپه سالاران خود </p>
--	---

<p> رگ جان بکوشش کم استوار  وگر ما شدیم آن داراست ملک  بود روزی آن رنزد اے ما  دو لشکر غنودند با ترس و باک  جهان بازی دیگر آفا ز کرد  کلیچه شد آن سیم گاورس دار  کران جنبش آمد جهاس ستوه  بعد بر حاست از اول بان داد  بر آراست از جعبه تیر خدنگ  سپایین او گنج را جاع کرد  همان سره شد چو روین چهار  پس آهنگ شد بر زمین چارینغ  دوش کیا پیش بر سر به پاس  چنان تیغی از بهر این روز داشت  تگر گش زبیکان دباران تیغ  سهم بارگی بر سر خون کشید  بفرمود رفتن سیه درت راست </p>	<p> بکوشیم کوشیدنی هر دوار  اگر دست برویم مارا ست ملک  قیامت که پوشیده از لایه است  به اندیشه چنین هولناک  چو گیتی در رود شنی باز کرد  بافتش بدل گشت مشت شرار  در آمد جنبش دو لشکر چو کوه  فریدون نسب شاه بهمن زاد  همه ساخت لشکر به ترتیب جنگ  ز پولاد صده کوه بر پای کرد  چو بر مینه سازد در گشت کار  جنای از هوا در زمین بر زمینغ  جهاندار دق لب گ کرد به پاس  سکندر که تیغ جهان سوز داشت  بر انگشت زبیه جو یارنده تیغ  جنای سپهر را بگردون کشید  گرا تا بجان را به انسان که خواست </p>
--	--

گروسته که پرتابیان ساختن  
 بهمان استخوانان درگاه را  
 نه قلب اندرون داشت بافتن  
 برآمدن قلب دد لشکر خردش  
 بتیغ بید چون تند شیر  
 ز شورش پلک ناله اگر ناست  
 نه فریاد روین غم از بند پل  
 ز لب بایک شیشه ز کلاه شکست  
 ز غریب کس خالی دماغ  
 در آمدن بجران سر بید بخت  
 ز لب تیر باران که آمد بجوش  
 گر آن تیر باران کون آمد  
 خود شیدن کوس و پینه طاس  
 جلا جلی زمان از نوازه رنگ  
 بجنگش در آمد و در یاس خون  
 ز لب که لب بید آمد آهسته  
 با بر و در آمد مکان را شکنج

چپ انداز شد بر پلک ایشان  
 کرد نشان بود ایمنی شاه را  
 پیو لاد و کوهی شد آن پست  
 رسید آسمان را قیامت بوش  
 در آمد بخت از دهنای دیر  
 در افتاد تپ لرزه بر دست دیر  
 نفیر ننگان بر آه بخت  
 بدرید زهره به پیچید نامت  
 ز سیر لرزه افتاد در کوه دروغ  
 کشاده بر در دوزخ دروغ و ترک  
 نگند ابر بارانی خود زدوش  
 بپایه نام از ابر خون آمد  
 بنوشته راد و بر جان بهراس  
 بر آورد خون از دل خاره سنگ  
 شد از موج آتش زمین لاگون  
 غبار شد از جاب جوقارت  
 شتابان شده تیر چون مار گنج

سترنده از تیغ سیاه ریز  
 ز پولاد پیکان پیکر شکن  
 ز لب زخم پولاد خا را ستیز  
 ز نوک سان چرخ دولاب رنگ  
 ز لب بر دهن ناخنج انداختن  
 سنان در سنان رسته چون نوک خار  
 گریزندگان را دران رستینه  
 سواران همه تیر برداخته  
 دران مسلح آدمی زادگان  
 بجان برد خود هر کس گشت شاد  
 ندارد کس سوگ در حرب گاه  
 سخن گو سخن سخت پاکیزه راند  
 چو مرگ از یک تن برآرد هلاک  
 بمرگ همه شهر زمین شهر دور  
 ز لب کشته بر کشته مردان مرد  
 بران دجله خون بلند آفتاب  
 سنان سکندر دران داور

چو سیاه کرده گریز اگر بر  
 تن کوه لرزید بر خویشتن  
 زمین را شده استخوان ریز ریز  
 زیر کارگر دشمن و مانند شک  
 نفس رانده راه بردن تا ختن  
 سپر بر سپر بسته چون لانه زار  
 نه زلفش به ربانی نه راه گریز  
 گه تیر و گه ترکش انداخته  
 زمین گشت کوه از لب افتادگان  
 کس از کشتن کس نیاورد یاد  
 نه کس جز قراگنده پوشد سیاه  
 که مرگ با بنوه را جشن خواند  
 شود شهر از گریه اندوهناک  
 نگرید کس گو بود نا صبور  
 شده راه بر بسته برره نور  
 چو نیلوفر افکند زور رق بر آب  
 سبق ببرد بر چشمه خاوری

شرارے کہ شمشیر دارا فگند  
 چو لشکر بہ لشکر در آمیختند  
 پراگندگی در سپاہ افتاد  
 سپہ چون پراگندہ شدست جنگ  
 کس از خاصگان پیش دارا بنود  
 دوسر جنگ فدا چون پیل مست  
 زدندش بیک زخم پہلو گذار  
 در افتاد دارا بدان زخم تیز  
 درخت کیانی در آمد بجاک  
 بر بخت تن نازک از درد و داغ  
 کشند دوسر جنگ شوریدہ بک  
 کہ ہم قتل زد دشمن بر آئی گھم  
 بیک زخم کردیم کارش تباہ  
 بیامتا بہ بینی و با و رکنی  
 چو آمد زمان انجہ کہ دیم ہاے  
 بمانجش گنج کہ پذیرفتہ  
 سکندر چو دست کان گمران

پیش در دل سنگ خار افگند  
 قیامت زگیتی برا لگختند  
 بزدلش در آرم شاه افتاد  
 فراخی در آمد بہ میدان تنگ  
 کرد در دل کس مدارا بنود  
 بران سیلتن بر کشادند دست  
 کہ از خون زمین گشت چون لہ زار  
 زگیتی بر آمد بیک رستخیز  
 بفلطید در خون تن زخم ناک  
 چہ خویشی بود باد را با چراغ  
 بہ نزد سکندر گرفتند جاے  
 باقیہ سال شد خون در خیم  
 چو آمد ہفت ہفت ہفت ہفت ہفت  
 بگوشت اسحم ہارگی ترکنی  
 نذر ہاے پیوستہ گفتی بیاد بجای  
 و قمری کہ خود گفتہ  
 دلیرند بر خون شاہنشان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش  
 شد و میرد امید واری زمر  
 نشان جستگان کشور آری کے  
 دو بیداد پیشہ براہ اندرون  
 چو در محب قلب دار رسید  
 تن مرزبان دید در خاک دفن  
 سلیمانے افتاد در پاست نور  
 بہ بازو سے ہمیں ہر آسود مار  
 ہمایون سے یدون دگلزار ہجم  
 نسب نامہ دولت کی قہار  
 سنگدہ فرود آمد از پشت بولہ  
 بفرمود تا آن دو سرنگ را  
 بدارید بر جاس خویش استوار  
 بہالین گہ خستہ آمد فراز  
 سہ خستہ را بر سر بران نژاد  
 فروشت خون از تن خواب کما  
 چو دارا بر پیش نظر کرد دید

کہ بر خاستش عصمت از جان خویش  
 کہ ہم سال را سر در آید بگرد  
 کجا خواہد دارد از خون دغوس  
 بہ بیداد خود شاہ را رہنمون  
 زہو کب ردان سچکس را ندید  
 کلاہ کیانی شدہ سرنگون  
 ہمان پشہ کرد بر پیل زور  
 زردین وژا افتاد اسفند یار  
 ببسا و خزان گشتہ تاراج غم  
 ورق بر ورق ہر شوشہ برد و بال  
 در آمد نبیائین آن پیل زور  
 دو کز زخمہ خارج آہنگ را  
 خود از جاس جنید شوریدہ وار  
 زورج کیسانی گرہ کرد باز  
 شب تیرہ بر روز رخشان ہزار  
 بدو گفت بر خیز ازین خون و خاک  
 بسوز جگر آہ از دل کشید



چنین گوید و در آنجا خواب  
 را بگردد که درین زمانه  
 سپهرم بدان گونه پهلودرید  
 تو ای پهلوان کادی سستی  
 که با اینکه پهلودریدم چه می  
 سپهر و روان را بگردد دست  
 چه دست که با مادر ازی کنی  
 نگردد دست که دارا است این  
 چه گشت آفتاب مرا بفرورد  
 بدین سرور و در سر افکندگی  
 درین بسندم از نعمت آزادکن  
 ازین را منم تاج تارک نشین  
 را بکن که خواب خوشم می برد  
 گردان سرخفته را از سر بر  
 زمان من اینک رسد یگان  
 اگر تاج خواهی ربود از سر  
 چون زمین دلایت کشادم کمر

که بگذارد تا سر نهم من بخواب  
 چه در آن مرا در شنائی غنای  
 که شد در جگر پهلوم نا پدید  
 نگردد پهلوم نه پهلوم من  
 همی آید از پهلوم بوی که می  
 تو مشک که مادر اجمان خود گشت  
 بتاج کیسان و ستبازی کنی  
 نه پنهان چه روز آشکارا است این  
 نقاب من در کش از لا جورد  
 چنان شاه را در چنین بندگی  
 با مرزش ایزدی یا دکن  
 مرزان مرا تا نه لرزد زمین  
 زمین آب و چرخ آتش می پرد  
 که گردون گردان بر آرد فیض  
 را بکن بکام خودم یک زبان  
 یک خطه بگذارد تا بگذرد  
 تو خواه افسر از من ستان خواه

سکندر بنالید کاسے تاجدار  
 نخواستیم که برخاک بودے سرت  
 ولیکن چہ سوداست کاین کار بود  
 اگر تاجور سر برافراشته  
 درینا بدریا کنون آندم  
 چرا مرگم را نیفتادیم  
 مگر ناله شاه شنیدے  
 بداراسے گیتی بداناسے راز  
 ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ  
 درینا کہ از نسل اسفندیار  
 چہ بودے کہ مرگ آشکارا شدے  
 چہ سودست مردن نشاید بزور  
 بہ نزدیک من یک سرے شاه  
 گر این خصم را چاره دانستم  
 مباد اکہ از رنگ شامہنشی  
 چرا خون نگریم برین تاج و تخت  
 مباد آن گلستان کہ سالار او

سکندر منم چاکر شمس یار  
 نہ آلود ک خون شدے پیکرت  
 تا سمنندار و درین کار سود  
 کمربند او چاکری ساختے  
 کہ تا سینہ در موج خون آندم  
 چرا پے نکر دم درین راه گم  
 نہ روے چنین روز را دیدے  
 کہ دارم بہ بہبود و آرا نیاز  
 کلید در چارہ ناید بچنگ  
 ہمین بود بس ملک را یادگار  
 سکندر ہم آغوش دارا شدے  
 کہ پیش از اجل رفت نتوان بگوید  
 گر امی ترا صد ہزار ان کلاہ  
 طلب کردے تا تو آنتے  
 ز داراے دولت بماندختی  
 کہ دارندہ را بر درافکند زحت  
 بدین خستگی باشد از خوار

<p> نہ پنهان چور و آشکارا گدشت  کنم نوحه بر یاد سر در روان  امید از که داری و بهیت ز کیست  بچاره گری با تو پیمان کنسم  بخواہش گری دیدہ را کرد باز  سدا زار پیرایہ محبت من  گلے در سیموم خندان آمدہ  بجز شربت ما کہ بر تن بخار نیست  قدم تا سرم غرق در یاس خون  لب از آب خالی و تن غرق آب  بموم و سریشم نگر دد درست  کیکے آرد و دیگرے می برد  نہ آنانکہ رفتند رستند نیند  تو نیز از چنین روز اندیشہ کن  بدین روز نہ نشاندت روزگار  بخاریدین سر نگر و شش رہا  کہ از چشم زخم چہمان جان نبرد </p>	<p> نفیر از جہانے کہ دارا گدشت  بچارہ گری چون ندارم توان  چہ تدبیر داری تو رے تو حقیقت  بگو ہر چہ خواہی کہ فرمان کنم  چو دارا شنید این دم دل نواز  بدو گفت کای بہترین بخت من  چہ پرسی ز جانے بجان آمدہ  چہان شربت ہر کیانچ شربت  ز بے آئیم سینہ سوز درون  چو برق کہ در ابرو اردشتا سبا  سبوسے کہ سوزان خرد و نخست  چہان غارت از ہر درے می برد  نہ زوایم اینان کہ ہستند نیر  سہیلن روز من راستی پیشہ کن  چو ہستی بہ بند من آموزگار  نہ من بہ زہمن شرم کا تو ہا  نہ اسفند یار جہانگیر کرد </p>
---	--

چو در نسل باکشتن آید نخست  
 تو سر سبز بادا به شاهنشاهی  
 چو در غواستی کار زو تو چیت  
 چو سیر آرزو دارم اندر زمان  
 نیکی آنکه بر کشتن بے گناه  
 دوم آنکه بر تخت و تاج کیان  
 دل خود سپرد از می زخم کین  
 سوم آنکه بر زیرستان من  
 همان روشنگر که دخت نیست  
 بهم خوابی خود کنی سر بلند  
 دل روشن از روشنگر برتاب  
 سکندر پذیرفت زو هر چه گفت  
 کبودی و کوری در آمد چرخ  
 درخت کیان را فرو ریخت بار  
 چو مهر از جهان مهر بانی برید  
 سکندر بران شاه نشین زاد  
 دروید و بر خویش من نوحه کرد

کشنده نسب کرد بر من درست  
 که من کردم از سبزه بالین تنی  
 بوقستی که بر من بایز گزیت  
 بر آید باقبال شاه جهان  
 تو باشی درین داورى داد و داد  
 چو حاکم تو باشی نیاری زیان  
 نه پردازی از خشم مارین  
 حرم نشینی در شهبان من  
 بدان نازکی دست بخت نیست  
 که فستخ بود گوهر آینه  
 که باروشنی به بود آفتاب  
 پذیرنده بر خاست گوینده خفت  
 که بخت دارد اگر چه کلخ و کرخ  
 کفن و دخت بر درع اسفندیار  
 شهبانند یا قوت شهبان پدید  
 شهبانگاه بگریست تا با مداد  
 که او را همسان ز بهر بایست

بهر روز دگر صبح ابلق سوار  
 سکندر زلف بدو کا زنده ساز  
 ز مبد ز رو گنبد رنگا بست  
 چو خلوت گمش آن چنان ساختند  
 بنو مست بر اقدار چندان بود  
 چو بیرون رود چو هر چنان ز تن  
 چو اغمی که باد در درمی  
 اگر بر سپهری دگر درمناک  
 بسا ماهیسان کو شود غور و دور  
 چنین است رسم این گذرگاه را  
 سکه را در آرد بهنگامه تیسز  
 کن ز بیم این لاجوردی بساط  
 که رویت کند کس با و از زرد  
 نوزد که در شهر شیران بود  
 چو مرغ از پله کوچ بگوش جناح  
 بزنی برق و آتش در جهان  
 سمندر چو پروانه آتش دواست

طویل برودن زو برین مرغزار  
 بر ندش بجای غمتینه باز  
 میانش کردند جای نشست  
 از روز جمعت غولیش پر داشتند  
 که در خانه لکا لبد جان بود  
 گریزد ز همخوانی غولیشتن  
 چه بر طاق ایوان چه رزمی  
 چو خاکی شوی عاقبت زین خاک  
 چو در خاک شود افتد از آب شور  
 که دارد بآمد شد این راه را  
 کیکی راز هنگامه گوید که خیزد  
 باین مهره کمر باگون نشاط  
 که بدست کند جامه لاجورد  
 بر گریه خودش خانه دیران بود  
 مشو مستعار لاج اندرین سترنج  
 جهان را ز خود و از هر آن و از هر آن  
 وای که این کهن انگشت آن خوشتر است

خرس جو زمی خورد بر جلے جو  
 اگر شاه ملک است و گر ملک شاه  
 که دادند این خاک دیرینه دور  
 ز راز کیسه نو بر آرد خورش  
 کهن کیسه شد خاک پنهان شکو  
 که دادند که این دشمن دامن و دو  
 چنین زندگ با بخردان ساخت است  
 فلک نیست یکسان هم آغوش تو  
 گشت چون فرشته بلند می دهد  
 شبانگه بنایت نار و بیا د  
 چه باید درین هفت چشمه خراش  
 چه خضر از چنین روزی روز گیر  
 ازین دیو مردم که دامن و داند  
 پے گورگز دشت بانان گم است  
 گوزن گز از رنده دروغ خندان  
 همان شیر کو جاب در بیشه کرد  
 مگر گوهر مردمی گشت خسرو

خرافتا و وجالی داد و خربند روز  
 هم راه پنج است یا پنج راه  
 به غارے اندر پیر زار و ز غور  
 سبوس نواز تری امید بهکش  
 که هرگز برون نار و آواز گنج  
 چه تار یخنا دار و آذینیک و بد  
 چه گردن کشان با سر انداخته است  
 طرازش روزنگ است بر دوش تو  
 گشت با دوان درست بندی دهد  
 کلیجه چو گردون نه هر با دوا  
 ز بهر جوے چند مردن سپاس  
 چه است آب نیوانی چه خیر یا چه شیر  
 همان شو که هم جبهت است این بر اند  
 ز نامرد می است این دهم است  
 ز مرهم گم نیند سوسه کور و غار  
 ز بد عهدی ز اندیشه کرد  
 که در مرمر باب و در می به به

اگر نقش مردم بخوانی شکر من  
 بچشم اندرون مردک را کلاه  
 نظامی بخاموشکاری پیچ  
 چو هم رشته خفتگانی خموش  
 بسیار ازین مهره لاجورد  
 شبانکه که صدر رنگ بند نگار  
 سحر که که یک چشمه یا بد کلید  
 بیا ساقی آن خون رنگین رز  
 نه کنه خودم پای لغزی دهد

بگویی که فردم چنین است حرف  
 هم از مردن مردی شد سیاه  
 به گفتار ناگفتنی بر پیچ  
 فرو شب یا پنبه ورنه بگوش  
 که با سرخ سرخ است باز و زرد  
 بر آید بعد دست چون نو بهار  
 باین یک چشمی آید پدید  
 در افکن بمنم چه آتش بخور  
 چه صبحم و ما رخ و لغزی دهد

# شاهنامه فردوسی

## شکرآستان تورانیان و ایرانیان

دو زلف شب تیره بگرفت روز  
 بدندان لب ماه در خون کشید  
 برفتند گردان لشکر ز جاس  
 بیامد پی کرد هم سو نگاه  
 که خستد گاه و نیمه بکار آمد دست  
 نسر دادان بگردان درون پرده دید  
 همان گردش اختر آمد به پیش  
 درفش در نشان بگردان راه  
 فراوان زده خیمه نزدیک طلوع  
 که شد روز باران بسیار جفت  
 فراوان ز هر شب فردن بودوش  
 بلشکر بهر جاس کرد هم نگاه

چو از کوه فروخت گیتی فسرود  
 از ان چادر تیسر بیرون کشید  
 تبیره برآمد ز پرده سرک  
 سپیدار بهمان به پیش سپاه  
 که ایرانیان را که یار آمد ستا  
 ز پیروزه و بیامر پرده دید  
 درفش در نشان به پیش  
 سر پرده دید و دیگر سپاه  
 فریب در کادوس با بیل و گوس  
 بیامد به پیران پر از غم بخت  
 از ایران ده و دار و باغ و خوش  
 به تنه برستم ز خیمه نگاه



از ایران فراوان سپاه آمدست  
 ز دیبا سیکه سبزه پرده سرای  
 سپاه به بگرداند ریش ز ابلی  
 گم نام که رستم ز نزدیک شاه  
 بدو گفت تا پیش آن که بدروزگار  
 چنان دان که دیگر نباشم شاد  
 نه کاموس ماند نه خاقان چین  
 هم آنکه ز لشکر که اندر کشید  
 و ز انجادمان پیش کاموس شد  
 چنین گفت سپهران کاموس گرد  
 که شبگیر از ایدر برستم بگاه  
 بسیاری فراوان سپاه آمدست  
 گم نام که آن رستم بلیتن  
 بسیاری بیاد کنون کینه خواه  
 بدو گفت کاموس کای پر خرد  
 چونان که کیخسرو آمد بنگ  
 ز رستم چه رانی تو چندین سخن

بسیاری برین رزمگاه آمدست  
 یکے اژدها فاش و فشی بپای  
 سپردار و با خنجر کابلی  
 بسیاری بیامد برین رزمگاه  
 اگر رستم آید برین کارزار  
 گراینجایگاه آید آن دیو زاد  
 نه شنگل نه گردان نه توران زمین  
 بیاد سپهر را همه بنگرید  
 بنزدیک نشور و فرطوس شد  
 که اے نامبردار جنگی بخرد  
 بگشتم همه گرد ایدان سپاه  
 بس نامور کینه خواه آمدست  
 که گفتم همی پیش این انجن  
 ز نزدیک شاه ایران سپاه  
 دلت یکسر اندیشه بد برد  
 کن خیمه دل را بدین کاوشنگ  
 ز ابلستان یاد هرگز کن

تو ترسانی از رستم نامدار  
 درفش مرا گر به بسند بچنگ  
 برو لشکر آراے و برکش سپاه  
 چون با سپاه اندر آیم بچنگ  
 به بینی تو پیکار هر دین کفون  
 برافرازم این تیغ و گویال را  
 دل پهلوان زان سخن شاد گشت  
 بیامد ولی شاد و راس درست  
 سپه راهم ترگ و بوشن بداد  
 و زان جایگه پیش خاقان چین  
 بدو گفت شاها انوشه بدے  
 سپردی سیکے راه دشوار دور  
 از نیسان بازدم افرا سیاب  
 سپاه از تو دارم همی پشت راست  
 بیارای پیلان بزنگ درای  
 من ارم و ز جنگ ارم با سپاه  
 نگردد از پشت سپاه مرا

نخستین از من بر آرم دمار  
 دلش مایم آورد بهنگام جنگ  
 درفش اندر آورد با وردگاه  
 بناید که باشد شمار درنگ  
 شود و شست یکسر چو دریای خون  
 به سرم سپهر رستم زال را  
 ز اندیشه رستم آزاد گشت  
 روان را باب دیری بشست  
 همی کرد گفتار کاموس یاد  
 بیامد بهو سید روی زمین  
 خرد را با ندیشه توشه برے  
 خردی چنبرین رنج مارا بسور  
 گذشتی یکبشتی ز ریای آب  
 چنان کن که از گوهر لوت سزا است  
 جهان کر کن ای ناله کز نامه  
 تو با پیل و با کوس در قلب نگاه  
 با بر اندر آورد کلاه سوار

چنین گفت کاموس چنگی بخت  
 یکے سخت سوگند های دراز  
 که امروز من جز برین گرز جنگ  
 چو بشنید خاقان بزور کمر ناس  
 ز بانگ تیره زمین و سپهر  
 بفرمود تا مرد بر پشت پیل  
 بیاگر از آن بقلب سپاه  
 خورشیدین رنگ بندی درای  
 ز این تخت فیروزه بر پشت پیل  
 بچشم اندرون روشنائی مانند  
 پیر از خاک شد چشم و کام سپهر  
 چو خاقان بیا بد بقلب سپاه  
 ز کاموس چون کوه شد میمنه  
 سو به میسر نیز پیران برفت  
 چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد  
 بفرمود تا طوس بر پشت کوس  
 چنین گفت رستم که گردان سپهر

که تو پیش رو باش ازین انجمن  
 بخورد و بر آید بخت گرز از فراز  
 بخود یح و گربار دازا بر سنگ  
 تو گفتی که دارد مگر خاک پاس  
 بلر زید و زیشان بستید مهر  
 به بستند و شد روس گیتی چو نیل  
 شد از گرد گردون چو ابر سیاه  
 همی دل بر آورد گفتی نه حاسه  
 در افشان بگرد در دایه نیل  
 هم از آن باروان آشنائی مانند  
 تو گفتی به چشم بر اندر اندوده مهر  
 بچشم رخ اندرون ماه کم کرد راه  
 کشیدند بر سوسه با مودن بسنه  
 برادرش هو مان و گلباران لذت  
 بیا راست در تلمب بجای نبرد  
 بیا راست لشکر چه پیغمبر در  
 به پیغمبر تا بر که گردان سپهر

چگونه بود گردش آسمان  
 درنگی بنودم بر آه اندک  
 کنون ستم آن بارکش کوفت است  
 نیارم برو کرد یزوبه  
 یک امروز در جنگ یاری کنید  
 به بنیم فدای آنکه تا چون شود  
 سپهر بزدانان و درویش خرم  
 بیار است گو در زیر پهنه  
 فریب زکاوس بر یسره  
 بقلب اندرون طوس نوذر زراد  
 جهان شد بگرز اندرون ناپدید  
 بنزد پهلوان تا سر تیغ کوه  
 سپه زبند اندک دریای دم  
 گشتانی و شکافی و بی سپاه  
 چنانی و چینی و قتل آب بند  
 زبانی دگرگون به سر گوشه  
 زبانی و آتش تحت عاج

کرا زمین بزرگان سراپد زمان  
 سه منزل همیگر در ششم تیغ  
 ز راه و ز رنج اندر آشوبت است  
 شدن جنگ جستن به پیش کس  
 برین دشمنان کامکاری کنید  
 کرا دامن بخت پر خون شود  
 خسروش آمد و ناله گاه و دم  
 سر سنا دگر گاه چار آئینه  
 جهان چون نیستان شده یکسر  
 زمین پر ز خاک و هوای پر ز بار  
 کس از میان خویشتم رانید  
 بدیدار خاتان و توران گره  
 از ایشان نمودی چون یک مهره دم  
 دگر گونه جوشن دگرگون کلاه  
 کیانی و رومی و نهرمی و سند  
 در فشی نو آیین و نو توشه  
 همان یاره و انسر و طوق و تاج

جهان بود یکسر چه باغ بهشت  
 بران کوه سرماند رستم شکفت  
 که تا چون نماید بیا چرخ دهر  
 بنالید کای کردگار بلسند  
 نگارنده گوناگون جانور  
 درین رزم یاری ده لای نیاز  
 مگر بخششت یار مندی دهر  
 فرود آمد از کوه دول بدکرد  
 همی گفت تا من کمر بسته ام  
 فراوان سپه دیده ام پیش ازین  
 بفرمود تا بر کشیدند کوس  
 از آن کو بر سوای ما مون کشید  
 همی بنی از روز لشکر گذشت  
 زگر و سپه روشنائی نماند  
 ز نیزه ز پیکان هوا تیره گشت  
 خروش سواران اسپان بهشت  
 ز جوش سواران و زغم تیر

بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت  
 بر گشتن اندیشه اندر گرفت  
 چه بازی کند پیر گشته سپهر  
 بگیتی توئی بر تر از چون و چند  
 نسر و زنده انجم دماه خور  
 که بچپاره مایکم و تو چاره ساز  
 بفرستد و زیم سر بلند می دهد  
 گذر بر سپاه و سپه بگذرد  
 بیک سال یکجا بسته ام  
 ندیدم که لشکر بدی پیش ازین  
 بجنگ اندر آمد سپه را طوس  
 همی نیسنه از کینه در خون کشید  
 کشیدند صف برو و فرنگ دشت  
 ز خورشید شب را جدائی نماند  
 همی آفتاب اندران خیره گشت  
 ز بهرام کیوان همی بر گذشت  
 همی سنگ خار را بر آورد بر

همه تیغ و مساعذ ز خون گشته لعل دل مرد بد دل گریزان ز تن بلشکر چنین گفت کاموس گرد همه تیغ و گرد کمند آمد دید جها نخوس را جان بجایک اندرست	خروشان شده خاک در زیر نعل دلیران ز خفتان بریده کفن که گر آسمان را بسیار دید بدین روزگاه بنده آوردید و گرنه سرش زیر سنگ اندرست
--	---

نبرد رستم با شبکیوس و گشته شدن شبکیوس بدست رستم

دلیری که بد نام او شبکیوس بسیار که جوید ز ایران نبرد ز گردان ایران هم آورد خواست بشدت نیز با هم با خود و گیس بر آید نیت را هم با شبکیوس بران نامور تر پس باران گرفت جها نخوس در زیر یولا د بود بر آید نیت را هم گردگران نبرد کار گرد بر ترگ او بگردان دست بر شبکیوس	همی بر خرو مشید برسان کوس سبب هم نبرد اندر آورد بگرد ز جلال او در جهان گرد خواست همی گرد زم اندر آمد با بر بر آمد نهر دو سپه بوق و کوس کانش کین سواران گرفت بختانش بر تیر چن با د بود نخه شد ز پیکار دست سران اگر چند می جست خود مرگ او زمین آهنگی شد سپهر آهنگوس
--	--

<p> بزدگر ز بزرگ ز نام گرد  بجو ز نام گشت از کشانی ستوه  ز قلب سپه اندر آشفت طوس  تختن بر آشفت و با طوس گفت  می دهمی تیغ با ز می کنند  کجا شد کنون زلف چون سندوس  تو قلب سپه را با یلین بدار  کسان را ببار ز بزه بر فگند  یکے تیر در دست زنگ آهوس  خروشید کے مرد جنگ آزانے  کشانی بجنندید و خیره بساند  بدو گفت خندان کہ نام تو چیست  تختن بدو گفت کاسے شوم ترن  مرام من نام مرگ تو کرد  کشانی بدو گفت بے بارگی  تختن چپن داد یا سخ بدوسے  پیاده ندیدی کہ جنگسے آورد </p>	<p> کله خود او گشت زان زخم خورد  پہ پیچید از و روے و شد سگے کوه  بزد اسب کا دید بر آشکبوس  کہ رهام را جام باره است جفت  میان یلان سرفس دازی کند  سواری نید کمتر از آشکبوس  من اکنون پیاده کنم کارزار  بہ بست بر کمر بر بزد تیر چند  خرامید و آمد بر آشکبوس  ہم آوردت آمد میر باز جاسے  عنان را گردان کرد او را بخوان  تن بے سرت را کہ خواہد گرست  چہ پرستی تو نامہ و من انجمن  زمانہ مرا پیک تر گب تو کرد  کشتن دہی تن بیک بارگی  کہے یہودہ مرد پر خاشجوعے  سر سر کشان زیر سنگ آورد </p>
---	--

بشهر تو شیر و پلنگ و هنگ  
 هم اکنون ترا ای نبرده سوار  
 پیاده مرزان فرستاد طوس  
 کشانی پیاده نشود همچو من  
 پیاده به از چون تویی صد سوار  
 کشانی بدو گفت کویست سیلج  
 بدو گفت رستم که تیر و کمان  
 چون ازش با سپ گر نماید دید  
 یک تیر زد بر بر اسپ او  
 بخندید رستم با او از گفت  
 سز و گریگی اسریش در کنار  
 که نازیدنست بود با او بس  
 کمان را بزه کرد پس اشکبوس  
 بر رستم برانگه مباریدید  
 همی رنجه داری تن خویش را  
 تهمتن به بند مکر برد چنگ  
 خدنگ بر آورد پیکان جواب

سوار اندر آیند هر سه بجنگ  
 پیاده بیا موزنت کارزار  
 که تا اسپ بستانم از اشکبوس  
 بدو روسی خندان نشود همچو من  
 برین دشت و این روز دایم کارزار  
 نه بنیم همی جبهه فریب و مزج  
 بدو گفت کت اکنون سر آر زمان  
 کمان را بزه کرد و اندر کشید  
 که اسپ اندر آمد ز بالا بروی  
 که بنشین بنزد گر نماید جفت  
 زمانه بر آسانی از کارزار  
 ندارد چو تو نیز ازاد هم کسی  
 تنه لرز لرزان رخ سدر و س  
 تهمتن بدو گفت برخیزه خیر  
 دو بانده جان بد اندیش را  
 کنین کرد یک چو به تیر خدنگ  
 نشاده بر و چار بر و چهار



بسا لید چاچی کمان را بدست  
 ستون کرد چپ را و خنجر بدست  
 چه سو فارسش آمد به پنهان گوش  
 چه پیکان به پوسید انگشت او  
 چه ز تیر بر سینه اش کیوس  
 قضا گفت گیرد قدر گفت ده  
 کشانی هم اندر زان جان بداد  
 نظاره بر ایشان دو رویه سپاه  
 نگه کرد کاموس و خاقان چین  
 چه برگشت رستم هم اندر زبان  
 کردان نامو تیر بدین کشید  
 میان سپه تیر بگذاشتند  
 به خاقان چین پرو پیکان تیر  
 به پیران چنین گفت گین که سبب  
 تو گفتی که سختی فرمایم اند  
 اکنون میزه بایشان یکیت  
 اهی خوا کردی سر اسر سخن

بچرم گوزن اندر آورد شست  
 خروش از خیم چرخ چاچی بنیاست  
 ز چپم گوزنان بر آمد خروش  
 گذر کرد از مهره پشت او  
 سپهر آن زمان دست او داد بوس  
 فلک گفت احسن ملک گفت ده  
 تو گفتی که او خود ز ما در نژاد  
 که دارند پیکار گردان نگاه  
 بدان بر زو بالا دان روز گین  
 سواری فرستاد خاقان بان  
 هم تیر تا پرش در خون کشید  
 مر آن تیر را نیزه پنداشتند  
 نگه کرد بدینا و کش گشت پیر  
 ز گردان زیران او را نام چیت  
 ز گردن کشان که برین پای اند  
 دل کوه در جنگ شان اندکیت  
 جسر آن بدین گفتی ز سر تا به تن

بدو گفت پیران کز ایران سپاه  
 کجا تیر او بگذرد بردخت  
 از ایرانین گویو دطوسند گرد  
 در آورد هو مان بے پیش طوس  
 بایران ندانم که این مرد کیست  
 شود تا پیرسم به پرده سر  
 بیاد پیراندیش و روستا زرد  
 که این نامدار سپاده که بود  
 همانا که رستم بدین رزمگاه  
 بزرگان ایران کشاده داند  
 پیران چنین گفت هو مان گرد  
 کنون تا بسید از ایران سپاه  
 بدو گفت تا پیران که هر چند بار  
 چه رستم نباشد از دباک نیست  
 چنان دان که خنجر از طوس نیست  
 سپه را چه رزمگر نیست پیش  
 وزان جایگاه نزد کاموس گشت

کسے راندانم بدین پایگاه  
 ندانم چه دارد بدل شور و خجست  
 که با فسر پیرزند و بادست دبرد  
 جهان کرده برگونه آب موس  
 وزین لشکر او را هم آورد کیست  
 بیاریم ناکام نامش بجای  
 پیر سید ازان نامداران مرد  
 کزین گونه آمدن بر دانه نمود  
 میساری بیامد نزد یک شاه  
 تو گوئی که آهنی بگسلند  
 که دشمن ندارد خسر دند خمر  
 همی بر خروشد ازان رزمگاه  
 بیاید بر طوس از ایران سوار  
 ز نام دیگر گین دلم چاک نیست  
 فریر دیگر گین چو کاموس نیست  
 بجوئید هر یک بدین نام نمیش  
 بنزدیک نشو و فرطوس رفت

<p>             برفت و پدید آمد از پیش گرگ              برین خستگی پُر آزار گیت              چنان بد که نام اندر آمد به ننگ              وزان شادمان شد دل گویو طوس              کرد لشکر ما پیر از بیم شد              وزین لشکر او را بهم آورد نیست              بنیامروز شیر زیان برتر است              که چندان هم بر شرمی تو زده              بیاری ایران سپاه اندست              سواری سراز و کند آورست           </p>	<p>             چنین گفت کامر در زمر بزرگ              به سیند تا چاره کار چیست              چنین گفت کامر در جنگ              بر زخم اندرون کشته شد اشکبوس              دلم زین پیاده بدو نیم شد              بهالای او بر زمین مرد نیست              کمانش تو دیدی و تیر ایدرست              همانا که آن مسکزی جنگجو              پیاده بدین رزمگاه آمدست              بدو گفت پیدان که او دیگرست           </p>
--	--

# ضمیمہ اول۔ اقسام نظم و شعر

۱۔ باعتبار الفاظ کے شرکی تین قسمیں ہیں۔  
 ۱۔ مہر خیز وہ شعر جس کے دو فقروں کے کئے مقابل باجم ہوں اور قافیہ نہ رکھتے ہوں جیسے صرف اوقات بے ذکر و مہم کار اور خیر و انعام پر مشغول حالت کرونگا عین نقصان ست دھر خیز رجز سے مشتق ہو جو یکساں بحر سب کا نام ہو۔  
 ۲۔ مستحجج سجع سے مکمل ہونے کے معنی آواز کو تر و فوری کے ہیں۔ اصطلاح میں اس شعر کو کہتے ہیں جس کے فقروں کے آخر کے کلمات میں قافیہ ہو اسی کو مقفئی بھی کہتے ہیں۔  
 ۳۔ سجع کی تین قسمیں ہیں۔  
 (۱) متوازی۔ قافیہ کے کلمات شمار حرف میں برابر ہوں اور آخر حرف ہوں دونوں میں مشترک ہو۔ جیسے اردو دست محمد دم و بر قراق مجبور۔  
 (۲) سجع مکرر۔ دونوں لفظوں کا حرف آخر ایک ہی ہو مگر شمار حرف ہوں نہ ہو جیسے مر بار قار حجتہ اطوار است۔  
 (۳) متوازن۔ دونوں لفظوں کے شمار اور وزن ایک ہوں مگر آخر حرف ہوں نہ ہوں جیسے فقیر اور جلس کو قافیہ لائیں۔  
 ۲۔ باعتبار اکرار جیسے کلمات دو فقر میں یا در شعر میں من جمیع کرین کہ ہر ایک لفظ فقرہ یا مصرعہ کا اپنے مقابلہ کے لفظ فقرہ یا مصرعہ کے قافیہ کے ہوں اور صرف آخر مصرعہ ہو تو ایسے شراد شعر کو مہر خیز کہتے ہیں۔

۴۔ شرعاری۔ وہ ہے جسے فقرے نہ مرتجز ہوں نہ مسجع عاری ننگے کو کہتے ہیں یہ فردونون تکلفات سے برہنہ ہے لہذا یہ نام رکھا گیا۔

۲۔ الجا ط معنی کے شرکی دو قسمین ہیں۔

۱۔ سلیس۔ وہ شر ہے جس کے معنی آسانی سے سمجھ میں آئیں۔

۲۔ دقیق۔ وہ ہے جس کے معنی وقت سے سمجھ میں آئیں۔

ان میں سے ہر ایک کی دو قسمین ہیں۔

۱۔ ساوہ۔ وہ ہے جس میں مطلب کو بدون رعایت منہا بات کے ادا کیا ہو

۲۔ رنگین۔ وہ ہے کہ ادا سے مطلب میں آپس طرح کے الفاظ کی رعایت کی ہو

مثلاً شروع میں اگر ہمارا ذکر آیا ہے تو آخر تک اس کے منہا بات لکھیں جائیں

نظم کی باعتبار علم عروض کے چھ قسمین مشہور ہیں۔

۱۔ تصدیہ۔ ۲۔ غزل۔ ۳۔ ثنوی۔ ۴۔ رباعی۔ ۵۔ فرو۔ ۶۔ قطع۔

۱۔ قصیدہ۔ قصیدہ کے معنی مغز سطر کے ہیں۔ بعض کے نزدیک قصیدہ قصد

سے مشتق ہے قصد کے معنی لغت میں کسی چیز کی خواہش ہونا ہے

چونکہ شاعر عربی کا مقصد قصیدہ غنائی سوا اس سے اس نظم کا یہ نام رکھا گیا۔

قصیدہ۔ دو طرح کا ہوتا ہے۔

۱۔ تمہید یہ۔ اول چند اشعار بطور تمہید لکھ کر اس کے بعد مدح شروع کریں

تمہید کے معنی لغت میں فرش بچھانے کے ہیں اور فرش مجلس کے لئے بچھاتے

ہیں یہاں مجلس سے مراد نام مدوح اور مدح شروع ہے جو بعد تمہید کے لکھے ہیں۔

قصیدہ تمہید یہ کے واسطے کسی چیز میں ضروری ہیں۔

۱ ممدوح کے حسب حال تمہید لکھنا۔

۲ تمہید کے بعد مناسب طریقے سے ممدوح کی مدح کی طرف رجوع کرنا جس کو اصطلاح میں مخلص اور گریز کہتے ہیں۔

۳ اول ممدوح کے اوصاف و غیر غائب سے بیان کرنا۔ پھر خطاب کر کے چند بہن، اسکی تعریف میں لکھیں اور اسی ضمن میں اپنا مطلب ظاہر کر کے۔ وہیں شعر و عیب لکھ کر ختم کرنا۔

۴ خطاب بچہ۔ اس میں تمہید نہیں لکھتے۔ مطلع ہی سے خطاب کر کے ممدوح کی تعریف شروع کرتے ہیں۔

قصیدہ کے لئے الفاظ با نشان و شوکت پذیر و پرورش بلند و رتین ہونا چاہیئے۔  
قصیدہ میں متقدمین کی پیروی کرنی چاہیئے۔ متاخرین کا قصیدہ غزل کا رنگ لکھنا ہو۔ قصیدہ کہنے والے شعر میں جاقانی۔ ابو الفرج اردوبی۔ عبدالماسح حبلی۔ رشید و طوطا اور نظامی وغیرہ خاص طرز لکھتے ہیں۔ فصحاء حال میں تا آئی ہر اسیت طہرستانی۔ عبدالباقی و نشاط اور میرزا ابوالقاسم قائم مقام وغیرہ۔ قدما کے طرز کو از سر نو نافذ کیا۔ بعض موقعوں پر قدما اور متاخرین کے طرز کو جسے کر کے ایک نیا رنگ نکالا ہے۔ جو فی الحقیقت نئی ہی میں دونوں طرز سے فوقیت رکھتا ہے۔

۵ غزل۔ غزل کے معنی لغت میں عورتوں سے باتیں کرنے کے ہیں۔ غزل میں پانچ سمیت سے کم اور پندرہ یا ستر سے زیادہ نہیں ہوتیں اور طاق ہونا ضروری ہے۔ غزل میں سہاگنوں، عشق، حسن، آوازی، شور و مریگی، آرام، فراق، دل و لہ، اشتیاق، آرزو، وصال اور تعریف خط و خال وغیرہ کے اور کچھ لکھا جائے۔ غزل کے الفاظ نامک لطیف، شستہ، صاف، روان اور شیریں ہونے چاہئیں۔

روزمرہ صاف فضا کا سامنا۔ مضمون مطلع میں لکھا جائے مقطع تک وہی چلا جائے۔  
لیکن متاخرین نے اس کے خلاف بھی کیا ہے یعنی متاخرین کے غزل میں ہر شعر کا  
مضمون جدا جدا ہوتا ہے۔ غزل میں حسبدرجیوں آمیز اور عشق انگیز باتیں اور  
یاس و تانا میڈی زیادہ ہوگی اس قدر عام و خاص طبیعتوں کو دلچسپا ہوگی۔ شعر  
دوسرے سے بلند اور برجستہ ہونا مناسب ہے۔

تمثیلہ قصیدہ اور غزل کے پہلے شعر کے دونوں مصرعوں میں قافیہ ہوتا ہے  
اسکو مطلع کہتے ہیں جو شعر مطلع کے بعد ہوتا ہو اس کو حسن مطلع کہتے ہیں جس  
شعر میں شاعر اپنا تخلص دے کر کرتا ہو یعنی آخر شعر کو مقطع کہتے ہیں۔

قدای غزل بالکل سیدھی سادی ہوتی تھی مولانا نظامی نے اس میں نرا کرت  
لطافت اور تلمیح پیدا کی۔ سعدی۔ حافظ۔ جامی اور خسرو غزل کہنے والوں میں درجہ  
امتاز رکھتے ہیں۔ متاخرین نے غزل میں نپرو و عطف، انطلاق اور فلسفہ کے مسائل  
بھی بیان کئے ہیں۔

سم مثنوی شنی کا اسم مثنوی الف مقصورہ کو واو سے پہلے ہو مثنوی  
کیا گیا چونکہ مثنوی کے ہر بیت میں دو قافیہ ہوتے ہیں، پہلے کے نام مثنوی رکھا  
ہے بقول مولانا قاسم کالمی شوہر کے نزدیک غزل میں دو بیت ہر اور مثنوی ہر  
اس کے برعکس ہے۔

فارس میں قصیدہ۔ غزل مثنوی اور رباعی کا سنگ بنیاد روکی نہ رکھا۔ عربی  
وفات سے پہلے میں ہوئی جو قصیدہ اور غزل جذباتی شاعری جو مثنوی مطالبہ قدسی  
مثنوی جو صاف سخن میں مثنوی ہے زیادہ عہد زیادہ وسیع اور زیادہ ہمہ گیر ہے

اسرار میں جذبات انسانی مناظر قدرت۔ واقعہ ٹکاری و تخیل وغیرہ جو ہضموں چاہیں بیان کر سکتے ہیں۔ اخلاق۔ فلسفہ اور تصوف کے مسائل نہایت تفصیل سے ادا کئے جاسکتے ہیں۔

فارسی۔ فارسی میں تمام شئیوں کی ذیل سے عنوان میں داخل ہیں۔

۱۔ از مہمہ یا تاریخ۔ مثلاً شاہنامہ۔ بسکندر نامہ وغیرہ۔

۲۔ بخشہ تہبہ۔ شیریں خسرو۔ نادر۔

۳۔ اخلاقی۔ حدیقہ سنائی و بوستان وغیرہ۔

۴۔ قصہ و افسانہ۔ ہفت پیکر۔ ہشت بہشت۔

۵۔ تصوف و فلسفہ۔ شہسوی۔ مولانا روم۔ جام جم وغیرہ۔

اساتذہ کے نزدیک شہسوی کو سات نام اقسام اشعار سے مشکل جو اس فن دین فروغی

الموسیٰ اور نظامی گنجوی کمال رکھتے ہیں۔ امیر خسرو اور مولانا جامی وغیرہ ان کے متبع ہیں

بالا اثنان شہسوی کے سات وزن ہیں۔ دو ہر ج مدس سے دو رمل مدس

ایسے ایک بحر میں سے ایک بحر خفیف مدس اور ایک بحر متعارف شمس سے

ان کے علاوہ میں شہسوی کو سات جائز نہیں جو۔

دارستان شہسوی کے لئے تمہید شعر طبر اور ربط کلام کا سلسلہ و اسبب شہسوی کے

دیباچہ میں حسب ذیل امور جو نا ضروری ہیں (۱) توحید و تہمید (۲) مناجات (۳) لغت

(۴) ہج سطران زبان (۵) تزیین سخن و تخیل (۶) سبب انیف و تہمید کتاب شہسوی

دئے دیباچہ میں ان سب باتوں کے موجد حضرت نظامی گنجوی ہیں ان سے پہلے شہسوی کو صرف

شہسہ سے شروع کرتے تھے جیسے شہسوی مولانا روم و تہمید و تہمید خاقانی وغیرہ۔

۴۔ زبان سخی (ترجما یا دوہی) اس نظم میں چار مصرعہ ہوتے ہیں جن کا قافیہ



اور وزن کی ان ہوتا ہے۔ رباعی کے قیصر مصرعہ میں قافیہ ہوا حسن ہی اور جو  
نہ تو عیب نہیں اور رباعی کی دوسری بیت اول سے زیادہ بلند ہونی چاہئے بلکہ  
چوتھا مصرعہ نسبت زیادہ بلند اور جتنہ ہونا چاہئے اور وہی رباعی کی جان ہے  
اور وہی۔ نہ رباعی کے ۲۴ وزن بکھر بروج سے نکالے ہیں۔

۵۔ شعر۔ اس شعر کو کہتے ہیں جس کے دونوں مصرعون میں سے ایک پر بھی  
قافیہ کا اتلاقی نہ کر سکیں کیونکہ اگر دونوں مصرعون میں قافیہ ہوگا تو وہ شعر  
قصیدہ یا غزل کا مطلع ہوگا اور جوثنوی کا شعر ہوگا تو اسکو بیت کہیں گے اور  
جران دونوں سے خارج ہوا۔ یہ فرد کہتے ہیں  
۶۔ قطعہ۔ اس نظم کو اس لئے قطعہ کہتے ہیں کہ مطلع سے قافیہ منقطع ہو گیا  
ہے اگر کسی قصیدہ یا غزل کا مطلع درکار نہ ہو تو قطعہ رہ جائیگا اور قطعہ کے اشعار  
دوسرے کم نہیں ہوتے اور زیادہ کی کوئی تاج نہیں۔

## ضمیمہ دوم صنایع لفظی و معنوی

### اصنایع لفظی

انہیں تمام مماثل۔ ایسے دو لفظ لانا جو شمار حروف میں بیت و ترکیب اور  
نوع یعنی اسم یا فعل یا حرف ہونے میں ایک ہوں اور معنی میں جدا جیسے چشم و معنی و  
اور رنگ و معنی ساز  
تو انہیں نام ستوی و دونوں لفظ نوع میں مختلف مگر شمار حروف میں بیت اور

ترکیب میں ایک ہون جیسے (دار د اسم فاعل) (دار د فعل نہی)  
 ۳۔ تینیں مرکب متشابہ دونوں تجانس لفظ میں سے ایک مفرد ہو دوسرا مرکب  
 مگر دونوں ایک صورت سے لکھے جائیں جیسے خیران (معنی بید) اور خیران (معنی خیر)  
 ۴۔ تینیں مخروق دونوں لفظ عدد ہو مثلاً اور ترتیب میں تو ایک ہون مگر  
 ہیئت و حرکت و سکون میں جدا جدا ہوں جیسے بحر اور بحر  
 ۵۔ تینیں زائد یا ناقص دونوں لفظوں میں سے ایک میل ایک یاد و  
 حرف زیادہ ہو۔

۱۔ تینیں مضارع دونوں لفظوں سے مخروف عدد اور ہیئت میں تو ایک  
 ہوں مگر ایک حرف و دونوں میں ایک نوع کا نہ ہو لکھا گیا قریب المخروج ہو جیسے راہ  
 اور راج اور اگر بعد المخروج ہو گا تو اسکو تینیں لاحق کہیں گے جیسے جنگ اور رنگ  
 ۲۔ تینیں کایر و دونوں لفظ متجانس بدون فاصلہ کے پیچ آئیں  
 ۳۔ تینیں خط و دونوں لفظ صورت میں ایک ہوں صرف لفظوں میں فرق ہو  
 ۴۔ صنعت اشتقاق چنانچہ لفظ ایک مصدر یا مادہ سے مشتق ایک مصدر یا بیت  
 میں جمع ہوں۔

- ۱۰۔ سیاق الامداد۔ عددون کو ترتیب یا بے ترتیب ذکر کرنا۔
- ۱۱۔ تیسیق الصفات۔ کسی موصوفت کی ہم صفیقین ذکر کرنا۔

### ۱۲۔ صنایع معنوی

- ۱۔ تضاد۔ کلام میں دو معنی ایک دوسرے کے ضد بیان کرنا جیسے موت و زلیہ۔
- ۲۔ فراوجیت۔ درمیانے دو شرط و جہز میں واقع ہوں۔

۳۔ ایک دفعہ کے دوحی میں ایک قریب دوسرا بعد اور قائل کی مراد منیٰ نبیہ ہیں۔  
 ۴۔ لفظ وائے اول کئی چیز مفصل یا جمل بیان کرین اسکو لفظ کہتے ہیں پھر اتنی ہی  
 اور غیرین بیان کرین کہ ہر ایک کو پہلی اشیاء سے علامتہ میں کوئی شے کہتے ہیں۔

۵۔ حسن تعلیل کسی چیز کی کوئی عذر وجہ بیان کرنا۔  
 ۶۔ مبالغہ کسی کی بڑائی یا عظمتی بیان کرنے میں و اس تک پہنچنا جہاں پہنچنا  
 معید یا محال ہو پس اگر وہاں تک پہنچنا عقل و عادت کی رو سے محال ہو تو اسکو  
 غلو کہتے ہیں اور اگر عقل کی رو سے ممکن ہو مگر عادت میں محال ہو تو اسکو اغراق  
 کہتے ہیں۔ اگر عادت میں ممکن ہو اور عقلاً محال ہو تو اسکو تعلیہ کہتے ہیں۔

## ضمیمہ سوم حالات مصنفین

### اخلاق جلالی

امیر حسن بیگ جو سلاطین ترکہ آفرقونلو سے تھا اور آذربایجان عرفین  
 فارس و دیگران پر حکمرانی کرتا تھا جس کی وفات سنہ ۸۷۱ھ میں ہوئی اسکے خزانہ میں  
 ایک کتاب حکمت علی بن ابراہیم قدیم حکما کی تہما نیف سے تھی۔ چونکہ وہ بڑے متعارف  
 عبارات اور غریب اشعار پر مشتمل تھی اسلئے علامہ دیوانی نے حسب ہمانہ سلطان  
 جلیل سے کتاب کی سلیس اور فصیح زبان میں ترجمہ اور ہم اور شاہن اور دیوانی  
 آیات قرآنی، احادیث نبوی، صحابہ و تابعین و مشائخ و فوہ کے اقوال کی اضافہ کر کے  
 کتاب کا نام درلوامع الزماں و ارق فی مکارم الاخلاق رکھا اور یہ کتاب

مقاصد کے لایع اور بچاے فصول وغیرہ کے لمعات و تنویر و تہسیر وغیرہ مناسب  
الفاظ سے کتاب کی ترتیب کی۔

اس کتاب میں تین لایع ہیں۔

۱۔ مفکارم اخلاق ۲۔ تدبیر منزل ۳۔ سیاست مدن

۱۔ مفکارم اخلاق ۲۔ تدبیر منزل ۳۔ سیاست مدن  
۱۔ مفکارم اخلاق ۲۔ تدبیر منزل ۳۔ سیاست مدن  
حکیم نفسی، فقیہ، محدث، مفسر، اور شاعر غرض ہر علم و فن میں جیسا کہ روزگار  
نیچے شریع میں اپنے الدہل الدین اسد وانی سے علوم ادبیہ دیکھیے۔ پھر شیراز میں  
المرزا خاں الدین، نصاریٰ کی شاگردی اختیار کی۔ پھر جام الدین مصنف شرح  
طوابع اسے علوم و فنیہ حاصل کیے چند ہی روز میں آپ کے فتنی و کمال کا شہرہ  
دنیا میں پھیل گیا اور اطراف عالم سے جوق جوق لوگ آپ سے علوم حاصل کرنے کے  
آئے۔ آریغہ، اربین، میگ، سلطان خلیل و یعقوب، بیگ، ملاطین، تراک، آتی، قونینو  
آپ کا بہت ہی احترام کرتے تھے اور آپ کے وجود کو مضامین سے سمجھتے تھے اور  
آپ کو سنا۔ فارس کا افضی القضاة مقرر کر رکھا تھا۔ آپ نے عرب اور تبریز وغیرہ کا  
سفر بھی کیا تھا۔ آپ نے بہت مال جمع کیا تھا۔ آپ ہال کو علم کے رواج اور کمال  
کی نسبت کہا باعث خیال کرنے ہیں چنانچہ فرماتے ہیں کہ  
مرا بہ تبریز معلوم شد بر آن خیال کہ تدبیر و علم بہت و تدبیر علم ہال  
آپ تبریز ہال میں بہت سی تصنیفات فرماتے ہیں۔ آپ کا مولد اور وطن  
وہاں نہ تھا نہ تار و تار ہاں ہے۔ آپ نے انگریزوں سے کچھ زیادہ کچھ فرمایا۔  
میں انتقال کیا۔

## آمین اکبری

ابوالفضل علانی کے اعلیٰ تصانیف سے جو اکبر کا وزیر اور میرنشی تھا اس کتاب میں ابوالفضل نے انتظام سلطنت کے دستور العمل، تمام احکام و عہدہ داران اور ملازموں کے فرائض منصبی، اہل جہ کی صنعتوں، ہندوستان کی تاریخ قدیم اور اسکے اولیاء کرام کے حالات، اکبر کے اہلاد کے تاریخی واقعات اور اپنے خاندان کے بزرگوں کے حالات کو فارسی قدیم میں نہایت خوبی سے بیان کیا ہے

## ابوالفضل مرحوم آمین اکبری

ولادت ۹۵۵ھ مطابق ۱۵۴۳ء وفات ۱۰۱۳ھ مطابق ۱۶۰۲ء  
ابوالفضل شیخ مبارک کا بیٹا فیضی کا چچوٹا بھائی۔ اکبر کا میرنشی اور وزیر تھا اگرچہ میں پیدا ہوا تھا م علوم و فنون اپنے والد سے حاصل رکھتے ۵ برس کی عمر میں فاسخ تحصیل ہو گیا تھا

اکبر کے آئناز سلطنت میں مخدوم الملک و عبد اللہی کا جو دو مشغوب عالم تھے دربار شاہی میں بہت ہی رسوخ تھا۔ ابوالفضل کے والد شیخ مبارک و مخدوم الملک اور عبد اللہی کے امین بعض مسائل فقہی میں اختلافات ہوئے مخدوم الملک اور عبد اللہی نے بادشاہ کو شیخ مبارک کے قتل کرنے کا حکم دینے کے لئے آمادہ کیا شیخ مبارک کو جب یہ خبر ملی تو راتوں رات ابوالفضل نے فیضی کو لے کر اپنے قیام گاہ سے چل پھڑ ہوا۔ عرصہ تک تینوں باپ بیٹے نہایت پریشانی میں جان کو غارت سے آوارہ اور خراب حال پھرتے رہے بالآخر مرزا عزیز کو کرکی سفارش سے اکبر نے شیخ مبارک کو بڑے احترام سے بلایا فیضی شیخ کے ہمراہ دربار

مین گیا۔ ابو الفضل نے جانے سے انکار کیا۔ غرض شیخ مبارک اور فیضی کا روزہ سرفروزہ  
 دربار شاہی میں اثر برھنا رہا۔ ابو الفضل نے آیۃ الکرسی کی تفسیر بادشاہ کے پیشکش  
 میں پیش کی جس سے بادشاہ بہت خوش ہوا اور ابو الفضل کو اپنا میر منشی بنایا  
 پھر وزارت کا مرتبہ عطا کیا۔ ابو الفضل خانہ زادہ مراد آبادی بھی رہا ہی ابو الفضل  
 حمایتِ تہذیب و تعلیم کا بہترین نمونہ سمجھی جاتی ہیں۔ ابو الفضل کی شہر آگرہ جو سادہ اور عاری  
 روانی اور سلاست میں کچھ سواج کے مانند ہے البتہ بعض مقام پر متباد و خبر کے  
 مابین مزید فاصلہ ہونے کے باعث مطلب عبارت سمجھنے میں وقت پیدا ہو جاتی  
 ہے ابو الفضل نے آگرہ کو جاگیر کی طرف سے منحرف کر دیا تھا اسلئے جب ابو الفضل  
 دکن سے واپس ہوا تو جاگیر نے راجہ نرسنگھ دیو کو لکھا کہ ابو الفضل کا سر ہٹ کر  
 بھیج دے۔ چنانچہ نرسنگھ دیو نے مقام نرور ابو الفضل کو قتل کیا اور اسکا سر الہ آباد  
 جاگیر کے پاس بھیج دیا۔

### تاریخ سر جان مالک

نواب سر جان مالک ایران میں انگریزی سلطنت کے سفیر تھے۔ اسی زمانہ میں  
 آصفیہ شاہان ایران کی ایک مکمل تاریخ اترا سے فتح علی شاہ قاجار کے زمانہ  
 آگے انگریزی زبان میں لکھی۔ اسی زمانہ میں کرنل گولڈ اسمتھ حکمہ تاریخی (میکگراف)  
 کے منتظم ہوئے ایران بھیجے گئے۔ ان سے اور مرزا اسمعیل خان حیرت سے جو کرمان کے حاکم  
 تھے سب روایتیں اور روایتیں پیدا ہو گئیں اسمعیل خان نے جاہا کہ کرنل گولڈ اسمتھ کے حضور  
 میں کوئی چیز بطور تحفہ کے پیش کرین۔ سر جان مالک کی تاریخ کا فارسی

زبان میں ترجمہ کر کے پیش کیا۔

تاریخ بہارِ اوقات اور مضامین کے نہایت معتبر تاریخ سے اور بہارِ اوقات  
نہایت فصیح و بلیغ اور اس زمانہ کی زبان فارسی کا بہترین نمونہ ہے۔

### سنتِ ظہوری

ملائی اور اردو میں ظہوری - ترشید مصنفات بہار کا رہنے والا تھا اکسب  
علیہم السلام بعد ایران سے ہندوستان میں آیا اور دکن میں ابراہیم عادل شاہ والی ہمایوں  
کی ملازمت اختیار کی حکیم محمد یوسف کے ذریعہ سے ابراہیم عادل شاہ کے دربار  
میں رسائی ہوئی چنانچہ حکیم موصوف کی تعریف میں یہ قصیدہ لکھا

خوش چون شمیم از غیب کیلیند، کہ لب بند ز رخ آبائے الکمل

عادل شاہ نے ملاظہوری کو جو بہر قابل پاکر اسکی تربیت پر بہت مصروف کی  
اور اسکو بلند مرتبہ پہنچایا ملاظہوری نے بھی جو بادشاہ کے حسن صورت اور غیبی  
سیرت کا فریقہ تھا، بادشاہ کی تعریف میں خوب ہی کھول کر سخنوری کی داد دی اور  
ظہوری کی فصاحت اور بلاغت کو دیکھ کر لکھنوی نے جو عادل شاہ کے دربار میں  
ایک اشعار تھا، اپنی لڑکی کی شادی کردی ظہوری کا پہلے غلط خیالی تھا، عادل  
شاہ کے کہنے سے ظہوری رکھا ظہوری نے ساتی نامہ بہار الممالک شاہ نظام  
والی احمد نگر کے تعریف میں لکھا، والی احمد نگر نے صلہ میں سو فیضانِ ابدی اور  
دینی لباسوں سے بھرے ہوئے ظہوری کے واسطے بھیجے جو بوقت یہ سامان  
ظہوری کے پاس پہنچا ظہوری قند خانہ میں بیٹھا ہوا دیکھ کر بادشاہ سلطان کے  
الامین نے سامان ظہوری کے سپرد کر کے رسید طلب کی ظہوری نے جہنہ یہ فقرہ

لکھو یا تسلیم کرو نہ تسلیم کرو ہم پہلے تسلیم کے معنی سوچنے کے اور دوسرے کے معنی تسلیم کرنے کے ہیں، لہذا کاشیغ فیضی اور عربی سے دوستانہ اور باہم خط و کتابت تھی شیخ فیضی اور ملک قنبر کا ایک بار اردو ہوا کہ ظہوری فیضی کے ساتھ لکھو کے دربار میں جا کر یہاں ملک مانع بھٹا اسلئے ظہوری نہ گیا جب ظہوری نے کتاب نورس کا دیباچہ لکھا تو انہیں عادل شاہ نے نوٹس دیا اور پیار انعام دے اور ایک اور کتاب کے صلہ میں ایک اور نوٹس دینے سے خبر ہوا اسکو ملا۔ ظہوری نے ۱۲۵۵ھ بمقام پیرا انتقال کیا۔

ظہوری کے کلام شریعت، حیح اور رنگین، اور اس پر لطیف نازک غیاثی کے تفسیر جمعیات، غصن آفرینی اور بلند پروازی نے وہ کام کیا جو سو فیصد پر سہا لگا کر تاج کوئی فقرہ ایسا نہیں ہوا جسکے الفاظ میں باہمی مراعات اور مساوات ہوں بیشک نہ ہو۔ یہاں سے خاص طرز سے کہنے میں اپنے تمام معاصرین پر ایک ممتاز حیثیت رکھتا ہے۔

### کلیات لغت

میرزا ابوالفتح غیاثی، میرزا ابوالحسن نام لیتا تھا۔ ہندو کے شرفا اور شجواب سے تعلق رکھتے تھے، حالات حاصل کیے۔ ہمیشہ شاہزادوں، بڑے بڑے امیروں اور ارباب سلوک، اہل صاحب اور اہل شرف سے ملتا تھا۔ یہاں سے کلیات کو مرزا محمد اسماعیل ہمدانی نے لیا، کادو مست تھا جسے کیا ہے۔

غیاثی کے کلام پر آٹھ لکھنا، وہی زبان میں شریف لکھا ہے۔ صدر ہا الفاظ کا جو ہے اور وہ الفاظ جملہات لکھتے ہیں ان کے معانی جا بہا مرزا محمد اسماعیل ہمدانی نے حاشیہ کلیات لکھا ہے۔



## قصائد خاقانی

افضل الدین خاقانی شروانی | ابراہیم نام۔ افضل الدین لقب۔ ابی بدلی کنیت  
علی بخار کے بیٹے بہت بڑے فاضل حکیم بلیغ فصیح شاعر اور فن شعر میں کیمیا استاد تھے۔  
اجتہاد میں ابو العلاء گنجوی کے شاگرد تھے اور خاقانی تخلص تھا۔ مگر شروان کے بادشاہ  
خاقان کبیر منوچہر آخستان کے دربار سے اسکو خاقانی کا منصب عطا ہوا چنانچہ  
ضمیمہ الضمیر نامی قصیدہ میں لکھتے ہیں۔

زودیوان ازل منشور و کامل مہربان باد امیری جملہ راداد و سلطانی بخاقانی  
خاقان کبیر منوچہر خاقانی کی بہت جبری عزت کرتا تھا اور اپنے پاس ایک دم جلا نہیں کرتا  
تھا۔ مگر خاقانی نے خاقان کے ملازمت سے استعفا ہوا تاکہ مثل سنائی کے تصفیہ باطن  
کی طرقت توجہ کرے اور عزت نشینی اختیار کرے مگر خاقان نے منظرہ کیا۔ بالآخر  
خاقانی شروان سے جہا کا بلقان آیا۔ مگر ملازمین خاقان کی طرح دربار میں سے گئے  
نہا قان نے اسکو قلعہ شابران میں مقیم آڑے سات ماہ قید رکھا۔ حالت قید میں  
بہت سے قصیدے لکھے ہیں جب قید سے رہائی پائی تو پھر کسی کی ملازمت نہ کی  
اور جمال الدین صولی کے ہمراہ سفر حجاز اختیار کیا اور راہ میں بہت سے قصیدے لکھے جس سے  
لوٹنے پر گوشہ نشینی اختیار کیا۔ شہسہ میں انتقال کیا۔ خاقانی نے نعت میں قصائد  
بہت ہی روز مشہور اور صدق دل سے لکھے ہیں اسلئے اس نے اپنا لقب جمال العجم  
رکھا تھا کیونکہ سلمان بن ثابت ملاح رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم تھے۔

## قصائد انوری

حکیم و حد الدین انوری۔ محمد نام۔ اود الدین لقب۔ انوری تخلص

ایور کے علاقہ میں بدھ ایک گاؤں ہے جو ہند کے مقابل میں واقع ہے۔ انوری  
ہند پیدا ہوا اس علاقہ کو خاوران بھی کہتے ہیں اسی مناسبت سے پہلے خاوری  
تخلص رکھا تھا پھر اپنے استاد عمارہ کی فرمائش سے انوری رکھا۔

انوری نے مدرسہ منصوریہ طوس میں علوم وفنون حاصل کئے اور ذریعہ تحصیل  
ہونے کے بعد استاد عمارہ اور اس زمانہ کے ادیبوں سے فن سخن حاصل کیا اور فن شعر  
میں ابوالفتح رومی کا تتبع اسکے دیوان سے حاصل کیا۔ یہ محض افسانہ ہے کہ کسی  
شاعر کو تراویت توڑک و شان سے جاتے دیکھ کر انوری نے اسی رات قصیدہ لکھا  
یوسف سلطان شجر کے دربار میں صبح کو پیش کیا بلکہ بات یہ کہ جب انوری کو علوم وفنون سے ذریعہ  
اصول معاشرہ کا کوئی ذریعہ حاصل نہ ہوا تو انہوں نے شاعری کو اسکا ذریعہ بنا کر اپنے  
دست میں لیا۔ انوری کے بعد امیر معری کے وراثت سے سلطان شجر کے دربار میں  
رہا، پڑھائی اور انوری نے بڑے جوش و خروش سے یہ قصیدہ دربار میں پڑھا۔  
گویا دست بجز و کان باشد دل دست خدا بجان باشد

شجر یہ قصیدہ سن کر نہایت خوش ہوا اور انوری کو اپنے ندیوں میں شامل کر لیا۔  
رفتہ رفتہ انوری کا اتمار صوفی بڑھا کہ شجر نے دو بار انوری کے مکان پر جا کر اس کی  
غزلیں انفرادی کی۔ انوری تمام درسی علوم میں پوری پوری دستگاہ رکھتا تھا خصوص  
ریاضی اور نجوم میں بڑا کمال پیدا کیا تھا۔ شجر نے زمانہ میں ساتون سیاروں کا سورج  
سیدان جون تیران جولہ نابراین انوری نے طوائف کی پیشگیوئی کی مگر وہ پیشگیوئی  
پوری نہ تھی اسلئے شجر نے انوری پر کتاب کیا۔ انوری نے اب دربار میں رہنا پسند  
نہ کیا۔ پیشاپور گیا وہاں سے پنج پینچا۔ انوری بڑا تنگ مزاج تھا فرار کسی سے

بگالہ ہوا فوراً اس کی بھج کہ ڈالی۔ اسلئے اس کے بہت سے دشمن پیدا ہو گئے تھے  
 چنانچہ فیرجی مروری نے حکیم سوزنی کے کہنے سے بچے والوں کی بھج کوئی اور نام سے  
 انوری کے مشہور کی اس پر انوری کو بچے والوں نے کہا کہ تختہ کلاہ کریں اور اُدھنی  
 اور عاکر لکی اور چن مین تشہیر کریں مگر قاضی حمید الدین نے جوڑے اسے شہر سے  
 تھے انوری کی حمایت کی اس سے لوگ باز رہے مگر بعض کا خیال ہے کہ قاضی  
 حمید الدین سے خفیہ لوگوں نے انوری کو تختہ کلاہ کر کے تشہیر کیا۔ مینا پتہ انوری  
 نے اس بھج سے براہ حاصل کر کے لٹے پر قیدیہ لکھا۔

اے سلطان! ان نفعان از دوزخ پہنچ چنبہ می

انوری نے مقام پنج شہر میں انتقال کیا اور وہ سلطان احمد ظفر وہ  
 کے ہنو میں دفن کیا گیا۔

انوری کی شاعری قصائد میں انوری کو پیچیدہ سخن مانا ہے انوری کا کلام صریح  
 و محکم محو و متین بلکہ وہ ہر طرح کے معاملات اور واقعات بیان کرتا ہے

اس قصیدہ میں اس نے شاعری کی اہمیت لکھی ہے

اے بڑا شہسوار! انوری نے شاعری کو

عربی جملے عربی تعلیمات و غیرہ نامیت خوبی سے اپنے کلام میں نمایاں کرتا ہے  
 مبالغہ میں سب سے بڑھا ہوا ہے خاص کر کہ تاج و تاجہ

ہر جہ و دست و تو نیم مہدائی کو روایت

میت کان بر تور و امیت گز و جل

انوری کے کلام کا شارح ابوالحسن فرمانی ہے۔

## ۲۵۳ قصائد عرفی

سید محمد جمال الدین عرفی، محمد نام۔ جمال الدین لقب عرفی تخلص ایران  
ہیں اُن محکوق اور علما تہذیب کو جو امور مذہبی سے تعلق نہیں رکھتے ہیں "عرفی"  
کہتے ہیں۔ عرفی کا باب دارالافاضل شیراز کے داروغہ کا در پر تھا اس نسبت سے  
اس نے اپنا تخلص عرفی رکھا۔

عرفی نے شیراز میں تعلیم و تربیت پائی۔ علاوہ معمولی علوم کے مصوری اور  
نقاشی بھی سیکھی۔ عرفی نے ہوش سنبھالا تھا تو سلطنت صفویہ کا شباب تھا۔  
ظہا سب اور عیاس کے علم پروری نے تمام ایران کو علم و مہر کی نیا فیکہ بنا دیا  
تھا۔ خصوصاً شاعری بڑے زور و زور پر تھی۔ فنائی کا طرز سیکر و مسر کو مقبول اور  
دلچسپ تھا۔ عرفی نے بھی اپنے اظہار کمال کے لئے یہی میدان پسند کیا اور باوجود  
کم سنی کے بڑے بڑے پرانے استادوں کے ساتھ معرکہ آرائی شروع کی۔

عرفی شہزادہ سلیم کے محسن پر فائز ماند عاشق ہو کر ہندوستان آیا اور فیضی  
بیان فروکش ہوا۔ فیضی نے بھی عرفی کی پوری پوری قدردانی کی۔ مگر عرفی کی نحو  
پرستی نے اسکو فیضی کے بیان پہنچے نہ دیا۔ عرفی حکیم بوالفتح گیلانی کی لقب نصیب  
یعین قصیدہ لکھ کر لے گیا اور وہاں رہنے لگا۔ حکیم موصوف عرفی کا مہوطن بہت بڑا  
عالم اور علم و فضل کا بڑا قدرواں تھا۔ حکیم موصوف کے مرنے پر عرفی خانقاہ نازم نے  
دربار یونین داخل ہوا۔ خانقاہان نے جو عرفی کے ساتھ فیاضیان کہیں اس کی  
ادنی مثال یہ ہے کہ ایک قصیدہ کے صلہ میں ستر ہزار روپیے انعام دئے شاپہ دار  
سلیم نے عرفی کو دربار یونین بلایا تو عرفی یہ قصیدہ لیکر حاضر ہوا۔

صبح عبید کہ در تکیہ گاہ نار و نسیم  
عرفی کو ۲۶ برس کی عمر میں ۹۹۹ھ میں زہر دیا گیا اور اسی سے ہلاک ہوا۔  
عرفی ظریف الطبع، اثر خواہ، مغرور کم بین اور خود مست تھا بڑے ہر سہ  
استادوں کا نام تحقیر سے لیتا تھا۔

عرفی کے کلام عرفی نے زور کلام کو درجہ کمال کو پہنچایا جس کے بانی مولانا  
نظامی تھے زور کلام کے لئے ان چہیزوں کا ہونا ضروری ہے  
۱۔ الفاظ کی شان و شوکت، ۲۔ بندش کی جوتی، ۳۔ فقر و اور مصراعوں کا  
در و بہت، ۴۔ خیالات کی رفعت، ۵۔ مضامین کا زور۔

عرفی نے سیکڑوں نئی نئی ترکیبیں اور نئے نئے استعارے پیدا کئے جسے بدت  
اور طغی کے علاوہ نفس مضمون پر غماص نہ پڑتا ہو۔ عرفی بالطبع غیر اور خود دار تھا  
سے جیوری اور ضرورت کی وجہ سے امرا اور سلاطین کی تعریف کرتا ہو، مگر اپنے ادب  
پر حقیقی فکری برائی کرتا ہو اسکا کوئی ایسا قصیدہ نہیں ہے جس میں ایک دو  
تشریح شعر نہیں جدت ادا کا اسکو موجد کہا جاسے تو کیا ہو، اسکی نازک خیالی اور  
مضمون آفرینی کا دوست دشمن سب اقرار کرتے ہیں۔ اس کی عشقہ شاعری بھی  
کمال و درجہ کی ہو یہ اخلاقی مسائل سے سرفراز تھی اور صاف کو لیتا ہے جن کا  
غرض نفس و مملو حوصلہ سے تعلق ہو فلسفیانہ مضامین بھی نہایت خوبی سے  
برآں کرتا ہے۔ غرضکہ قصیدہ گوئی میں اپنے ہم عصروں میں کیتا سے رونہ کار تھا۔  
گشتی میں پیچھا ہے۔ نفی و ثناء کا اسکا عامل نہ تھا لہذا مسائل تصویف  
یا بکرتہ وقت اس کے کلام میں وہ اثر نہیں ہوتا جو خاقانی اور جانی

وغیر کے کلام میں پایا جاتا ہے۔

خاقانی اور خاقانی حکیم فلسفی صوفی باطنی و شاعر عربی و فارسی و فلسفہ عربی کا ادراک سے باخبر شاعر عربی خاقانی وہ پہلا شخص ہے جس نے الفاظ کی نئی نئی ترکیبیں یہ عربی و فارسی و ترکیبیں اور نئے نئے استعارے استعمال کیے ہیں عربی اس میں خاقانی کی پیروی نزاکت و لطافت کے اضافہ سے کرتا ہے۔ خاقانی فلسفہ میں کہنید میں فلسفہ اور تصوف وغیرہ مسلسل مضامین مضامین کو ملا کر سے زور کا لیتا ہے، اخلاص، ذکر، تپ، مگر در حقیقت شعار کہنتی کے موتے ہیں۔ عربی و شاعر اکثریت کے لیے پس پیش و خروش کے ساتھ بیان کرتا ہے۔ عربی اور خاقانی دونوں میں ایسا رواد کی نسبت اور اپنے فضل کمال پر تعجب کی جگہ لکھ کر کرتے ہیں خاقانی اپنے کلام میں دوران کار تہیات کثرت سے لاتا ہے اور عربی دوران کار تہیات نئی نئی آئینیات اور استعارات لاتا ہے۔ ان کا کلام بعض اوقات بدھو بنا دیتا ہے۔

چشمہ قاتل

مرتا بہ نام۔ قاتل تخلص۔ ابوالحسن گلشن کا بیٹا شیراز میں پیدا ہوا۔ سات آٹھ برس کی عمر میں جب باپ کا سایہ چھٹ گیا۔ ابتدا میں کچھ شیراز میں پڑھا پڑھ کر اپنے باپ کے لئے خراسان گیا اور مشہد میں قیام کیا۔ بچپن ہی سے شعر کہتا شروع کیا۔ اس کے اشعار کی شیرینی اور کلام کی تکمیل نے تمام شہر میں شہرت پائی۔ یہ شعر شجاع السلطنت حسن علی مرزا گورنر خراسان تک پہنچا اس نے قاتل کو بلا کر اپنے دربار میں شامل کیا اور اس کی تعلیم و تربیت میں مصروف ہوا۔ ۱۱ سال میں جمیع علوم میں تبحر حاصل کیا۔ یہ ترکی اور فیض میں کافی

دستگاہ رکھتا تھا۔

فتح علی شاہ قاجار نے مجتہد الشریعہ کا اور محمد شاہ قاجار نے حسان العجم قاجانی کا خطاب دیا تھا۔

قاجانی نیک خصلت، شیریں کلام، بلند سمت، پاک فطرت، متواضع اور ہنسار تھا۔ اس کو عربی فارسی کی بیشمار مثلین ربانی یاد تھیں۔ اس کا کلام روان اور جہتہ ہے۔ بیشتر قدما کا رنگ ترکین کہیں متوسطین اور قدما کے طرز کا جامع جو بہ حال فصاحت و بلاغت میں درجہ اعلیٰ رکھتا ہو۔ جمیع اصناف سخن پر قادر و خاقانی وغیرہ کے قصائد کے جواب میں جو قصیدے لکھے ہیں ان میں بالکل ان کے قدم نہیں چلتا ہے اکثر قصیدے رنگین، مستحضر، صریح اور طویل لفظوں میں اس نے شہرہ میں طہران میں انتقال کیا۔

### امیر خسرو دہلوی

آپ قبیلہ لاجپن سے تھے۔ آپ کے والد اپنے قبیلہ کے سردار تھے فقہ خلیجی کے باعث انہوں نے شہر کش درگشاں کو جو آج کل وطن تھا چھوڑ کر ہندوستان میں آئے اور سلطان محمد تغلق کے دربار میں ایک بڑے عمدہ پرمیور ہوئے امیر خسرو دہلوی بمقام پٹیالی پیدا ہوئے آپ سات برس کے تھے کہ باپ کا سایہ سر سے اٹھ گیا۔ ۱۴ سال کی عمر میں آپ کی والدہ نے حضرت خواجہ غلام الدین دہلوی کے قدیم پرہیزگار کے لئے بیعت کرادی

ہوش سنبھالنے پر آپ کو کتب میں بٹھایا گیا اور خوشنویسی کے لئے مولانا سعد الدین خطاط کو مقرر کیا گیا مگر آپ بچپن ہی سے موزون طبع تھے بجا سے پڑھتے

لکھنے کے آپ کو شعر کہنے کی دھن رہتی تھی۔ چنانچہ آپ نے اپنے بچپن کے کلام کے مجموعے کا نام تحفۃ الصغر رکھا ہے۔ آپ ۱۵-۱۶ برس کی عمر میں تمام درسی علوم و فنون سے فارغ ہو چکے تھے۔

رسپہ پہلے آپ نے کنلون خان کی ملازمت اختیار کی جو غیاث الدین بلبن کا بھتیجا تھا۔ آپ نے سات بادشاہوں کی ملازمت کی۔

۱۔ غیاث الدین بلبن۔ اس وقت آپ بلبن کے بیٹے سلطان محمد قآن حاکم ملتان کے پاس تھے۔ ہلاکو خان کے ایک سردار نے ملتان پر چڑھائی کی سلطان محمد مارا گیا اور غلام میسرور کو قید کر کے لے گئے۔ دو برس میں آپ نے قید سے رہائی پائی اور بلبن کے دربار آئے۔

۲۔ مغل الدین کی قیادت۔ اسی زمانہ میں آپ نے سب سے پہلے تثنوی قرآن السعدین لکھی اس وقت آپ کی ۲۳ سال کی عمر تھی۔

۳۔ سلطان جلال الدین فیروز شاہ خلجی اس عہد میں آپ نے تلج الفتح نامی تثنوی لکھی۔

۴۔ سلطان قطب الدین خلجی۔ اس عہد میں دو برس میں شمس نظامی کا جواب لکھا اور سلطان کے نام سے مثنویں کیا۔ نیز خزانۃ الفتح نامی کتاب سلطان کے فتوحات کے ذکر میں لکھی۔

۵۔ سلطان قطب الدین خلجی۔ اس بادشاہ کے نام پر تثنوی سے پہلے لکھی جس کا جملہ سلطان نے خلعت اور ہاتھی کے وزن کے برابر سونا دیا جس ہاتھی کے برابر سونا دیا گیا اس کا وزن تین سو من شاہد ہائی بیان کیا جاتا ہے۔



۱۰۔ غیاث الدین غفرانی اس عہد میں غفرانی نامہ لکھا۔

۱۱۔ سلطان محمد دہلوی راجہ الاویہ لکھا۔

۱۲۔ امیر خسرو امیر کبیر ہونے کے علاوہ عالم فاضل، شاعر مفتی اور طبیب تھے۔ آپ کی طبیعت میں انجیا اور جدت کا مادہ غائب تھا جس کی طرف آپ نے توجہ کی اس میں کچھ نہ کچھ ایجاد و اختراع کے بغیر عام ہر لائق زبان اردو کے موجد آپ ہی ہیں۔ باوجودیکہ شاہی خدمت میں آپ عیش و آسپ بہت عظیم القدر رہتے تھے مگر اس پر بھی فانی میں اشعار کہیں لکھ کر قریب ہیں اور عیاشی کے اشتہار کا بھی ایک کثیر مجموعہ تھا اور تلف ہو گیا۔ فن حساب اور فن موسیقی میں بھی آپ کے تصانیف ہیں۔ بگڑ خروئی تین جلدوں میں آپ نے لکھی ہے جن میں نثر لکھنے کے قواعد اور اصول بتائے ہیں اور کتب صنایع و بدایع میں امیر خسرو کی شاعری، امیر خسرو ان کے پرست سے شاعر پیدا ہوئے تھے چنانچہ کی خصوصیات خود لکھتے ہیں کہ دودھ کے دانے بھی نہیں بڑھتے کہ ان کو زبان سے بے اختیار شعر نکلتے تھے۔ چنانچہ آپ کے پانچ دیوان ہیں ان میں کہیں سے لیکر بوڑھا پتاک کا کلام اگلے لک جمع کیا ہے۔

۱۳۔ امیر نے خود لکھا ہے کہ میں غزل میں سعدی کا شنوی میں نظامی نامہ اعظم و حکم میں سنائی و خاقانی کا اور قصائد میں فری الدین نیشاپوری اور کمال الدین بلخکشی ہوں۔ آپ کو شنوی، غزل اور قصائد پر پوری پوری قدرت حاصل ہو چکا تھا۔ ان کا نتیجہ کرتے ہیں اس کے قدم قدم چلتے ہیں خمسہ نظامی کا جواب آپ سے بہتر کسی نے نہیں لکھا۔

اقتصاد میں بے شمار جدید مشامیں لطیف استعارے میں لپیٹی ہوئی ہیں اور  
 اس طرح کے اسلوب پر کیا گئے۔ آپ کے قصائد کے مخالص (یعنی گہرے) اپنے ہمعصرین  
 کی نسبت خیر اور لطافت میں ممتاز حالت رکھتے ہیں۔

۱۰۔ غزل: میں امیر خسرو نے روزمرہ اور عام بول چال کو زیادہ وسعت دی ہے  
 کو یہ معلوم ہوتا ہے کہ وہ آدمی جو فکر سیدھی سادی باتیں کر رہا ہے۔ الفاظ  
 میں سادہ ہے، نکلنے، نرم، لطیف، اور ایسا آمیز ہوتا ہے کہ میں بکری بھی شکستہ اور چھوٹی  
 بچہ بھی بہ قوت میں۔ میر نے کہا ہے: "میر نے کہا ہے کہ میں بکری بھی شکستہ اور چھوٹی  
 بیان کر جاتے ہیں۔ بعض غزلوں میں مسلسل مضامین ادا کئے ہیں۔ اسلوب اور  
 مضامین بھی نئے نئے پیدا کئے ہیں۔

معاذ بندہ می اور وقوعہ گری کے طرف بھی آپ کی بہت توجہ ہے۔  
 شاعری میں بعض بعض مقام پر ایک ایک چیز پر اشعار لکھے ہیں اور شاعری  
 کا نام وصف نگاری رکھا ہے۔

امیر خسرو کا لقب طوطی ہند ہے۔ امیر نے اپنے پیر خواجہ نظام الدین علیہ الرحمۃ  
 کی وفات کے بعد ۱۸ اشعار میں وفات پائی طوطی نے کمال تائید  
 وفات ہے۔

## نظیری و نیشاپوری

محمد حسین نام نظیری تخلص و نیشاپوری وطن تھا۔ اس کا تبار سے عمر سے شاعری  
 کا شوق تھا۔ جب خراسان میں اس کی شاعری علم ہو چکی تو کاشان آیا بیان نامی  
 استادوں کے ساتھ مشاعرہ عربی میں شریک ہوا اور ہم طرح غزلیں کہیں۔

اس نے بادشاہین خانان کی فیاضیوں کا شہرہ تھا نظیری اگر وہ میں خانانان سے ملا اور اسکے تعریف میں قصیدہ لکھا۔ خانانان ہی کی تعریف سے لکبر شاہ کے دربار تک اس کی رسائی ہوئی جبوقت یہ اکبر بادشاہ کے دربار میں پہنچا شاہزادہ خسرو کی ولادت کا جشن تھا نظیری نے اس موقع پر ایک پر نور قصیدہ لکھا۔ اگر حاسدین کے سبب اکبر کے دربار میں اس کو کوئی خاص امتیاز حاصل نہ ہوا۔ چند سال کے بعد اس نے حج بیت اشرف کا ارادہ کیا اور اس تقریب میں ایک قصیدہ لکھ کر خانانان کی خدمت میں پیش کیا۔ خانانان نے سفر کا سامان کر دیا۔

۱۴۱۰ھ میں اکبر نے وفات پائی اور جہانگیر تخت پر بیٹھا۔ وہ نہایت سخن شناس اور صاحب ذوق تھا۔ نظیری کا شہر شکر دربار میں طلب کیا جب نظیری دربار میں پہنچا تو اس نے اتوری کے قصیدہ پر ایک قصیدہ لکھ کر پیش کیا جس کا مطلع یہ ہے سچ باز این چہ جوانی و جمال ست جهان را + اس کے مصلحہ میں لکھنوار روپیہ اور ٹھوڑا اور خلعت انعام میں مرحمت ہوا۔

نظیری نے مریضے بارگاہ بریں پہلے حرکت دنیا کر کے گوشہ عزت اختیار کیا اور آخر میں اس نے عربی پڑھی اور علوم دینیہ کی تحصیل کی۔ اپنے مکان کے قریب ایک مسجد بنوائی اسی میں دفن ہوا۔ ۱۵۱۸ھ میں بمقام احمد آباد گجرات اس نے وفات پائی۔

خانانان کے دربار سے اسکو بڑے فائدے تھے۔ آپ نے فہرہ کا ذکر کی نظیری نے خانانان سے کہا کہ لاکھ روپیہ کا ڈھیر لگا دیا جائے تو کس قدر ہو گا میں نے کبھی دیکھا نہیں۔ خانانان نے لاکھ روپیہ مشکو کر سامنے رکھوا دیا۔

نظیری نے کہا خدا کا شکر ہے آپ کی بدولت میں نے لاکھ روپیے نوکری لے کر خانقاہ  
نے روپیے اُس کے گھر بھجوا دیے۔

نظیری کو زرگری میں کمال تھا۔ اسکے ساتھ تجارت بھی کرتا تھا۔ شاعری کے  
فتوحات الگ تھے اسلئے امیرانہ زندگی بسر کرتا تھا۔ اپنے مذہب میں سخت عقلا  
عرفی ظہوری۔ ملک قمی سے مقابلے رہتے تھے۔

نظیری کے کلام کے خصوصیات حسب ذیل ہیں

- ۱۔ اس نے سیکڑوں نئے نئے الفاظ نئی نئی ترکیبیں ایجاد کیں۔
- ۲۔ وہ اکثر وجدانی باتوں کو ایسے طریقے سے ادا کرتا ہے کہ مجسم شکر سامنے  
آجاتی ہے اور اکثر حالات اور کیفیات کی تشبیہ وادیات اور محسوسات سے دیتا ہے
- ۳۔ وہ اکثر عشق و عاشقی کی سچی اور صحیح وارداتیں بیان کرتا ہے۔ اسلئے  
دل پران کا حاصل اثر ہوتا ہے۔

۴۔ نظیری کے کلام میں فلسفہ کم ہے۔ لیکن حقیقت پر نہایت خوبی  
سے ادا ہوا ہے۔

۵۔ وہ غزلوں میں کسی خاص حالت کو مسلسل لکھنا چاہتا ہے اور غزل  
کی غزل اسی حالت کے بیان میں تمام ہو جاتی ہے۔ ان موقعوں پر اندازہ  
ہو سکتا ہے کہ وہ آپس مضمون کی تمام خصوصیات کیسے طرح احاطہ کرتا ہے کس غزل  
سے تسلسل بیان کو قائم رکھتا ہے۔ اسلئے اس قدر عمدہ استعارات، جدت  
اسلوب، پختہ روشنی، تریان کلام کو عرصہ باریکیا دیتی ہے۔

۶۔ نظیری نے روزمرہ اور نثر و نثر کفر سے بچنے میں جس سے

زبانانی بین مردمانی - ۶۰

### مرزا صاحب

مرزا فتح علی صاحب خالص صاحب کے اجاد کو شاہ عباسی سنی، عثمان  
کے حملہ پر اس کا دھیرا آیا کیا تھا۔ اس کے تیر خیمہ پر چار، اقامتیں تھیں و گنا  
تعلیم و تربیت اور مغان میں اس کی غنی ہو سکتی تھی و شاعری سے قریب رہا۔  
غنائی آثار میں مشہور ہے حبیب اسکے شعر و شاعری سے تہہ کوہ و چہرہ کوہ  
تھوڑے بے بساور امتحان کے کیمیا علی مصرع پیش کیا کہ اس پر شعر لکھا گیا ہے  
سہ شمع گر خاموش باشد آتش از دنیا گرفتار / صاحب نے بلیا سے کھینچا ہے

بمعنی بنادیا ہے

اشب از ساقی ز بس گرمی محفلین / شمع گر خاموش باشد آتش از دنیا گرفتار  
صاحب پر مذہبی خیالات زیادہ غالب تھے شروع جانی میں تہہ کوہ و شمعین کا شعر  
کیا مشہور ہوا کہ کی زیارت کی۔ صاحب شاعری کی باقاعدہ تعلیم نہیں رکھتا تھا مگر  
حکیم شغائی سے حاصل کی اسکے بعد بیروستان چلا آیا اور اکبرادہ چلا گیا۔  
بیروستان پانی شاہجان کی تخت نشینی کا قلعہ پانچ پیش کرنے پر بادشاہ نے  
ان کا نام پانچ ہشتاد میں مشہور مقدس کی زیارت کی اجازت حاصل کر کے شہر آباد  
نے فرادس کے لئے پانچ ہزار روپے عداوت کے سہ ماہ میں انتقال کیا۔  
صاحب کی شاعری مرزا صاحب نے اصناف سخن میں طبع آزمائی کی ہے نقد و تمجید  
ہے ایک چھوٹی سی نغمہ شناسی ہے غزل اس کا خاص فن ہے مگر صاحب کی  
غزل میں وہ لطیف خیالات اور عشق و محبت کے اسرار میں پائے جاتے۔ جو

نظیری اور عرفی کے ہر ایک لفظ میں تمام زبان کی فصاحت ترکیب کی نیندش  
محاورات کا استعمال ہوتا ہے۔ میں جانے پاتا جا بجا خیال بندسی اور مضمون آفرینی  
بھی پائی ہوگی۔ یہ سب میری زبان کا خاص اثر اور تمثیل ہے صاحب نے تمثیل کی  
اخلاق معنی کے لئے خاص کر دیا ہے۔

### نظامی (نظیری)

سیاسی پرست نام۔ ابو محمد کاشغری، نظام الدین اقبال، نظامی تخلص، اہل وطن  
تغیر شائع ہوئے اور ان کے ہاں تھا۔ آپ کے والد کو میر نامی گھوڑا ملا، آپ تقریباً  
۵۸۰ھ میں پیدا ہوئے۔ آپ کا خاندان علمی خاندان تھا۔ آپ جامع علوم  
میں وسیع نظر رکھتے تھے۔ فارغ التحصیل ہوئے تھے۔ بعد میں شکرنا شروع کیا اور  
۶۰۰ھ میں دمشق میں وقت بسر کیا۔ کی کئی بار سے بادشاہوں نے بڑے اصرار  
سے اپنے نام کے باقی رہنے کے لئے مولانا نظامی سے کہا میں نظم کر رہا ہوں۔ آپ  
کی باخون شویان غصہ دیا جی (نظامی) کے نام سے مشہور ہیں۔ آپ نے  
تمام سرور دنیا (اور عزت نشینی میں بسر کی۔ آپ کا سال وفات تقریباً ۵۹۹ھ  
نظامی کی شاعری اس کے پہلے مولانا نظامی ہی رہے تھے کیوں میں چستی اور  
کلام میں زور نہیں اور شان و شوکت پیدا کی۔ ناظر خیالی اور مضمون آفرینی  
کا سبب بنیاد نصب کیا عقیدہ شاعری کی بنیاد ڈالی جس سے لطیف اور  
بزرگ شبہیں کثرت سے بیان کیں۔ آپ تمام اصناف سخن پر قادر تھے۔

نظامی اور فردوسی نظامی رزم۔ بزم۔ فلسفہ عشق اور اخلاق و غرض قہم کے  
کا مواندہ مضامین کو لطیف پیرایہ میں بیان کرتے ہیں۔ فردوسی صرف

رزم کے میدان کا مرویہ نرم اور عشق کے مضامین کو خدیجی کے ساتھ ادائیت  
کر سکتا۔ مولانا نظامی کا کلام بلیغ ہے الفاظ کی شان و شوکت اور ترکیبوں کے  
چستی میں فردوسی کے کلام سے بڑھا ہوا ہے نظامی جان فردوسی کی خالص  
پارسی زبان لکھتے ہیں وہاں بھی مرتبہ امتیاز اپنے ہاتھ سے جلنے نہیں دیتے  
گو بعض جگہ آپ کے کلام میں تقدیم و تاخیر اور تنقید پائی جاتی ہے۔ فردوسی قلیق کے  
باعث ایک ہی قسم کے الفاظ کو لوٹ بکھیر کے لاتا ہے بخلاف اس کے مولانا نظامی  
عربی اور فارسی کے وہ الفاظ لاتے ہیں کہ اسل ٹاز اور شان و شوکت کا تمام زبان میں  
دوسرا لفظ نہیں ملتا۔ میدان رزم میں فردوسی جس خوبی سے لڑائی کے داؤ  
بج بیان کرتا ہے۔ مولانا نظامی سے ادائیت ہو سکتے۔ مولانا نظامی جمیع  
اصناف سخن پر قادر ہیں اور فردوسی صرف فنوی کہتا ہے۔

### ابوالقاسم فردوسی طوسی

حن بن سحیح بن شرف شاہ نام۔ ابوالقاسم کنیت اور فردوسی تخلص تھا۔  
طوس کا رہنے والا تھا۔ سنہ ولادت صحیح معلوم نہیں بعضوں نے ۹۳۱ھ لکھا  
ہے۔ سال وفات ۱۰۱۵ھ ہے۔ تقریباً ۸۰ سال کی عمر میں انتقال کیا۔

فردوسی حسب طلب سلطان محمود اپنے وطن ماوت سے چلکر ہرات پہنچا ہوا  
غزنین آیا ایک باغ کے قریب ٹھہرا۔ چلتا پھرتا باغ میں جا نکلا۔ حسن و خوبی  
اور بار کے ممتاز شجر یعنی عصفری، خرمی، مسجری باغ میں آکر آئے۔  
تھکے فردوسی اُدھر جا بٹلا۔ یہاں نے اسکو محل صحبت سمجھ کر روکنا چاہا۔ تب  
انکی صلح سے یہ رائے قرار پائی کہ رباعی کا ایک شعر لایا گیا جس سے سب دس پر

طبع آزمائی کریں۔ اگر یہ بھی مصرع لکائے تو شریک صحبت کر لیا جائے ورنہ خود شرمندہ ہو کر کھڑکھڑائیں گے۔

عفصری نے ابتدا کی اور کہا: مع چون عارض تو ماہ نبا شد روشن -  
فرخی نے کہا: ستر مانند دخت گل نبود در گلشن -

عسجدی نے کہا: عمر فریگانت ہی گذر کند در جویش  
فردوسی نے کہا: ۶۰ اندر سان گیو در جنگ نشین

سب نے گیدو اور نشین کی تلمیح پوچھی۔ فردوسی نے تفصیل بیان کی اس وقت سب نے اسکو شریک صحبت کر لیا۔ مگر رشک و حسد کی وجہ سے سب نے سازش کی کہ فردوسی دربار سے ہینچنے پائے۔ ایک نامی ایک شخص سلطان محمود کا مدیم صاحب مذاق تھا اس کی تقریب سے سلطان محمود کے دربار تک رسائی ہوئی شاہنامہ کی تصنیف کی خدمت سپرد ہوئی۔ ایوان شاہی کے قریب ایک مکان تمام ضروری سامان سے آراستہ دیا گیا۔ ایک ایک شعر پر ایک ایک اشرفی صلہ مقرر ہوا۔

فردوسی نے متصل چار برس تک غزنین میں رہ کر شاہنامہ لکھا پھر وطن گیا اور کئی برس رہ کر واپس آیا۔ اس اثناء میں جو حصہ تیار ہو چکا تھا سلطان محمود کے حضور میں پیش کیا اور تحسین اور آفرین کے لیے حاصل کیے۔ تیس مئیں سال کی محنت میں جب شاہنامہ سائنہ تیار اشعار پر تمام ہوا تو سلطان محمود نے بچارے اشرفیوں کے ۶۰ ہزار روپیہ پیش کیا۔ یہ انعام پہنچا تو فردوسی بام میں تھا: نکالا تو چاندی کے گئے دیکھ کر بسا خستہ



آہٹھلی تھیلیاں کھڑے کھڑے ٹھا دیں اور کہا کہ بادشاہ سے کہنا کہ میں نے  
یہ خون جگر سفید انون کے لئے نہیں کھلایا تھا۔ ایاز نے غمزدہ ساری  
کیفیت بیان کی اس نے ہر دم ہر کراسکی گرفتار میں کا حکم دیا۔ نہ سروسی  
کو نہ برہمنی تو سخت پریشان ہو کر غزنین سے بھاگا اور چلتے وقت  
میں ہجو لکھی۔ وہاں سے ہرات آیا اور اسماعیل وراق کے بیان بہانہ پر چونکہ  
سلطان محمود نے ہر طرف قرآن پڑھ دئے تھے کہ فردوسی خان ہاتھ آئے  
تو قتل کر کے پھینک دیا جاسے۔ پھر دھینے کا سرو پوٹھ رہا۔ پھر بارہ سے ملو  
کا بیخ کیا۔

ایک دفعہ سلطان محمود ہندوستان کی حم سے واپس آ رہا تھا راستہ میں  
دشمن کا قطعہ تھا وہیں ٹھہر گیا اور قاصد بھیجا کہ سامنے خدمت ہو کہ اطاعت کیا  
دوسروں کا قاصد جواب لایا۔ لیکن ابھی کچھ کہنے نہیں پایا تھا کہ محمود نے وزیر اعظم  
سے کہا کہ دیکھ کیا جواب لایا ہے۔ وزیر نے بر جستہ کہا۔

اگر حسینر بکام من آید جوابا من وگز و میدان انرا لایا۔  
محمود دیکھ کر اٹھا اور پوچھا کس کا شہر ہے۔ وزیر نے کہا اسی ہے۔ تاہم  
ہر توں خون جگر کھلایا اور کچھ نہ حاصل ہوا محمود نے کہا مجھ کو سخت رنج  
غزنین پہنچا ہے ہاں ہر راشرقیان فردوسی کے پاس روانہ ہیں لیکن تقدیر ہے  
کس کا زور ہے اور ہر شہر کے دروازہ۔ یہ دیکھ نہ پیا۔ اور دوسرے دروازے سے  
فردوسی کا جنازہ نکل رہا تھا۔

عام اتفاق ہے کہ ایران میں اس درجہ کا کوئی شاعر آج تک نہیں پیدا

امیر اشاعتا مہر سے بڑھ کر فکر فائز ہے۔ اس کوئی کتاب نہیں ہے۔ اس کے  
خصوصیات حسب ذیل ہیں۔

اجبر زائد میں یہ شائبہ نہ تھا کہ اگرچہ ان کا اثر فارسی زبان پر اس قدر  
پیدا ہوا کہ کسی کا نام اس زبان سے لیا گیا تو اس کی آئینہ نشی سے خالی نہ رہا  
مگر وہ کسی کی قدرت نہ بلکہ ان کے ہونے کے بعد کی اور عربی الفاظ  
استفادہ کر کے گویا پیڑ پر لٹا دیا۔

۳۔ شاہجہانہ - اگرچہ وہ شہسوار و سپہ سالار نہ تھے مگر ان کی شہسوارانہ تربیت سے یہاں ان میں اس  
تفصیل سے بشیر کے حالات آج بھی بیان کیے جاتے ہیں۔ ان کی شہسوارانہ تربیت سے یہاں ان کی شہسوارانہ  
تربیت سے اس زمانہ کی زندگی کا تصور ہوتا ہے۔ ان کی شہسوارانہ تربیت سے یہاں ان کی شہسوارانہ  
۳۔ حسن و عشق - حسن و عشق کا یہاں ہونا ہی نہیں ہوتا۔

مردم عام خیال کہ فرمودی: "ایم اچھو نہیں، ایشا گرشا نہیں" جہان و تہاں  
نہیں، اہم موقع آیا ہے نہا عرس، تاجپن نہا رشتہ زما ہے۔

شاعر از آن آید و آنکه بگوید: نه بیاست و نه آید  
 ای تو که در عالم شمع و شمع و شمع و شمع

۷۰۔ شاہنشاہ مرین ہاروارڈ اور ...  
... بھی کمال رکھتا ہے۔

۷۔ ضایع و بدایع جو مذاق خاص ہوں، میں خلل انداز ہیں اس کے  
علامہ میں نظر نہیں آتے۔

ہر کسی واقعہ کے بیان میں نرسنگ نائیت ایسا اور استفادہ سے کام

\_\_\_\_\_

لیتا ہے اور اس کا بیان نہایت پُر زور ہوتا ہے۔

## تاریخ طبری

یہ تاریخ ابو جعفر محمد بن جریر بن عبد طبری رحمۃ اللہ علیہ کے تصانیف سے ہے۔ عربی زبان میں نہایت معتبر تاریخ ہے۔ عام مورخین کا اتفاق ہے کہ اس کے مصنفین اس کی ردائیں نہایت صحیح ہیں۔ ابوصالح بن حمور بن نوح بادشاہ خراسان نے اپنے وزیر ابو علی محمد بن محمد بلخی کو حکم دیا کہ اس کتاب کا فارسی میں ترجمہ اس طور پر کرے کہ کسی قسم کا تغیر و تبدل اور تقدیم و تاخیر نہ ہو۔ بعینہ فارسی ترجمہ مطلوب نہیں کیا جائے لہذا مترجم نے نہایت محنت سے اس کا فارسی ترجمہ کیا۔ جس سے اس مجموعہ میں ایک حصہ لیا گیا ہے۔

اس کتاب کا طرز بیان عالمانہ سلسلہ عبارت نہایت درست فارسی قدیم ہے۔ عبارت شے طرز کی ہے۔ کنایہ اور استعارہ ترجمہ کا لازمہ طبیعت ہے مصنف اس کا اہل زبان ہے۔ نہایت رنگین بیان ہے۔



CALL No.

۸۹۱۵-۲

ACC. No.

۲-۴۲

AUTHOR

فارسی کورس بی ۱

TITLE

بی ۱ کورس

۸۹۱۵-۲

فارسی کورس بی ۱

Date	No.	Date	No.
۴۲۵۴			



# **MAULANA AZAD LIBRARY** **ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

## **RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

